



pdfMachine

A pdf writer that produces quality PDF files with ease!

Produce quality PDF files in seconds and preserve the integrity of your original documents. Compatible across nearly all Windows platforms, simply open the document you want to convert, click "print", select the "Broadgun pdfMachine printer" and that's it! Get yours now!

## به نام خداوند بخشنده مهربان

کودک سارا

نویسنده: لیندا هوارد

مترجم: پریسا

ژانر: #عاشقانه #اجتماعی #غمگین

پایان خوش

تهیه شده توسط تیم Novelsland

[t.me/Novelsland](https://t.me/Novelsland)

اخطار: این رمان کاملاً رایگان بوده و هرگونه سوءاستفاده شخصی و به فروش رساندن فایل آن جرم محسوب شده و در صورت گزارش پیگیری می شود.  
از تغییر دادن و تحریف فایل یا تهیه فایل های دیگر این رمان با فرمت جداگانه پرهیزید.  
قرار دادن رمان با ذکر منبع در کانال ها گروه ها و وبسایت ها بلامانع است.

## خلاصه رمان:

سارا دختری تنها و کمرو است که از قرار سالهاست مخفیانه عاشق شوهر بهترین دوستش دیان است. تلاش برای حفظ دوستیش با دیان و سعی در پنهان ساختن و سرکوب کردن این عشق نافرجام او را منزوی و گوشه گیر کرده است. او قادر نیست با هیچ مردی رابطه برقرار کند زیرا قلبش تمام و کمال در بند دیگری است. اکنون دو سال است که دیان و دو پسرش در سانحه ی تصادف جانشان را از دست داده اند و در طی این دو سال سارا با احساس گناه به تنهایی خود پناه برده است. در حالی که هنوز قلبش فقط برای یک نفر میتپد. رم متیوس شوهر دوست در گذشته اش. اما آیا رم او را می بیند و این عشق سرانجامی خواهد داشت؟



# LINDA HOWARD SARAH'S CHILD

مترجم: پریسا



pdfMachine

A pdf writer that produces quality PDF files with ease!

Produce quality PDF files in seconds and preserve the integrity of your original documents. Compatible across nearly all Windows platforms, simply open the document you want to convert, click "print", select the "Broadgun pdfMachine printer" and that's it! Get yours now!



این پایان یک هفته ی طولانی بود و سارا میدانست که باید به خانه برود؛ اما فقط فکر کردن به گرمای سوزان پایان اگوست کافی بود تا او را در صندایش که نسیم مطبوع کولر بر آن می وزید، نگه دارد. او مشغول کار نبود. روی صندایش چرخیده بود و این پانزده دقیقه ی آخر را از پنجره به بیرون خیره شده بود. بی خیال تر از آن بود که به گذشت زمان اهمیت بدهد. خورشید آنقدر پایین رفته بود که بدنه های فلزی و شیشه ای آسمانخراش های خیره کننده ی دالاس در آسمان تیره محو شده بودند. این بدان معنا بود که او دوباره اخبار ساعت شش را از دست داده بود. عصر جمعه بود و رییش آقای گراهام یک ساعت پیش آنجا را ترک کرده بود. هیچ دلیلی برای عدم پیوستن او به جمعیتی که در خیابان به خانه هایشان میرفتند وجود نداشت؛ با این حال او تمایل نداشت به خانه برود. او دردهایش را با خویشتن داری تحمل کرده و در حد ممکن با آنها کنار آمده بود؛ اما اخیرا احساس خلاء می کرد. او میتوانست این خلاء را با موسیقی پر کند، میتوانست هر نوع فیلمی را اجاره کند و در دستگاه پخش ببیند، میتوانست خودش را غرق مطالعه کند و تصور نماید که در کشور دیگری حضور دارد؛ اما با این حال هنوز هم تنها بود. اخیرا تنهایی و انزوای او به دلالتگی تبدیل شده بود.

او با خستگی فکر کرد همه ی اینها به خاطر هوا است. تابستان گرم و شرجی بود و سطح تحمل همه را کم میکرد اما خودش میدانست که این گرما نبود که او را آزار می داد. این حس ناگزیر گذر زمانی بود که از دست می رفت. تابستان دیگری گذشت و بهار دیگری رسید. به نظر میرسید که حتی در شدت گرما او می توانست سرمای سخت زمستان را در استخوانهایش حس کند.

این فقط به خاطر گذر فصل ها نبود بلکه این جوانی او بود که میگذشت و به طور بی رحمانه ای از دست می رفت. در سالهایی که گذشته بود او خود را وقف کارش کرده بود؛ زیرا چیز دیگری وجود نداشت و حالا او متوجه میشد که همه ی چیزهایی را که میخواست نیز از دست داده بود. او چیزهای مادی و گرانقیمت نمیخواست. او خواهان عشق بود. یک همسر و چند فرزند و خانه ای پر از خنده و امنیت. چیزهایی که هرگز خودش در کودکی نداشت. او متوجه شد که حتی خیالبافی در مورد این چیزها را نیز متوقف کرده بود و این غمگین ترین بخش ماجرا بود.

اما هرگز شانس به او رو نکرده بود. او عاشق مردی شده بود که نمیتوانست مال او باشد و از قرار او از زنانی بود که در طول عمرشان فقط یک بار عاشق می شدند.

تلفن اتاقش به آرامی زنگ خورد. در حالی که گوشی را بر میداشت اخم کمرنگی ناشی از تعجب بر پیشانی اش شکل گرفت. چه کسی در این ساعت از روز به دفتر کارش زنگ میزد؟

به سرعت گفت: "سارا هارپر"

صدای محکمی خودش را چنین معرفی کرد: "سارا من رم هستم"

قلبش به شدت تپید و احساس خفگی کرد. برای شناسایی صدای پشت خط نیازی به معرفی نبود. او این صدا را به خوبی صدای خودش می شناخت و لهجه ی سنگینی که علیرغم سالها زندگی در جنوب هرگز نرم نشده بود او را لو می داد. اما سارا بغضش را قورت داد، کمرش را صاف کرد و وانمود کرد که این هم یک تماس کاری دیگر است.

\_"بله آقای متیوس؟"

او با صدایی حاکی از بی صبری گفت: "لعنتی منو اینطوری صدا نکن. موقع کار ایرادی نداره اما این... این یک تماس کاری نیست."

سارا دوباره آب دهانش را قورت داد اما نتوانست چیزی بگوید. آیا او را طلسم کرده بود؟ آیا فکر کردن درباره ی او باعث شده بود تا با او تماس بگیرد؟ هر چه نباشد ماه ها بود که با او جز در حد یک صبح بخیر مودبانه صحبت نکرده بود. ان هم زمانی که به آنجا می آمد تا با آقای گراهام صحبت کند.

\_"سارا"

او حالا واقعا بی صبر شده بود و این از نحوه ی صدا زدن سارا با صدایی که بلند شده بود کاملا روشن بود.

سارا گفت: "بله من هنوز پشت خطم"

او به تندی گفت: "من دارم خونه رو میفروشم. من وسایل دیان... و وسایل پسرا رو جمع کردم....میخوام اونا رو به خیریه بدم اما بین اونا جعبه ای پیدا کردم که مربوط به دوران دبیرستان دیانه. وسایلی که شما دوتا با هم جمع کردین و عکس ها. من فکر کردم شاید تو اونا رو بخوای. اگه اونا رو میخوای میتونی اونا رو ببری و اگه نمیخوای..."

او جمله اش را تمام نکرد اما او می دانست. اگر انها را نمیخواست او انها را می سوزاند. او همه ی آن خاطرات را میبرد و میسوزاند. از فکر باز کردن آن جعبه و یادآوری خاطرات سالهایی که با دیان بزرگ شده بود به خود پیچید زیرا از دست دادن دیان هنوز هم دردناک بود اما با این

حال نمیتوانست به رم اجازه بدهد تا تمام خاطرات دیان را بسوزاند. احتمالاً هنوز قادر نبود ان جعبه را باز کند اما می توانست آن را نگه دارد و در سالهای آینده با اندوه کمتر و به عنوان نوستالژی آن خاطرات را مرور کند.

-بله

با صدای گرفته ای کلمات را بیرون داد: "بله من اونا رو میخوام"

-من الان دارم میرم خونه تا بسته بندی وسایل رو تموم کنم امشب هر وقت خواستی میتونی بیای اونا رو ببری.

سارا زمزمه کرد: "من امشب میام. متشکرم." و تماس قطع شد و سارا را در حالی که ایستاده بود و گوشی تلفن را به گوش خود میفشرد بر جای گذاشت.

در حالی که گوشی را در جای خود می گذاشت دستانش می لرزید و تازه متوجه شد که ایستاده است. تنشی که در طول مکالمه حس میکرد او را از جا پرانده بود. به سرعت خم شد تا کیفش را از کشوی پایین میز کارش بردارد و سپس آن را بست. چراغ را خاموش و در را قفل کرد و رفت.

این فقط دستانش نبود که میلرزید، تمام بدنش مرتعش بود. حتی بعد از سالها تمرین کردن که به رم فکر نکند و در مورد او رویا نبافد هنوز هم صحبت کردن با او حالش را دگرگون میکرد. فقط شنیدن صدای او کافی بود تا تمام انرژیش تحلیل برود.



رم یکی از مدیران شرکتی بود که او در آن کار میکرد و حتی جابجایی به یک دپارتمان دیگر برای این که رم را نبیند کارساز نبود. او منشی یکی دیگر از مدیران شرکت بود و این موقعیت همیشه او را در وضعیتی قرار می داد تا با رم ملاقات کند و تنها چیزی که خیالش را راحت می کرد این بود که رفتار رم در قبال او کاملا حرفه ای و کاری بود و خودش نیز تلاش میکرد تا رفتارش در مقابل رم چنین باشد. چه کار دیگری می توانست بکند حالا که او آنقدر احمق بود که عاشق شوهر بهترین دوستش شده بود؟

اگرچه فضای سایه دار پارکینگ اقلاده درجه خنک تر از خیابان بود اما هنوز در حالی که به سمت اتومبیلش میرفت گرما به صورتش سیلی میزد. ماشینش بزرگ و قدیمی بود و او فکر میکرد نشانه ای از تمایلات فزاینده اش برای پر کردن هر فضای خالی در خانه باشد. همه ی عمرش تلاش کرده بود تا از جو غیر صمیمی خانه ی والدینش دوری کند با این حال هر چه بزرگتر می شد بیشتر تلاش میکرد تا هر فضای خالی خانه را با وسایل پر کند. ماشینش فوق العاده بود و میتوانست او را سریعتر از هر ماشین دیگری به هر جا که میخواست برساند. از رانندگی با آن لذت میبرد و آن را دوست داشت.

به جای این که مستقیم به طرف منطقه ی اعیان نشین دالاس جایی که رم و دیان زندگی کرده بودند براند، عمدا به رستوران رفت و یک ساعت و نیم خودش را با غذای دریایی مشغول کرد در حالی که تمام وجودش فریاد میزد تا برای رفتن عجله کند تا هر چه زودتر رم را ببیند. اما بخشی از وجودش دوست نداشت تا وارد خانه ای شود که رم با دیان زندگی کرده بود. جایی که خودش و دیان خنبدیده و با بچه ها بازی کرده

بودند. دو سال بود که به آنجا نرفته بود... دو سال از آن تصادف میگذشت.

وقتی ساعتش هشت و نیم را نشان داد صورتحسابش را پرداخت و به آرامی و با احتیاط به سمت خانه ی رم راند. قلبش دوباره شروع به ضربه زدن کرد و کمی احساس دلپیچه داشت. کف دستانش خیس بود و او محکم فرمان اتومبیل را گرفت تا مطمئن شود از زیر دستش لیز نخورد.

چگونه به نظر میرسید؟ ظاهرش را چک نکرده بود. قطعا رژ لبش پاک شده بود و او به خودش زحمت تجدید ان را نداده بود. با یک دست موهایش را که محکم در پشت سرش گره زده بود چک کرد تا مطمئن شود که دسته ای از آنها رها نشده باشد اما موهایش به طور قابل قبولی مرتب بود. پس اهی کشید و ان را فراموش کرد.

مرسدس سورمه ای رم در کنار خیابان پارک بود و او اتومبیلش را پشت ان پارک کرد و از ماشین پیاده شد. به آرامی وارد پیاده رو شد و با طی پنج گام کوتاه زنگ در را فشرد. متوجه شد که چمن ها کوتاه شده و درختچه ها اصلاح شده بودند. به نظر نمیرسید خانه خالی باشد، اما بود. به طور غم انگیزی خالی بود. پس از مدتی رم در را باز کرد و کنار ایستاد تا او وارد شود. با نگاه کوتاهی به او سارا احساس کرد کسی به شکمش ضربه زد. توقع نداشت که او را با کت و شلوار رسمی ببیند اما تقریبا فراموش کرده بود که او چقدر تنومند بود و چقدر در شلوار جین تنگ مردانه به نظر می رسید.

او کفش پیاده روی بدون جوراب و یک شلوار جین کهنه پوشیده بود و تیشرت سفیدی که عضلاتش را قالب گرفته بود. به نظرش او خیلی زیبا بود. رم به او نگاه کرد و متوجه لباس اداری ارسته ی او شد و پرسید: "تو هنوز خونه نرفتی؟"

- نه من جایی برای شام توقف کردم اما هنوز خونه نرفتم. خونه خیلی گرم بود.

رم چند تا از پنجره ها را باز کرده بود اما سیستم تهویه مرکزی را روشن نکرده بود. سارا روپوش نخی سبکش را در آورد و شروع کرد تا ان را در کمد بگذارد، درست مثل زمانی که به دیدن دیان می آمد. سپس موقعیت را به یاد آورد و ان را بر روی نرده ی پله ها گذاشت. در حالی که رم او را به طبقه ی بالا هدایت میکرد او دکمه ی یقه ی بلوز سفید ابریشمیش را باز کرد و استینهایش را بالا زد. رم به طور مختصر گفت: "اونا اونجا هستند... داخل کمد. من توی اتاق خواب پسر هستم و وسایل اونا رو جمع میکنم. زمان کافی در اختیارت هست تا هر چیزی رو که میخوای برداری."

سارا انقدر صبر کرد تا رم به اتاق پسرها رفت و سپس وارد اتاق خواب دیان شد. چراغ را روشن کرد و ایستاد برای لحظه ای به اطراف نگاه کرد. همه چیز دست نخورده مثل روز تصادف بود. کتابی که دیان میخواند هنوز روی میز پاتختی بود. لباس خوابش در پایین تخت قرار داشت. از وقتی دیان مرده بود رم حتی یک شب هم در این اتاق نگذرانده بود.

سارا جعبه را از کمد خارج کرد و روی زمین نشست تا محتویات آن را بررسی کند. وقتی اولین عکس خودش و دیان را برداشت اشک چشمانش را تار کرد. خدایا! اگر از دست دادن یک دوست اینقدر دردناک بود پس رم چه احساسی داشت؟ او همسر و دو پسرش را از دست داده بود.

او و دیان همیشه بهترین دوستان هم در دوران مدرسه بودند، دیان خیلی سرزنده بود. میخندید و وراجی می کرد و سارای آرام را هم با خود همراه میکرد. چشمان آبییش می درخشید، فرهای موهای قهوه ای-عسلیش تکان میخورند. شور و شوقی داشت که هر روزش را درخشان می کرد و هر کس او را میدید تحت تاثیر وی قرار میگرفت.

آه! و نقشه هایی که داشت. تصمیم داشت هرگز ازدواج نکند. میخواست یک طراح لباس مشهور شود و به سراسر دنیا سفر کند. اما سارا ارزوی یک خانواده ی واقعی را داشت. یک زندگی عاشقانه. اما یک جایی آرزویشان جابجا شد. دیان عاشق مرد قذبلند و تیره چشمی شد که یکی از مدیران اجرایی همان شرکتی بود آنها در آن کار می کردند و از همان لحظه سارا فهمید که هرگز به آرزویش نخواهد رسید. دیان هم وقتی توانست رم متیوس را به دست بیاورد و سوگلی عشق او شود و برایش دو پسر دوست داشتنی به دنیا بیاورد، طراحی لباس را به فراموشی سپرد. سارا نیز به آرامی خود را وقف کارش کرد که تنها آرامشش بود.

او سعی کرده بود عاشقم نشود اما فهمید که احساسات به راحتی قابل کنترل نیستند. اگر او قبل از این که رم دیان را ملاقات کند عاشق رم نشده بود ممکن بود مجال رشد این عشق را به خودش ندهد اما رم اول عشق او بود. از لحظه ای که رم را ملاقات کرده بود فهمیده بود که رم

برایش چیزی بیشتر از یک همکار است. او فکر کرد این بخاطر چشمان اوست. آنها عمیق و تیره بودند. چشمانی عمیقا سوزاننده. رومن کالدول متیوس آدم بی ارزشی نبود. او سخت کوش بود و پیش میرفت و هوش درخشانی داشت که او را در رده های مدیریتی مثل یک آدرخش پیش می برد. او مردی بود که دستش را دراز میکرد و زندگی را میگرفت و آن را به هر صورتی که خودش دوست داشت شکل می داد. رم با او خیلی دوستانه رفتار میکرد اما سارا می دانست برای شخصیتی قوی همچون رم او خیلی کم رنگ بود.

با این حال انتظار نداشت آن تابستان وقتی دیان را به پیک نیک شرکت دعوت کرد رم نگاهی به زیبایی درخشان دیان کند و مالک او شود. اما این اتفاق افتاده بود و دیان و رم پنج ماه بعد ازدواج کرده بودند. سه ماه بعد از اولین سالگرد ازدواجشان جاستین متولد شده بود و دو سال بعد شین. دو پسر کوچولوی زیبا که شکل مادرشان بودند و اراده ی مصمم پدرشان را داشتند و سارا عاشق آنها بود زیرا فرزندان رم بودند.

او دوستیش را مثل همیشه با دیان حفظ کرد اما همیشه مراقب بود زمانی که با خانواده ی او به سر میبرد رم انجا نباشد. رم خیلی سفر میکرد و سارا فقط زمانی به خانه ی آنها میرفت که رم در سفر بود. دقیقا علتش را نمی فهمید اما فکر میکرد رم دوستی صمیمانه ی او با دیان را دوست نداشت؛ اگرچه او هرگز در لین مورد چیزی نگفته بود. شاید علتش این بود که رم او را دوست نداشت اگر چه هرگز کاری نکرده بود که باعث نفرت او شود. همیشه از سر راه رم کنار رفته بود و هرگز... هرگز به دیان چیزی درباره ی احساسش نگفته بود. گفتنش فایده ای نداشت. فقط باعث نگرانی دیان و به هم خوردن دوستیشان میشد.



سارا با مردان قرار گذاشته بود. هنوز هم می‌گذاشت؛ اما نه در حد رابطه. به نظرش این منصفانه نبود که مردی را به رابطه تشویق کند در حالی که نمی‌توانست عاشق او شود. به همه ی کسانی که سر به سرش می‌گذاشتند و می‌پرسیدند کی ازدواج خواهد کرد یک پاسخ مشابه میداد: او بیشتر از آن عاشق کارش بود تا آن را به خاطر شستن جوراب های کثیف یک مرد رها کند. این یک پاسخ سرخوشانه و بی شاخ و برگ بود و از قلب اسیب پذیرش مراقبت میکرد اما یک دروغ بود. او هرگز علاقه ای به کار کردن نداشت اما این تنها چیزی بود که برایش مانده بود. بنابر این او ان را به بهترین نحو انجام میداد. این نمایش همه را گول زده بود الا خودش.

رم خودش را وقف دیان و بچه ها کرده بود. تصادف دو سال پیش تقریباً او را نابود کرده بود. او دیگر نمی‌خندید و برق از چشمانش رفته بود. دیان داشت پسرهارا به مدرسه میبرد که راننده ی مستی که صبح زود به خانه اش میرفت با آنها تصادف کرده بود و آنها را کشته بود. سارا فکر میکرد اگر ان راننده در جا کشته نشده بود رم با دستان خودش او را خفه میکرد. وقتی به او قضیه را گفته بودند از ناراحتی دیوانه شده بود. جاستین در جا مرده و شین دو روز بعد فوت کرده بود.

دو هفته بعد دیان بدون این که به هوش بیاید و از مرگ پسرانش مطلع شود درگذشته بود. در طی ان دو هفته سارا بیشتر وقتش را کنار تخت دوستش گذرانده بود. دستان لمس او را در دست گرفته و سعی کرده بود او را به زندگی بازگرداند و از این میترسید که دیان نخواهد از خواب مرگ بیدار شود. رم به طور دایم در ان سوی تخت حضور داشت و ان دست دیان که حلقه اش را در انگشت داشت گرفته بود. صورتش

خاکستری و فروریخته و در خودش غرق شده بود. دیان تنها امیدش بود. تنها بخشی از تابش افتاب که برایش مانده بود و این نور گذرا سوسو زد و رفت و او را در تاریکی تنها گذاشت.

سارا با ملایمت همه ی عکس ها را نگاه کرد. عکس های خودش و دیان در مراحل مختلف کودکی و بلوغ. همراه با عکس پسر ها وقتی نوزاد بودند یا تازه راه افتاده بودند. پسر های کوچولوی پر سر و صدا. رم هم در بعضی از عکس ها بود. با بچه ها بازی میکرد، در حال شستن ماشین بود، چمن ها را کوتاه میکرد، کار های معمولی که یک پدر و یک همسر انجام می داد. سارا روی یکی از تصاویر او که به پشت در چمن ها خوابیده بود متوقف شد. فقط یک شلوارک جین پوشیده بود، جاستین را بالای سرش گرفته بود و تکان میداد. بازوهای قهوه ایش در حالی که کودک نوپا را بالا نگه داشته بود محکم بود و واضح بود که جاستین در دستان پدرش احساس امنیت میکرد. جاستین در حال جیغ ناشی از خنده بود. در کنار آنها روی چمن شین داشت سعی میکرد روی پاهای کودکانه اش بلند شود و یکی از دستان کوچکش موهای سینه ی پدرش را چنگ زده بود تا با کمک ان بلند شود.

-چیزایی که میخواستی رو پیدا کردی؟

صدا او را از جا پراند و او عکس را در جعبه رها کرد. فهمید که رم یک سوال معمولی پرسیده بود و متوجه نشده بود که او با میل بیمارگونه ای به عکسش نگاه میکرد اما وقتی برخاست و دامنش را صاف کرد چشمان سبز غمگینش گشاد و نگران بود:

-بله من جعبه رو می برم. یه عالمه عکس از دیان و پسر اینجا هست....  
و اگه تو اونا رو نمیخوای.....

او در حالی که وارد اتاق میشد به سرعت و محکم گفت:

-اونا رو بردار.

و در وسط اتاق ایستاد و به اطراف نگاه کرد. مثل این که هرگز اینجا نبوده است اما چشمانش غمگین بود و لبهایش گویی دیگر هرگز دوباره به خنده باز نخواهند شد. سارا میدانست که او گاهی لبخند میزند. در موقعیت های رسمی اما ان صرفاً یک حرکت لب بود و ابراز شادی نبود. حقیقتاً لبخند هیچ وقت به چشمانش نمیرسید و نوری به چشمان سیاهش که روزی در تب و تاب بود نمی داد.

او دستانش را در جیب شلوارش به هم میفشرد گویی جلوی خود را میگرفت که آنها را مشت نکند. شانه هایش سفت شده بود داشت در مقابل فشاری که خاطرات این اتاق به یادش می آورد مقاومت میکرد. او در این اتاق با دیان خوابیده بود. با او عشق ورزیده بود. صبح های یکشنبه وقتی پسرها برای بیدار کردنش به اتاق می دویدند با آنها در اینجا کشتی گرفته بود. سارا به سرعت خم شد و جعبه را برداشت و نگاهش را از او برگرفت تا شاهد درد او نباشد.

این درد در او هم به اندازه ی رم وجود داشت. او انقدر رم را دوست داشت که ارزو میکرد دیان برگردد تا رم دوباره لبخند بزند. به هر حال او همیشه متعلق به دیان بود چون حتی مرگ دیان چیزی از عشق رم

نسبت به او کم نکرده بود. او هنوز عزادار دیان بود و هنوز از غم از دست دادنش رنج می برد.

رم با صدایی دور دست گفت:

-من اتاق پسرا رو تموم کردم..... همه چیز بسته بندی شده....من....من....

ناگهان صدایش شکست و قلب سارا با آن شکست، رم نفس سنگینی کشید. سینه اش در تقلاي این که خودش را کنترل کند سنگین شده بود. ناگهان صورتش با خشم در هم رفت و مشتش را به دراور کوبید که باعث شد شیشه های عطر و لوازم آرایشی که هنوز انجا بود بیفتند. او فحش داد:

-لعنتی ... همش چه فایده ای داشت!

و سپس در حالی که بدنش زیر بار خشم و اندوه خم شده بود به دراور چنگ زد. او تا زمانی که خانواده اش را از دست داد هرگز شکست را نمیشناخت. مرگ یک ضربه ی نهایی و دائمی بود که به طور ناگهانی بر او وارد شد و همه ی چیزهایی را که ساخته بود نابود کرد. با صدای خفه ای گفت:

-از یه نقطه نظر از دست دادن پسرا بدتر از از دست دادن دیان بود. اوتا خیلی جوان بودند. هنوز از زندگی هیچ چی نفهمیده بودن. هرگز نفهمیدن بازی های دبیرستانی چه لطفی داره و هرگز لذت کالج رفتن رو درک نکردند. هرگز دوست دخترشون رو برای اولین بار نبوسیدند. هرگز عشق ورزی نکردند و تولد بچه هاشون رو ندیدند. اونا هیچ چی از زندگی نفهمیدن....

سارا جعبه را به سینه اش فشرد و در حالی که لبخند دردناکی میزد با صدای لرزانی گفت:

-جاستین دوست دخترشو بوسیده بود... اسمش جنیفر بود. چهار تا جنیفر توی کلاسشون بودن و اون فامیل چهارتاشون رو به من گفت و گفت که جنیفر اون از همه خوشگلتره. لبهای اونو بوسیده بود و ازش خواسته بود تا باهش ازدواج کنه اما دختره ترسیده بود و فرار کرده بود. جاستین به من گفت فکر میکنه اون دختر فقط هنوز آمادگی ازدواج نداره ولی اون حواسش بهش هست. اینا دقیقا چیزاییه که اون به من گفت.

سارا شکل حرف زدن جاستین هفت ساله را تقلید کرد و دهان رم جمع شد. به سارا نگاه کرد و ناگهان در چشمانش برقی طلایی درخشید. صدای خفه ای از سینه اش برخاست و ناگهان خندید. سر سیاهش را به عقب داد و قهقهه زد و گفت:

-خدای من! اون یه حرفه ای کوچولو بود. جنیفر بیچاره هرگز نمیتونست از دستش در بره.

سارای بیچاره هم نمی توانست. رفتار جاستین کپی برابر اصل پدرش بود. قلب سارا از خنده ی رم تکان خورد. این اولین خنده ی واقعی بود که در طول دو سال از او شنیده بود. از زمان تصادف او هرگز در مورد دیان یا پسرها حرف نزده بود. او خاطراتش را به طرز دردناکی در خود نگه داشته بود. سارا در حالی که هنوز جعبه را محکم گرفته بود گفت:

-این عکسا... اگه هر کدومشون رو خواستی.... میتونی برشون داری.



رم شانه های پهنش را گویی که میخواست تنش را از آنها دور کند بالا انداخت و گفت:

-متشکرم.... این سخت تر از چیزی بود که فکرشو می کردم و اون عکسا هنوز برام سنگین تر از حدی هستن که بتونم تحمل کنم.

سارا سرش را به زیر انداخت. قادر نبود بدون گریستن به او نگاه کند یا پاسخی بدهد. این قضیه انقدر برای او غم انگیز بود که شک داشت قادر به تحمل ان باشد اما نمی توانست کاری کند که این موضوع برای رم سخت تر از چیزی که بود بشود. اگر رم گریه میکرد بدون شک سارا فوراً میمرد. بخشی از اندوهی که سارا بعد از تصادف داشت به خاطر رم بود. می دانست که او چه دردی را تحمل می کرد. او حتی نمیتوانست دستهایش را به منظور دلداری دور شانه های او بیاندازد. رم کاملاً در تنش بود. صورتش سفید و فروریخته و در غم خود به تنهایی غرق شده بود. رم تنها بود. نمی توانست غم خود را با کسی شریک شود. وقتی سارا سرش را دوباره بلند کرد رم روی تخت نشسته بود. جایی که با دیان خوابیده بود. لباس خواب ابریشمی دیان در دستانش و سرش پایین بود. داشت با دستانش به طور مکرر لباس خواب را لمس میکرد.

-رم

و متوقف شد. نمی دانست چه بگوید. چه می توانست بگوید.

رم با صدای خشنی گفت:

- من هنوز هر شب از خواب بیدار میشم و دیان رو جستجو می کنم.... این لباس خوابیه که آخرین شبی که با هم بودیم تنش بود. آخرین

باری که من بهش عشق ورزیدم. من نمی تونم به نبودن دیان عادت کنم. این یک درد درونیه که از بین نمیره. مهم نیست با چند تا زن بخوابم. سارا نفسی زد. چشمان سبزش گشاد شد. رم به بالا نگاه کرد. چشمانش تلخ بود:

-این تو رو شوکه می کنه سارا؟ که من بعد از دیان با زن های دیگه ای خوابیدم؟ من در حیات دیان همیشه به او وفادار بودم. حتی یه زن رو هم نبوسیدم. حتی بعضی شبها که در سفر بودم و بدنم به شدت برای یک زن اشتیاق نشان میداد هرگز به کس دیگری فکر نکردم. تنها زن زندگی من او بود. من صبر میکردم تا به خانه برگردم و بعد تمام شب رو با هم بیدار بودیم.

گلوی سارا تنگ شد و از رم فاصله گرفت گویی که درد بی رحمی بر جانش ضربه زد. نمیخواست حرف های او را بشنود. همیشه سعی کرده بود به خوابیدن او و دیان فکر نکند تا موجب حسادتش نسبت به دوستش نشود و دوستی آنها از بین نرود. وقتی دیان زنده بود او در این کار موفق بود اما حالا سخنان رم او را پاره می کرد. تصاویری را به ذهن او وارد میساخت که او نمیخواست ببیند. پشتش را به رم کرد. در حالی که تلاش میکرد تا کلمات رم را نشنود صورتش مدافعه جویانه بود.

تخت با بلند شدن رم غژ غژری کرد و ناگهان دستان رم بازوی او را محکم گرفت. و او را به سرعت چرخاند. صورت رم سفید و خشمگین بود. شقیقه اش ضربه میزد:

-مشکل چیه، سارای قدیس؟ ایا تو اونقدر در صومعه ی خیالی خودت غرق شدی که تحمل شنیدن زندگی مردم معمولی که از عملی گناه الود مثل س ک س لذت میبرند رو نداری؟

او داشت سرش داد می زد و سارا متعجب از خشم رم در دستان او خشکش زده بود. تا حدی درک میکرد که این خشم متوجه او نیست بلکه او از سرنوشت عصبانی بود. سرنوشتی که همسرش را از او گرفته و او را با اغوش خالی تنها گذاشته بود. با این حال رم وقتی عصبانی میشد خیلی ترسناک بود.

رم او را تکان داد گویی داشت او را به خاطر این که یک زن زنده و گرم بود مجازات میکرد. در حالی که دیان برای همیشه رفته بود. رم با صدایی پر درد گفت:

- من هنوز هم نمیتونم با زن دیگه ای بخوابم....منظورم س ک س نیست. من فقط دو ماه بعد از مرگ دیان با زنان دیگه س ک س داشتم و هر صبح روز بعدش از خودم متنفر بودم....لعنتی...به محض این که کارم تموم میشد حس میکردم به دیان خیانت کردم..اونقدر احساس گناه میکردم که به هتلم برمیگشتم و بالا می اوردم. عملا از اون هیچ لذتی نمیبردم اما دوباره شب بعد اون رو تکرار می کردم تا احساس گناه کنم. میخواستم خودمو عذاب بدم. بخاطر این که زنده بودم ولی اون مرده بود. بعد از دیان با زنان زیادی بودم. زنان زیادی تمایل داشتند با من باشند.

من با اونا س ک س داشتم اما هرگز نمی تونستم وقتی تموم میشد با اون ها بخوابم. باید می رفتم. در ذهنم من هنوز شوهر دیانم. نمی تونم با هیچ زن دیگه ای بجز دیان بخوابم.

با فشار دستان رم بر روی بازوی سارا و نفس داغ او بر روی گونه هایش سارا حس میکرد نفسش بند آمده و در زمان معلق شده بود. خودش را از چنگ رم خلاص کرد و دستانش مشت شد. او دیگر نمیتوانست درباره ی رابطه ی او با زنان بشنود. با هیچ زنی. نگاه ناامیدانه ای به رم انداخت اما او متوجه نشد. رم روی زانوهایش نشست صورتش را در دستانش فرو برد. شانه هایش میلرزید. برای سارا اکسیژن کافی در اتاق وجود نداشت و او به نفس نفس افتاد. احساس میکرد باید تلاش کند تا هوای کافی را به ریه هایش برساند. احساسش متشنج بود گویی میخواست غش کند اما نکرد. خودش را در حالی یافت که در کنار او زانو زده بود و بازوهایش را دور او انداخته بود همانطور که همیشه آرزویش را داشت. ناگهان بازوهای رم به دورش قفل شد و انچنان تنگ او را در اغوش گرفت که احتمال شکستن دنده هایش بود. او سرش را در سینه ی سارا فرو برد و گریست. هق هق های سنگینش بدنش را با شدت تکان می داد.

سارا او را نگه داشت. موهایش را نوازش کرد و به او اجازه داد تا بگرید. او حق داشت چنین گریه کند. در تمام این مدت هرگز غمش را با کسی شریک نشده بود. صورت سارا هم خیس بود اما متوجه نشد که اشک چشمانش را تار کرده بود. فقط رم مهم بود. او را با ملایمت نگه داشت. بدون هیچ حرفی. فقط با حضورش تنهایی تلخ او را که قلبش را تبدیل به یک سرزمین سرد تنها کرده بود پناه داد.

بالاخره رم آرام شد و به او نزدیکتر شد. دستانش روی کمر او بالا رفت. سارا نفس عمیق او را حس کرد سپس گرمای بازدمش را روی سینه هایش احساس کرد. سینه هایش در زیر سوتینش فوراً واکنشی اتوماتیک

و شرم اور نشان دادند و او با دستانش موهای رم را چنگ زد. عکس العملش و رای کنترلش بود.

رم سرش را بلند کرد. چشمانش هنوز خیس بود. تیرگی مردمک چشمانش انقدر شدید بود که تقریباً چیزی از قهوه ای چشمانش پیدا نبود. او به سارا نگاه کرد. سپس دستش را پیش برد و رطوبت صورت او را با انگشت شصتش پاک کرد. زمزمه کرد:

-سارا

و لبهایش را بر لبهای سارا گذاشت. سارا خشکش زد. نفس از وجودش رخت بربست. گویی هزاران دعایش با لمس لبهای رم اجابت شده بود. دستانش را بر شانه های رم گذاشت. ناخن هایش در عضلات گردنش فرو رفت. این تنها یک بوسه برای تشکر بود اما دلش خالی شد و خون به مغزش هجوم برد. شدت این لذت انقدر زیاد بود که او را ازار میداد. سارا به او تکیه داد و بدنش در او ذوب شد. به طور اتوماتیک دستان رم او را ساپورت کرد و با بازوی سختش در اطراف بدن نرم سارا او را به خود فشرد.

رم عقب رفت و دوباره به سارا نگاه کرد و حالا نگاه چشمانش برقی از آگاهی داشت. او مردانه تر از آن بود که پاسخ زنانه ی او را به خودش نشناسد. نگاهش به سمت لبهای لرزان و ابدار سارا رفت. لب هایش به نرمی از هم باز شده بود و غریزه او را وادار کرد تا سرش را خم کند و دوباره از آن جام شیرین بنوشد. این بار هیچ چیز نرمی در تماس لبهایش وجود نداشت. این بوسه ی یک مرد تشنه و به شدت درخواست کننده بود. سارا به نفس نفس افتاد و او زبانش را وارد دهان سارا کرد. با حس نیاز



و مطالبه. بوسه ای از وجود که سارا را از خوشحالی شکست و ناله ای کرد، بازوهای رم او را در اغوش کشید و در حالی که او را میخواباند مراقبش بود.

سارا گیج شده بود. این مثل یک رویای ممنوعه بود و او فراموش کرد انها کجا هستند. همه چیز را جز مردی که بر رویش خم شده بود فراموش کرد. لبهایش داغ شهوت داشت. سارا با ناخن هایش پاسخش را به او منتقل میکرد. بدنش داغ شد و به سمت رم کمانه زد و سنگینی بدن او را طلب کرد.

زمان و مکان از دست رفته بود. هیچ چیز جز حس فیزیکی خارج از کنترلی که بین آنها زبانه میکشید وجود نداشت. سارا دستان رم را روی سینه اش و محرمانه ترین قسمت های بدنش حس کرد و ناله ای از دهانش خارج شد. هیچ اعتراضی در ذهنش شکل نگرفت. او به رم اجازه داد تا هرکاری که دوست داشت با او انجام دهد. بدن لاغرش را به رم عرضه کرد تا از آن لذت ببرد. در آن لحظه برایش هیچ چیز وجود نداشت جز لذت غیرقابل انتظار و رضایتبخشی که اغوش رم به او عرضه می داشت. و بوسه هایش و نوازش هایش.

رم از جایش برخاست و سارا را در اغوش گرفت. با چند گام نرم به تخت رسید و سارا را روی تخت گذاشت. روی او خم شد و با غرغر مردانه ای او را به زیر خود کشید. و آنچنان در او فرو رفت که گویی این کار مثل نفس کشیدن برایش پیش پا افتاده ترین کار دنیا بود. سارا که از شدت نیاز گیج شده بود به او آویخت. دهانش نرم و تبار بود. برای سالها عاشقانه او را دوست داشته بود و در آن لحظه حس میکرد تمام

آرزوهایش اجابت شده بود. سارا نیاز مردانه‌ی او را درک میکرد و مشتاق بود تا خود را تقدیم او کند. و ناگهان بهشت تمام شد. رم در بالای بدن او خشکش زد. چرخید و بر لبه‌ی تخت نشست. خم شد و سرش را بین دستانش گرفت و با صدای کلفتی گفت:

-لعنت بر تو...-

صدایش پر از نفرت بود:

-تو مثلا دوست اون بودی اما داری با شوهر اون روی تختخوابش میخوابی.

سارا با حالتی منگ برخاست و لباس هایش را مرتب کرد. موهایش را از جلوی چشمش کنار زد. اتهام را در صدای او لمس کرد ولی نمیتوانست از دست او عصبانی باشد. متوجه بود که رم چقدر احساس گناه میکرد و تا چه اندازه بعد از آن طوفان احساسی از نظر عاطفی آسیب پذیر شده بود. با صدای لرزانی گفت:

-من بهترین دوستش بودم.

-اما اصلا مثل یک دوست رفتار نمیکردی.

سارا از تخت خارج شد و روی پاهای لرزانش ایستاد:

- ما هر دو ناراحت بودیم.

سرش پایین بود و صدایش می لرزید:

-ما هر دومون كنترل خودمون رو از دست داديم. من ديان رو مثل يك خواهر دوست داشتم و دل من هم براش تنگ شده.

و شروع به عقب نشيني كرد. ديگر قادر نبود براي لحظه اي انجا بايستد. حس ميكرد ظرفيتش براي ان شب تمام شده بود، زبانش به اختيار خودش نبود، بدون اين كه كلمات را انتخاب كند آنها را بيرون داد:

-لازم نيست دربارش احساس گناه كني. هيچ چيز س ك س ي در مورد اون وجود نداشت. اين فقط به اين خاطر اتفاق افتاد كه ما هر دو غمگين بوديم.

رم با شدت از روي تخت برخاست. صورتش خشمگين بود:

-هيچ چيز س ك س ي وجود نداشت؟! لعنتي....اگه يك دقيقه ديگه طول كشيده بود ما س ك س مي كرديم. اون موقع چه اسمي روش ميذاشتي؟ لابد يه جور ارامش بود كه به هم ميداديم....خدای من! تو در مورد س ك س هيچ چي نمي دوني حتى اگه زير دماغت باشه...تو مثل يه كوه يخي. هيچ چي در مورد مردا و چيزي كه اونا ميخوان نمي دوني...سارا چرخيد. رنگش پریده و چشمان سبزش زخم خورده بود. لبهايش مي لرزيد. زمزمه كرد:

-امامن سزاوار اين حرفا نيستم.

و به سرعت به سمت در رفت و قبل از اين كه رم متوجه رفتن او شود به طبقه ي پايين پرواز كرد.رم غرشي كرد و به دنبال او روان شد. با عصبانيت فر باد زد:

-سارا

و زمانی به درب خروجی رسید که سارا سوییچ ماشینش را چرخاند و دنده را جازد و با صدای زوزه ی لاستیک ها روی پیاده رو انجا را ترک کرد. رم انقدر ایستاد تا ماشین سارا ناپدید شد و سپس در را بست و برای چندمین بار در آن روز فحش داد. متوجه شد که سلرا روپوشش را جا گذاشته بود. لعنتی...چطور توانسته بود ان حرف ها را به سارا بزند؟ سارا راست گفت. او سزاوار ان حرف ها نبود. سارا را شلاق خور حس گناه خودش کرده بود. این مربوط به آن شب نبود. برای سالها به او نگاه کرده بود و آرزو داشت او را به تختخواب ببرد. اگر چه او دوست دیان بود.

رم به روپوش نخی که در دستش بود نگاه کرد و دهانش جمع شد. ایا سارا متوجه نبود که برای مردان چقدر خواستنی بود؟ او آرام و رنگ پریده و دور از دسترس بود. خود را وقف کارش کرده بود و برای همه روشن کرده بود که جز در برخی موارد برای همراهی، نیاز به هیچ مردی ندارد. برای سالها شایع بود که او معشوقه ی رییس شرکت بود اما دیان آن را قبول نداشت و او به قضاوت دیان ایمان داشت. در عوض دیان فکر میکرد سارا احتمالا رابطه ی عاشقانه ی نافرجامی داشته ولی برای چند بار گفته بود که سارا دختر عمیقی بود و مسائلش را بری خودش نگه می داشت.

او اولین باری که سارا را خواسته بود به یاد آورد. آن روز، روز عروسی خودش بود. برای ترک مجلس با دیان بی صبر بود و سپس سارا را دید. مثل همیشه تنها در گوشه ای ایستاده بود. موهای بلوندش در

بالای سرش جمع شده بود و صورت رنگ پریده اش را زیر ماسکی از ادب پنهان کرده بود. آیا او هیچ وقت به هم ریخته یا پر حرارت میشد؟ هرگز بیقرار نمی شد. او فکر کرده بود اگر او را به تختخواب میبرد او چگونه به نظر می رسید؟ با آن موهای بلوندی که در اثر شهوت پریشان شده باشد. با لبهایی که از شدت بوسه های او متورم شده و بدنی که از شدت عرق مرطوب باشد. ناگهان حس نیاز در او زبانه کشیده بود و او چرخیده بود تا این وضعیت خود را پنهان کند. او از سارا متنفر شده بود زیرا حتی در شب عروسیش با دیان او داشت در خیالش با سارا لاس میزد.

گذر سالها این وضعیت را تغییر نداده بود. سارا همیشه نسبت به او کناره گیر و سرد بود. وقتی برای ملاقات دیان می آمد اگر او در خانه بود هرگز نمی ماند. او عاشق دیان و نسبت به او وفادار بود. دیان کاملاً او را در تختخواب ارضا میکرد. اما همیشه در گوشه ای از ذهنش می دانست که سارا را میخواهد. آیا اگر سارا به او پامیداد او به دیان وفادار می ماند؟ دلش میخواست اینطور فکر کند اما با توجه به موقعیتی که بعد از بوسیدن سارا برای اولین بار اتفاق افتاده بود مطمئن نبود. او آماده بود تا همانجا روی زمین او را از آن خود کند اما برای یک لحظه نگران پوست بدن سارا شد و او را به تخت برد. برای لحظه ای تمرکزش به هم خورد که باعث شد کاری را که میخواست انجام دهد را متوقف کند. اما او اصلاً در آغوشش سرد نبود. او گرم و پاسخگو بود و بدون تامل خود را به رم عرضه کرده بود. صورتش برافروخته و دسته هایی از موهایش از گیر خارج شده و اطرف صورتش ریخته بود. رم سارا را اینگونه



میخواست. بدین ترتیب آن تصویر منظم و کناره گیر سارا در هم می شکست.

یک بار زودتر از معمول از مسافرت برگشته و وقتی به خانه رسیده بود سارا با دیان و پسرها در استخر بودند. او مثل یک بچه میخندید و موهای بلندش برای اولین بار باز بود و مثل ابری رویایی اطرافش ریخته بود. او مایوی شنایش را پوشید و رفت تا به آنها بپیوندد. اما به محض این که او وارد شد سارا دیگر نخندید. سارا خیلی عادی برخورد کرد اما برای دیان عذری آورد و از اب خارج شد. به نرمی خودش را خشک کرد و سپس شلوارک جینی را پوشید که پاهای بلند زیبایش برجسته تر نشان میداد. تصویر او در آن بیکینی لیمویی انچنان او را برافروخته کرده بود که مجبور شده بود سریعاً به درون آب شیرجه بزند و وقتی بالا آمده بود سارا در حال رفتن بود.

یک مرد نمیتوانست آرزوی همسری بهتر از دیان را داشته باشد. یا زنی دوست داشتنی تر از او. اما هرچقدر او عاشق دیان بود و هر چقدر که هنوز او را دوست داشت اما با این حال سارا را میخواست. این موضوع ربطی به عشق نداشت و احساسات در آن دخیل نبود. تمایل او به سارا صرفاً فیزیکی بود. او به سارا حمله کرده بود زیرا س ک س با او خیانت بیشتری محسوب می شد. در مقایسه با آن زنان بی نام و نشانی که با آنها خوابیده بود. آنها فقط یک بدن بودند بدون هیچ شخصیتی. اما او سارا را میشناخت و نمیتوانست این شناخت را از حافظه ی خود پاک کند. او میخواست با او س ک س داشته باشد و میخواست صورت وحشی از شهوت او را در آن زمان ببیند. دوست داشت تا سارا در آن حالت نام او را صدا کند.... و او بهترین دوست دیان بود.

ساعتها بعد سارا بی حس در تختش گلوله شده بود. بالاخره اشکهایش خسته شده بودند. اما او نمیتوانست بخوابد. یک حس خردشدگی و از هم گسیختگی در درونش داشت. وقتی تلفن زنگ خورد و سوسه شد تا اعتنایی نکند زیرا مهم نبود که چه کسی پشت خط بود. او حس و حال حرف زدن نداشت. اما یک تماس تلفنی در ساعت دو صبح حتما اورژانسی بود. بالاخره دستش را پیش برد و گوشی را برداشت. وقتی الو گفت از صدای خودش که هنوز از شدت گریه گرفته بود به خود پیچید.

- سارا من منظوری نداشتم....

- من نمیخوام با تو صحبت کنم.

و با این جمله حرف رم را قطع کرد. صدای سنگین رم همان کنترل شکننده ای را هم که او برای احساساتش به دست آورده بود شکست و او دوباره شروع به گریستن کرد. هق هق های نرمش به وضوح در صدایش عیان بود اگر چه سعی میکرد تا آن را پنهان کند :

- من شاید هیچ چی در مورد مردها ندونم اما تو هم هیچ چی در مورد من نمی دونی. من دیگه نمیخوام با تو حرف بزنم. فهمیدی؟

-خدای من تو داری گریه میکنی.

و با صدایی خشک و مردانه غرشی کرد که وجود سارا در آن واحد با نسبتی از درد و خواستن پر شد:

- گفتم نمیخوام باهات حرف بزنم.

مثل این که قصد سارا را متوجه شده باشد رم گفت:

- گوش‌ی رو رو من قطع نکن.

اما سارا این کار را کرد و سرش را در بالش فرو برد و تا زمانی که چشمانش خشک و سوزان شد گریه کرد. و در تاریکی فریاد زد:

- تو هیچ چی درباره ی من نمی دونی.

## فصل دوم

خوب بود که روز بعد شنبه بود. زیرا بعد از یک شب وحشتناک که سارا با گریه و نگاه کردن به سقف گذرانده بود صبح را تا دیر وقت خوابید و وقتی بیدار شد هنوز احساس خستگی میکرد. پلک چشمانش سنگین و حرکاتش آرام بود. سعی کرد تا کارهای روتینش را انجام دهد و بالاخره خودش را روی مبل انداخت. خسته تر و بی علاقه تر از آن بود که کار دیگری انجام دهد. باید برای خرید منزل به سوپر می رفت اما حوصله ی بگو مگو نداشت. در ذهنش محتویات کابینت را مرور کرد و متوجه شد که برای چند روز میتواند بدون خرید تحمل کند.

زنگ در صدا کرد و بدون فکر در را باز کرد. به محض باز کردن در با چهره ی رم روبرو شد. احساس ناامیدی شانه هایش را سنگین کرد. چرا او تا دوشنبه صبر نکرده بود؟ تا آن وقت او هم حالش بهتر شده بود و در چنین وضعیتی نامساعدی نبود. حتی لباس مناسبی نیز به تن نداشت. موهای بلندش بر پشتش اویزان بود یک جین کهنه ی رنگ و رو رفته و

یک پیراهن بدون دکمه‌ی گشاد بر تن داشت و احتمالاً معلوم بود که سوتین نپوشیده بود

چشمان رم شروع به اسکن او کرد. از پاهایش که در جوراب ابی رنگی پوشیده شده بود تا صورت بدون آرایشش و در تمام این مدت سارا با خودش جنگید تا برای پنهان کردن سینه‌ی بدون سوتینش دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گره نزند.

رم با صدایی که سنگین‌تر از همیشه بود دستور داد:  
- منو دعوت کن داخل.

سارا خوشامدگویی نکرد. نمیتوانست. در عوض از جلوی در کنار رفت و در را باز کرد و رم وارد شد. و سارا بالاخره وقتی انقدر بر خورد مسلط شد تا بتواند حرف بزند، گفت:

- بشین

رم روی مبل نشست و سارا روی صندلی بزرگی در مقابلش نشست. قادر به صحبت کردن نبود و منتظر ماند تا رم صحبت کند و این تنش را از بین ببرد. رم احساس تنش نمی‌کرد. ظاهر سارا انقدر او را سورپرایز کرده بود که نمی‌دانست چگونه با این وجهه‌ی جدید از شخصیت او تقابل کند. او توقع داشت او را در کفش‌های پاشنه‌دار و شلوار مشکی و بلوز ابریشمی ببیند و سردی او همیشه مثل دیواری بین آنها حایل باشد. در عوض او در لباس‌های راحتی خانه به نظر خیلی جوان، راحت و س‌ک‌سی بود. ظاهر زیبا و اشرافی او به او اجازه می‌داد تا هر چیزی بپوشد. او میدانست که سارا و دیان همسن بودند. بنابراین او باید سی و

سه سال داشت اما چیزی در صورت بدون آرایشش وجود داشت که او را اقلای ده سال جوان تر نشان می داد. این چهره ای بود که همیشه از او در رویاهایش داشت حداقل تا حدی. آن ظاهر دور از دسترسی که از او انتظار داشت وجود نداشت و رم متوجه شد که در شرایط نامساعدی به سارا سر زده است. با لذت دوباره به او نگاه کرد. چشمانش روی سینه های سارا که کاملاً مشخص بود زیر لباسش بدون سینه بند است توقف کرد. و با تعجب و اشتیاقی شدید متوجه شد که صورت سارا سرخ شد، فوراً گفت:

- درباره ی دیشب متاسفم... حداقل درباره ی حرفایی که زدم. متاسف نیستم که بوسیدمت... همینطور از این که تقریباً باهات خوابیدم هم متاسف نیستم.

سارا نگاهش را برگرفت. قادر نبود تا به او نگاه کند:

- من درک می کنم. ما هر دو....

- غمگین بودیم می دونم.

و در حالی که حرفش را قطع میکرد لبخندی زد و ادامه داد:

- اما غمگین یا نه من برای دومین بار تو رو بوسیدم چون میخواستمت. من دوست دارم باهات قرار بذارم و به شام دعوتت کنم. آگه منو به خاطر حرفایی که زدم ببخشی.

سارا لبهایش را مرطوب کرد. بخشی از وجودش میخواست تا به این موقعیت چنگ بزند و وقتش را با او بگذراند اما بخش دیگرش محتاط بود و از زخمی شدن میترسید. و بالاخره گفت:

- فکر نکنم این کار درستی باشه.

کلمات به طور خفه ای از گلویش خشکش خارج میشد:

- دیان... دیان همیشه در ذهن منه.

چشمانم از درد تیره شد و گفتم:

- در ذهن من هست اما نمیتونم برم با او بمیرم. باید به زندگی ادامه بدم.  
من به تو علاقه دارم و همیشه علاقه داشتم.

دستی داخل موهایش کرد و طره ای را که همیشه روی پیشانیاش بود کنار زد و با گیجی و تشدد گفت:

- لعنت... من نمی دونم... اما دیشب برای اولین بار من تونستم درباره ی  
اونا صحبت کنم. تو اونا رو میشناختی و درک می کنی. همه ی اونا  
درون من قفل شده بود و من تونستم با تو مطرحش کنم. لطفا سارا... تو  
دوست دیان بودی... حالا دوست من باش.

سارا نفسش را فرو داد و به طور دردناکی به او نگاه کرد. چه وضعیت  
مسخره ای بود. مردی را که سالها عاشقانه دوست داشت نزدش آمده بود  
و از او دوستی میخواست زیرا فکر می کرد میتواند با او درباره ی  
همسر متوفایش صحبت کند. برای اولین بار در عمرش از دیان متنفر  
شد. از حسی که در روم ایجاد کرده بود تا حدی که حتی پس از مرگش  
نیز روم نمیتوانست او را فراموش کند. اما چطور میتواند به او نه  
بگوید وقتی با آن نگاه ناامیدانه به او نگاه میکرد؟ چطور میتواند از  
خواستگی او چشم پوشی کند و به او نه بگوید؟ این یک واقعیت محض  
بود که سارا نمیتوانست چیزی را از او دریغ کند. زمزمه کرد:



-باشه

رم برای لحظه ای نشست تا کلمات سارا بر ذهنش نشست. چشمانش را با آرامش بست. اگر او رد کرده بود چه؟ بنا به دلیلی که نمی دانست فکر نمی کرد که سارا پیشنهادش را رد کند. سارا آخرین حلقه ی ارتباطی او با دیان بود و فراتر از آن شب گذشته او بالاخره یخ اطراف سارا را آب کرده بود و فهمیده بود که او اصلا سرد نیست. او میخواست دوباره ان کار را انجام دهد. فکر رابطه با سارا او را مشتعل کرد. برای این که ذهنش را از این امر منحرف کند به اطراف منزل نگاه کرد و دوباره متعجب شد. هیچ شیشه و فلزی در خانه نبود. خانه مملو از پارچه های راحت با رنگهای آرامش بخش بود. مبلمان خانه سنگین و حجیم و آرامبخش یک بدن خسته بود. دلش خواست تا بر روی مبل او که انقدر بزرگ بود تا پاهای بلند او را در خود جا دهد دراز بکشد و در حالی که ذرت بو داده میخورد بازی بیس بال را از تی وی نگاه کند. اتاق انقدر آرامش بخش و راحت بود. اینجا جایی بود که سارا موهایش را باز میکرد. او با لذت به خرمن موهای بلوند او نگاه کرد.

در محل کار وقتی او موهایش را بالای سرش گره زده بود آنها هیچ چین و شکنی نداشتند اما حالا او میدید که موهایش صاف نیست. وزن موهایش باعث کشیده شدن آنها شده بود اما انتهای موهایش فر بود. رنگ بلوند موهایش شگفت انگیز بود. در حالی که نگاهش بر سارا بود گفت:

- من این اتاق رو دوست دارم.

سارا با نگرانی به اطراف نگرست. میدانست که شخصیتی را که با دروغ هایش پنهان کرده بود در این اتاق کاملا نمایان بود. او در اینجا خانه ای ساخته بود که به او آرامش و امنیتی را میداد که در تمام عمر اشتیاق ان را داشت. او در خانه ای بزرگ شده بود که از نظر مادی راحت بود اما وقتی پای عشق به میان می آمد او در سرما میماند. خانه ای که بی نقص بود و به طرز عالی توسط یک دکوراتور بسیار گرانبهاتر شده بود اما سرمای درون ان باعث لرز سارا میشد و حتی در کودکی، سارا بهانه جور میکرد تا از خانه فرار کند.

ان سرما بازتاب خصومت بین زن و مردی بود که انجا زندگی میکردند. هر دو به دلیل این که در یک ازدواج بدون عشق گرفتار شده بودند انقدر تلخ بودند که در انجا هیچ گرما و خنده ای برای یک کودک بی گناه که تنها حلقه ی ارتباطی بین انها بود، وجود نداشت. وقتی انها بالاخره چند هفته بعد از ورود سارا به کالج از هم طلاق گرفتند هر سه احساس راحتی کردند. سارا که هرگز به والدینش نزدیک نبود بعد از ان دورتر هم شد. مادرش ازدواج کرد و به برمودا رفت و پدرش نیز دوباره ازدواج کرد و به سیاتل رفت و حالا در سن پنجاه و هفت سالگی پدر مشتاق یک کودک شش ساله بود.

تنها مثالی که سارا از یک خانه ی گرم میشناخت به وسیله ی دیان فراهم شد. در ابتدا با والدینش و سپس زندگی که او با رم ساخت. دیان هدیه ای از عشق و لبریز از احساسات بود که مردم را به خود جذب میکرد. سارا همراه با دیان میخندید و شوخی میکرد و همه ی کارهایی را که دختران نوجوان انجام میدهند انجام میداد. اما حالا دیان رفته بود. سارا فکر کرد

حداقل او رفت بدون این که بداند بهترین دوستش عاشق همسرش بود.  
ناگهان سارا خودش را جمع کرد و روی پاهایش ایستاد:

-متاسفم... چیزی میل داری بخوری؟

رم با خود فکر کرد یک مشروب خنک. او حاضر بود بر سر هر چیزی شرط ببندد که سارا اهل مشروب نبود اما او میتواندست سارا را در حالی تصور کند که در کنارش خود را جمع کرده و در حالی که نوشیدنی میخورد دستش را در ظرف پاپ کورن فرو کرده است. در طول مسابقه صحبت نمی کند اما در طول پخش پیام های بازرگانی او میتواندست سر او را به عقب برده و به آرامی او را ببوسد و مزه ی نمک پاپ کورن ها را روی لبهای او حس کند. بعد از تمام شدن بازی او انقدر مشتاق سارا خواهد بود که همانجا روی مبل با او میخوابد شاید هم روی فرش مقابل تی وی.

سارا با ناراحتی جابجا شد. متعجب بود که چرا رم اینقدر عمیق به او نگاه میکرد؟ یکی از دستهایش را بر روی گونه اش گذاشت و فکر کرد که به اتاق خوابش برود و کمی ارایش کند. نکند یه کم هم بهتر از هیچی بود. رم بدون این که نگاهش را از او برگیرد به نرمی پرسید:

- فکر نکنم تو خونه مشروب داشته باشی؟

سارا بر خلاف میلش به این سوال خندید. او هرگز در عمرش مشروب نخریده بود. تمام چیزی که در مورد آن می دانست چیزهایی بود که در تی وی دیده بود. پاسخ داد:

- نه... شانس باهات یار نیست. فقط میتونی از بین شیر، چایی، آب و اب میوه یه چیزی انتخاب کنی.

رم ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

- هیچ چیز الکی نداری؟

- من اهل الکل نیستم. بدنم نمیتونه اونو تحمل کنه. وقتی کالج میرفتم فهمیدم که خیلی بد مستم.

وقتی سارا لبخند زد صورتش انقدر سرزنده شد که رم نفسش را گرفت. با ناراحتی جابجا شد. لعنتی هر کار سارا او را به فکر س ک س می انداخت. ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم بتونم از نوشیدنی بگذرم مگر این که منو به شام دعوت کنی؟

سارا به پشتی صندلی تکیه داد. تصور این که رم ممکن است نسبت به تسریع این رابطه ی دوجانبه چه خیالی کند او را بی اعصاب کرده بود.. چطور توانسته بود او را به شام دعوت کند؟ الان دیروقت بود و او هیچ خریدی نکرده بود. تنها چیزی که در ان موقعیت میتوانست فراهم کند ساندویچ کره ی بادام زمینی بود و به نظر نمیرسید رم مردی باشد که با کره ی بادام زمینی سیر شود. او چه نوع غذایی دوست داشت؟ با حالی پریشان سعی کرد به یاد بیاورد که دیان چه غذاهایی برایش آماده میکرد؟ اما دیان آشپز بدی بود و آشپزیش محدود بود به چیزهای ساده و بدون ریسک. یادآوری ان غذاها کمکی به کشف ذایقه ی رم نمیکرد. سارا یک آشپز عالی بود اما واقعا با مقداری نان و کره ی بادام زمینی چه میتوانست درست کند؟

بالاخره سارا از روی ناچاری دستهایش را بالا برد و گفت:

- کابینت های من خالی نیستن اما اون انتخاب بعدیه. من میتونم به شام دعوتت کنم اما یه کم دیر میشه چون اول باید برم خرید.

رم از صداقت او خوشش امد و خندید. یک خنده ی واقعی که باعث شد برق به چشمان سیاه رقصانش آورد. سارا نفسش را گرفت. وقتی رم متیوس میخندید میتوانست پرندگان روی درختان را هم تحت تاثیر قرار دهد. آن لبخند تیره ی مخملی تیره ی پشتش را به ارتعاش در آورد و سارا به خوابیدن با او در تخت فکر کرد. انها میتوانستند صحبت کنند و صدای او بر جانش می نشست. ئن سنگین صدای او به او احساس امنیت می داد.

رم پیشنهاد کرد:

-چرا به جاش من تو رو برای شام بیرون نبرم؟

و ناگهان سارا متوجه شد که او از اول هم میخواستهمین پیشنهاد را بدهد منتهی میخواست اول سربه سرش بگذارد. سارا به نرمی قبول کرد:

-باشه...چیز خاصی مد نظرته؟

- استیک...اگه بهترین استیک دنیا رو نتونیم در این شهر پیدا کنیم، هیچ جای دیگه نمیتونیم پیدا کنیم. من حتی ناهارم نخوردم.

انها زود برای شام رفتند چون رم گرسنه بود. سارا در مقابل او نشست و به استیکش گاز زد بدون این که مزه ی ان را بفهمد. ذهنش درگیر رم و همه ی اجزای صورتش و هر کلمه ای که میگفت بود. گردش حوادث او

را گیج کرده بود. نمی توانست باور کند که داشت با رم شام میخورد و حرف میزد. گویی که لحظات زودگذر و اتشینی که شب گذشته در اغوش او داشت هرگز اتفاق نیافتاده بود.

در گذشته صدها بار مردان او را به شام دعوت کرده بودند اما هیچ کدام نتوانسته بودند پوسته ی بی تفاوت او را بشکافند. او اصلا نسبت به رم بی تفاوت نبود. در مقابل رم احساس عریان بودن میکرد و ظاهر آرامش هرگز درون آسیب پذیرش را نشان نمیداد. اعصابش متشنج بود و قلبش به شدت می زد.

با این وجود سعی میکرد به طور معمولی صحبت کند و ناگزیر در مورد کار حرف میزدند. آقای گراهام رییس سارا درجه ای بالاتر از رم داشت اما بر کسی پوشیده نبود که با بازنشسته شدن آقای ادوارد رییس شرکت، آقای گراهام جانشین او نخواهد شد. رم جوان بود اما یک برنامه ریز عالی بود و همه ی اجزای شرکت را به خوبی میشناخت. سارا فکر کرد او کاملا لیاقت چنین موقعیت بزرگی را دارد. او شخصیتی پرجذبه، باهوش و رهبر داشت که لازمه ی این کار بود. در سالهایی که سارا او را میشناخت فقط یک بار عصبانی شده بود و خشم او باعث شد که همه فرار کرده و خود را پنهان کنند. او خیلی بدخشم بود اما ان را با یک اراده ی آهنین کنترل میکرد و این خیلی عجیب بود که دیشب او فقط با یک تحریک کوچک نسبت به او عصبانی شده بود.

در ابتدا رم قدری خشک بود گویی میترسید با سارا صحبت کند اما با گذشت ساعتی آرام شد و در حالی که روی میز خم شده بود با علاقه به سارا نگاه میکرد. معمولا سارا شروع کننده ی مکالمه نبود اما به طرز



عجیبی نظاره گر خوبی بود و سالها تمرکزش بر روی کار باعث شده بود که او دیدگاه کاملی نسبت به مکانیسم های پنهان خط و مشی شرکت پیدا کند و نقاط ضعف کارکنان شرکت را بداند. وقتی با رم بود سپر دفاعیش را می انداخت و از حالت محتاطش خارج میشد. به سادگی به همه ی خواست های او پاسخ میداد. انقدر از بودن با او خوشحال بود که فراموش میکرد که حواسش از خودش پرت میشد. صورتش که معمولا دور از دسترس بود در سایه ی توجهات رم زنده روح میگرفت و پرده ی چشمان سبزش کنار میرفت و بطور فریبنده ای برای رم می درخشید. حتی وقتی به خانه میرفتند مکالمه ی آنها تمام نشد و آنها انقدر مشغول بودند که وقتی رم ماشین را در مقابل خانه ی سارا نگه داشت آنها هنوز مثل نوجوانانی که تمایل به تمام کردن قرارشان ندارند در ماشین نشسته بودند. نور نقره ای رنگ چراغ های خیابان رنگ های درون ماشین را محو کرده بود و چیزی جز رنگ تیره ی موها و چشمان رم و طلایی موهای سارا پیدا نبود

سارا در نور مصنوعی چراغ های خیابان ابدی به نظر میرسید و صدایش در تاریکی نرم و ملایم بود.

ناگهان رم پیش رفت و دست او را گرفت و به آرامی گفت:

- من از این قرار لذت بردم. به نظر میرسه سالها از وقتی که من میتونستم با یک زن صحبت کنم میگذره. از وقتی دیان مرده من با هیچ زنی همراه نشدم. منظورم س ک س نیست. منظورم دوستی با یک زنه. تا باهاش صحبت کنم و از حضورش لذت ببرم. باهاش راحت باشم. امشب.... خوب خیلی حس خوبی بود. ممنونم.

سارا دستش را در دستان رم گذاشت و به نرمی آنها را فشار داد و گفت:  
- دوست ها برای همین دیگه.

او با سارا تا درب اپارتمانش رفت. سارا کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد و به سمت رم چرخید. لبخند غمگینی زد زیرا دوست نداشت این شب تمام شود. این یکی از بهترین زمانهای عمرش بود:

- شب بخیر... شب لذتبخشی بود. بیشتر از اون... یک شب بهستی بود.

- شب خوش

اما رم نرفت. در عوض همانجا در چارچوب در ایستاد و صبورانه به او نگاه کرد. دستش را بلند کرد و گونه ی سارا را با انگشتانش نوازش کرد. سپس دستش را چرخاند و چانه ی سارا را در دست گرفت. به سوی او خم شد. سارا با تصور این که چه اتفاقی قرار بود بیافتد احساس ضعف کرد. خوشی زایدالوصفی بر جاننش نشست و چشمانش گشاد شد. او میخواست دوباره او را ببوسد. لبهای رم به نرمی لبهایش را لمس کرد. لبهایش با خبرگی روی لبهای بی نفس سارا که از هم باز شده بود حرکت میکرد. سارا لبریز از گرمای او شد و مژه هایش پرپر زدند و به آرامی بسته شدند. با اهی طولانی در آغوش رم افتاد و رم نیاز به تشویق بیشتری نداشت. بازویش را دور سارا قفل کرد و او را به قفسه ی سینه اش چسباند. بوسه هایش را عمیق تر کرد. محتاطانه پیش میرفت گویی به او وقت میداد تا هر حرکتش را بپذیرد یا رد کند.

سارا اصلا به رد کردن او فکر نمیکرد. به هیچ وجه نمیتوانست به رم نه بگوید. سارا حس کرد گرمای بدن رم او را از ورای لباس هایش می

سوزاند و این گرما باعث شد که او خود را به رم نزدیکتر کند. دستانش را دور گردن رم انداخت و لبهای او را کاملاً پذیرا شد. یک میل وحشیانه به خواستن رم در او شکل گرفت و او میخواست انقدر به رم نزدیک شود و انقدر محکم به او بچسبد که گوشت تنشانش یکی شود.

دستان رم مرتب در پشت کمرش حرکت میکردند و گرچه میل بیشتری نشان می دادند اما او داشت به شدت خودش و موقعیت را کنترل میکرد. سارا که امنیت وجود رم را حس میکرد با عطشی که نمیتوانست پنهان کند او را بوسید. اهمیت میداد که ممکن بود رم از روی رفتار او متوجه شود که میل سارا به او چیزی فراتر از س ک س بود. س ک س با او حتماً خیلی خوب بود. در حالی که به او می اوخت به این موضوع فکر کرد. نوازش ها و به طریقی که او را لمس میکرد نشان میداد که او چقدر حرفه ای بود. اگر او همان لحظه سارا را به اتاق خواب میبرد سارا بدون هیچ اعتراضی با او میرفت.

اما رم لبهایش را از او برگرفت و اهی کشید. برای چند لحظه پیشانیاش را به او تکیه داد. سپس دست های سارا را از دور گردنش باز کرد و او را از خود جدا کرد و گفت:

- واقعا شب خوبیه اما اگه بیشتر از این ادامه بدیم من در وضعیت بدی قرار میگیرم بنابراین همینجا متوقفش می کنم. دوشنبه سر کار میبینمت. سارا به سرعت آرامشش را باز یافت و ان را مثل یک لباس به دور خود پیچید و سعی کرد تا تنفس سنگینش را پنهان کند. حس میکرد بدنش خرد و خمیر شده بود اما او درست میگفت. باید همانجا متوقف میشدند

والا هرگز نمیتوانستند متوقف شوند. نفسی کشید و قبل از این که وارد اپارتمان شود و در را ببندد گفت:

رم به ماشینش برگشت اما قبل از این ماشین را روشن کند و راه بیافتد برای مدت طولانی انجا نشست. نه! او علیرغم رفتارش که مثل ملکه ی برفی بود در اغوش او اصلا سرد نبود. دلش نمیخواست او را ترک کند. تمام وجودش آرامش بدن گرم سارا را طلب میکرد اما با تعجب متوجه شده بود که قادر نیست او را مثل زنانی که در طول این دو سال با آنها خوابیده بود طلب کند. او دوست دیان بود و دیان عاشق او بود. وجدانش به او اجازه نمیداد تا با او مثل یک ابزار جنسی رفتار کند. بعلاوه از شام خوردن با او خیلی لذت برده بود. با تعجب متوجه شد که سارا شوخ طبع است و وقتی احساس آرامش میکرد و چشمانش میدرخشید و لبهایش میخندید، بسیار دوست داشتنی بود.

و وقتی سارا او را بوسید گویی واقعا ان بوسه برایش معنا داشت. پاسخ های صادقانه ی او به بوسه هایش تقریبا باعث شد تا کنترلش را از دست بدهد. احساس بدن او که به بدنش فشرده میشد باعث شد تا او همه چیز را جز زنی که در اغوشش بود به فراموشی بسپارد. تمایل فیزیکی که برای سالها نسبت به او حس میکرد با هر بار دیدن او بیشتر میشد. او موهای طلایی او را در حالی که بر شانه هایش ریخته بود دیده و حالا مایل بود تا ان را افشان بر یک بالش ببیند در حالی که او با بدن لاغر و زیبا و لبهایی که از شدت بوسه های او متورم شده بود منتظر او باشد. حس مالکیت باعث شد تا دندانهایش را به هم فشار دهد و فکر کرد لازم است تا قبل از خواب یک دوش آب سرد بگیرد. اگر با او مانده بود تا حالا در آرامش خوابیده بودند و همه ی این تنش از وجودش خارج شده بود.

اما او هر زنی نبود. نمیتوانست از او استفاده کند و بعد او را کنار بگذارد. آنها همکار بودند اما او سارا را ورای ان میخواست. فقط یک شب با او بودن کافی نبود. او میخواست شیوه ی پرحرارتی که او در اغوشش ذوب میشد را بارها و بارها تجربه کند و تمام اسرار او را بداند. او به یک رابطه ی فیزیکی با او فکر کرده بود و بعد ناگهان متعجب شده بود که آیا این رابطه برایش کافی خواهد بود و او را راضی میکند؟ او میخواست همه چیز را درباره ی او بداند. دلش میخواست کنترل سرد او را در هم بشکند و در مورد همه ی چیزهایی که باعث لذت او میشد بداند. او متشنج بود و برای همه چیز به سارا نیاز داشت و این ورای درک او بود.

با سارا به آرامی پیش خواهد رفت. او را تحت فشار قرار نخواهد داد. به او زمان می دهد تا او از موضع دفاعیش خارج شود. او نمی دانست چرا اما یک حس درونی به او میگفت که سارا قدری از او می ترسد. شاید او نسبت به همه ی مردان اینگونه بود. دیان همیشه فکر میکرد شاید سارا به وسیله ی یک مرد زن دار فریفته شده و اثر بدی بر روی او گذاشته است.

نوعی آسیب پذیری در مورد او وجود داشت و رم متعجب بود که کدام مرد احمقی بوده که سارا را با این همه زیبایی در تخت خود داشته و اجازه داده تا او از دستش بگریزد.

سارا توقع نداشت تا در تعطیلات پایان هفته دوباره با رم طرف شود. بنابراین وقتی در بعد از ظهر روز بعد تلفن را پاسخ داد و صدای او را

شنید موجی از لذت بر جانش نشست. قبل از این که سارا بتواند سلام کند  
رم موقعیت را از او گرفت.  
- سارا هنری سخته کرده.

سارا شوکه شد و تقریباً گوشی از دستش افتاد اما گوشی را محکمتر  
گرفت. رئیسش از آن نوع ادم هایی نبود که به نظر برسد سخته کرده  
باشد. او مردی کوچک و لاغرو بسیار فعال بود. گلف بازی میکرد و هر  
روز می دوید. و سارا به یاد نمی آورد که او هیچ کدام از کارهایی که به  
مردم در موردش هشدار میدادند انجام داده باشد. او مثل رم پر جنب و  
جوش نبود اما سارا او را دوست داشت. بالاخره سارا مستقیم رفت سر  
اصل مطلب و به ارامی پرسید:

- زنده میمونه؟

- در معرض خطر... همسرش به من زنگ زد من الان بیمارستانم.

کسی چیزی به رم گفت و رم به سارا گفت:

- یه لحظه گوشی رو نگه دار.

و دهانه ی گوشی را با دستش گرفت، صدایش را مابین آورد و به ارامی  
کلماتی گفت. سپس دوباره در گوشی شروع به صحبت کرد. تند تند حرف  
میزد:

- اون بعضی از گزارشات مهم شرکت رو با خودش به خونه برده و ما  
دوشنبه صبح به اونا نیاز داریم. میتونی بری خونه اش و اونا رو  
برداری؟ خدمتکارش درو برات باز میکنه.



سارا به طور اتوماتیک پذیرفت:

- بله البته... کدوم گزارشا رو میخوای؟

گزارشات مالی و جداول رشد پروژه ها. توی ساکش رو نگاه کن و هر چیزی رو که فکر می کنی ممکنه ما نیاز داشته باشیم بردار. صبح میبینمت.

سارا داشت میگفت:

- اما اون تو کدوم بیمارستانه؟

اما رم گوشی را قطع کرد. به هر حال کاری وجود نداشت که او بتواند انجام دهد. و فردا اطلاعات بیشتری به دست می آورد و شاید فردا جوابی قطعی تر از "در معرض خطر" میگرفت. در حالی که از بیماری ناگهانی رئیسش دچار اضطراب شده بود به سرعت موهایش را شانه زد و به خانه ی او رفت. همانطور که رم به او گفته بود خدمتکار او را به داخل هدایت کرد. او زن کوچکی بود که برای سارا همه ی جزییات را تعریف کرد. آقای گراهام تن روز صبح به نظر خوب میرسید و هشت سوراخ گلف را بازی کرده بود. بعد از ناهار از درد دست چپ گلایه کرده بود و ناگهان افتاده بود.

خدمتکار در حالی که دست سارا را میفشرد صبورانه گفت:

- این ممکنه هر زمانی اتفاق بیافته. ادم هرگز نمیفهمه.

سارا موافقت کرد:

- نه کسی خبر نداره.

صبح روز بعد قبل از این که سارا متوجه شود که سگته ی آقای گراهام شغل او را نیز تحت الشعاع قرار داده به یک نشست فوق العاده در اتاق ادوارد فرا خوانده شد. رم نیز انجا بود و با چشمان سیاهش با نگرانی به او نگاه میکرد.

سارا نگاه سریعی به او انداخت و با به یاد آوردن بوسه هایش به خود لرزید و به سرعت نگاهش را برگرفت. او تحمل کار کردن زیر نگاه قوی او را نداشت و آرامشش به هم میخورد. او همیشه در زیر بدترین فشارها نیز وظایفش را به بهترین نحو انجام داده بود. دانستن این که رم قادر بود فقط با یک نگاه تعادل او را بر هم زند ناراحتش میکرد.

آقای ادوارد با چشمانی مهربان به سارا نگاه کرد و گفت:

- لطفا بشین سارا.

سارا قبلاهم با ادوارد کار کرده بود اما او هرگز از وی نخواستہ بود تا در یک جلسه ی رسمی شرکت کند. سارا به آرامی نشست و پوشه ای را که در دست داشت روی زانویش گذاشت. آقای ادوارد به نرمی گفت:

- هنری بر نمیگرده. من شخصا با دکترش صحبت کردم. اگر او زندگی رو راحت بگیره و از استرس دوری کنه دوباره سگته نخواهد کرد و ممکنه چند سال دیگه زندگی کنه اما اون نمیتونه دوباره کار کنه. اون داره درخواست یک بازنشستگی زودهنگام میکنه. رم جای اونو میگیره.

سارا دوباره نگاه سریعی به رم انداخت و متوجه شد که او هنوز با دقت به او خیره شده است. او روی میز خم شد و گفت:

- من نمیتونم تو رو به عنوان منشی استخدام کنم. کایل سالهاست که منشی من بوده و البته با من می مونه.

چیز تعجب اوری نبود. سارا لبخند ملایمی به او زد که درون رم را از هم گسیخت. باعث شد که ناگهان او دستانش را مشت کند. او توقع نداشت که منشی رم شود. این اصلا درست نبود. او نمیتوانست هر روز انقدر نزدیک به او کار کند. همین که گاهی او را میدید به قدر کافی بد بود. گفت:

- بله البته... من اخراج میشم؟

اقای ادوارد تکانی خورد و گفت:

- خدای بزرگ نه! اصلا به این موضوع فکر نکن. ما فقط میخواستیم بهت یه حق انتخاب بدیم. مردی از مونترال میاد که جایگزین سمت قبلی رم بشه و منشیش باهاش نیما. اگه تو این شغل رو میخوای میتونی داشته باشیش و اون هم قبول میکنه و اگه تمایل داری به دیارتمان دیگه ای منتقل بشی هم اوکی هست. تو سالها در شرکت اسپنسر نیل فوق العاده کار کردی و الان حقته که بتونی انتخاب کنی.

سارا به انتقال فکر میکرد اما جو محکم فضای مدیریتی را دوست داشت. جایی که تمامی تصمیمات گرفته میشد و ان تصمیمات بر زندگی هزاران نفر موثر بودند. او چالش را دوست داشت و اگرچه به رم نزدیک بود اما مشغله ی روزانه او را از فکر کردن به او باز می داشت. بالاخره پاسخ داد:

- من دوست دارم تا منشی او باشم. اسمش چیه؟

ماکسول کانروی... او مدیر دفتر مونترال بوده. فکر کنم انگلیسیه.  
رم تایید کرد:

- بله...

احتمالا رم تا الان پرونده های شخصی این مرد را از کامپیوتر در آورده  
و کلمه به کلمه مطالعه کرده بود. آقای ادوارد گفت:

- خوبه

و برخاست و با اشاره همه را مرخص کرد. رم به دنبال سارا تا دم در  
رفت اما وارد اتاق خودش نشد و زمانی که سارا وارد دفترش شد او  
درست پشت سرش بود و در را پشت سرشان بست. سارا با نگرانی از  
او دور شد و پشت میزش پناه گرفت. رم روی میز خم شد و صورتش را  
به سارا نزدیک کرد:

- من میخوام بدونی که... من میخوام تو منشی من باشی... بدجوری  
میخوام... اما حسم به من میگه که اونطوری هیچ کاری نمیتونم انجام بدم.  
به یک رئیس متحجر تبدیل میشم که همش دنبال منشیشه. بنابراین به  
خاطر منافع شرکت مجبورم کایل رو نگه دارم.

سارا به او نگاه کرد. خودش را در چاه سیاه چشمان او غرق نمود و  
زمزمه کرد:

- من درک می کنم.

رم کمر راست کرد:

- واقعا؟

با لبخندی پرسشگرانه به او نگاه کرد و ادامه داد:

- من خودم مطمئن نیستم بفهمم شاید تو بتونی برای منم توضیح بدی.  
امشب با من شام میای بیرون؟

سارا معمولا در طول هفته قرار نمی گذاشت زیرا نمی دانست کارش تا کی طول می کشد. اما وقتی رم از او چنین درخواستی کرد احتیاط معمولش را از پنجره به بیرون پرتاب کرد:

- بله لطفا

نمیتوانست لذتی را که در چشمانش بود پنهان کند. رم برای لحظه ای دیگر به او نگریست و سپس خم شد و لبهایش را محکم بوسید:

- من ساعت هشت میام دنبالت. با غذای چینی چطوری؟

- عالیه من عاشق غذای چینییم

بعد از رفتن رم وقتی میخواست کاغذهای روتین را بردارد دستانش می لرزید. این مثل شروع یک رابطه ی جدی بود و امکان نداشت که او بتواند آن را پس بزند حتی اگر میخواست هم نمی توانست. او به دیان فکر کرد و لحظه ی کوتاهی چشمانش را بست. اگر میتوانست به جای دیان می مرد. اما مرگ انتخابی نیست. رم حالا آزاد بود. هم قانونا و هم از نظر فیزیکی و احساسی و سارا مصر بود که تا حد ممکن شانش را امتحان کند.

در تمام آن هفته هرگاه سارا برنامه ای نداشت رم او را برای شام بیرون برد. سارا بدون هیچ سوالی به راحتی از تمام لحظاتی که با او لذت برد و به خودش یادآوری کرد که رم فقط یک رابطه ی دوستانه خواسته بود. سعی کرد هیچ حرفی نزد یا رفتاری نکند که به نظر او لاس زنانه باشد. اگر چه گاهی این موضوع واقعا بی اهمیت بود. وقتی بوسه ی شب بخیر را بر لبهایش میزد تامل میکرد گویی به طور بیرحمانه ای در گرمای لبهای او غرق میشد. و بلافاصله او در اغوشش قفل میشد و آنها با یک حرارت نوجوانانه یکدیگر را می بوسیدند. اما چیز وجود داشت. او همیشه قبل از این که تماسشان صمیمانه تر شود عقب می کشید و سارا فکر میکرد این تشنه ای بر آن است که او تمایل ندارد رابطه ای جدی بینشان شکل بگیرد.

به نظر میرسید که او به همانقدر راضی بود. رم همراهی او و هم صحبتی او و همانقدر هم علایق مشترک با او داشت. سارا بیشتر میخواست. او همه ی چیزهایی را که او می توانست به او بدهد را میخواست. اما شاید این تمام آن چیزی بود که رم میتوانست به سارا بدهد. میدانست که فکر دیان هرگز از ذهن او خارج نمیشود. و هر گاه آنها در مورد دیان صحبت میکردند که اغلب هم این اتفاق می افتاد، صورت رم در هم میرفت.

یک هفته بعد از سکتی ای آقای گراهام ماکسول کانروی از مونترال رسید. او یک مرد بلند قد انگلیسی بود با لهجه ی خانواده های اشرافی انگلستان و موهای طلایی داشت. و زنده ترین و جادویی ترین چشمان ابی رقصانی را داشت که سارا تا آن زمان دیده بود. او خیلی زیباتر از خوش



قیافه بود. او یک زیبایی اشرافی داشت که برای زنان سرگرم کننده بود و باعث میشد نامیدانه به او نگاه کنند.

اگر سارا قادر بود عاشق کسی غیر از رم شود بدون شک در اولین نگاه عاشق ماکسول میشد اما مثل همیشه تنها چیزی که سهم او شد لبخند مودبانه و دور از دسترس سارا بود.

او وقتش را تلف نکرد و اولین باری که با سارا تنها شد او را به شام دعوت کرد. سارا با چشمان گشاد به او نگاه کرد. قصد او کاملاً از چشمانش پیدا بود. چشمان نمایشگرش به راحتی افکارش را بیان میکردند

سارا لبهایش را به دندان گرفت. چگونه میتوانست به درخواستش جواب مثبت دهد بدون این که این مساله بر کار آنها تاثیر بگذارد. او نمیخواست خود را در این مورد متعهد کند چرا که هر لحظه ممکن بود رم از او برای شام دعوت کند. بالاخره دعوت او را رد کرد:

- فکر نکنم این کار درست باشه.

در حالی که سعی میکرد لحنش ملایم باشد ادامه داد:

- ما باید با هم کار کنیم.

-من می دونم که تا زمانی که کارکنان در مورد روابطشون محتاط باشند اون روابط نادیده گرفته میشه.

سارا نفس عمیقی کشید و گفت:

- من دارم با کس دیگری قرار میزارم.

ماکسول فوراً پرسید:

- آیا اون اهمیت میده؟

سارا خنده ی کوچکی کرد و تایید کنان گفت:

- احتمالاً نه!

و خنده اش در اکویی از درد محو شد. دردی که چشمان سبز مرطوبش نشان میداد.

ماکسول زیر لب گفت:

- پس اون یه احمقه.

و در حالی که به گره موهای بلونش نگاه میکرد ادامه داد:

- اگه تصمیم گرفتی به کسی یه شانس بدی به من خبر بده.

برای لحظه ای سارا نگاهی گرم و نفوذ کننده در چشمان او دید و گفت:

- بله، این کارو می کنم.

در حقیقت او بیشتر از هر مرد دیگری در زندگیش جذب ماکسول شده

بود. البته به جز رم. او قیافه ی ماکسول را دوست داشت و به طرز

پیچیده ای با او احساس راحتی می کرد چون حس میکرد که حدودی را

که تعیین کرده بود میشناسد و به آنها احترام میگذارد تا زمانی که خودش

اجازه ی عبور از آنها را به او بدهد.

ان روز بعد از ظهر رم و ماکسول در راهرو بودند و داشتند قبل از رفتن تصمیم گیری در مورد موضوعی را تمام می کردند. سارا در اتاقش را قفل کرد و شب بخیری زمزمه کرد و در حالی که از کنار آنها عبور میکرد مراقب بود تا نگاهش بر روی رم متوقف نشود. ماکسول برگشت تا رفتن او را نگاه کند و چشمان زیبایش با علاقه ریز شد. چشمان سیاه رم تیز شد و او نیز برگشت تا سارا را نگاه کند. متوجه زیبایی شیوهی راه رفتن او و حرکت نرم دامنش در اطراف پاهای دوست داشتنیش شد. طرز نگاه کردن ماکسول به او را دوست نداشت. مثل گربه ای که با علاقه به قناری نگاه میکرد و میخواست ان را برای ناهار بخورد. و یک حس عصبانیت در وجودش شکل گرفت.

- اون زن زیباییه.

این را گفت و منتظر پاسخ شد. تمام حس های درونیش منتظر پاسخ او بود. ماکسول نگاه جستجوگرانه ای به او انداخت و گفت:

- زیبا؟ اون بطرز وحشتناکی زیباست. اونقدر ظریف و غیر قابل لمس که تو باید واقعا نگاه کنی تا ببینی چقدر صورت او کلاسیک و پاکه.

رم صورت او را در حالی که از لذت میدرخشید دیده بود و لبهای او را که از فشار بوسه هایش متورم شده بودند و برای بوسه های بیشتر التماس میکردند نیز دیده بود. او رویه ی آرامی در پیش گرفته بود. منتظر علامتی از سوی او بود که نشان دهد از این که بعد از ظهرشان فقط با بوسه تمام میشد ناراحت است.

بله سارا بوسه های او را دوست داشت اما هنوز نوعی کناره جویی در او وجود داشت که رم قادر به شکستش نبود. مهم نبود که سارا چقدر تبار او را میبوسید او هرگز او را به بیشتر از آن دعوت نمیکرد. کم کم حس ناامیدی در رم شکل می گرفت. بدنش احساس نیاز میکرد. او تمام بعد از ظهر هایش را وقف سارا کرده بود بنابراین در تمام این مدت هیچ رابطه ای با زن دیگری نداشت تا بتواند خود را ارضا کند.

از زمانی که نوجوان بود هرگز به چنین دیوار سنگی برخورد نکرده بود. از آن زمان که همیشه سعی میکرد دوست دخترهای باکره اش را بر روی صندلی عقب ماشینش وسوسه کند. اما اگر سارا تصمیم میگرفت تا عنان کنترلش را رها کند و تسلیم کسی شود آن شخص فقط او بود. لعنت بر او اگر اجازه میداد ماکسول سارای خوددار و سرد را وقتی که تبدیل به یک گلوله ی آتش میشد ببیند. عشق سارا باید مال او میشد. فقط و فقط او. با صدای آرامی گفت:

- من میدونم اون چه شکلیه.

تن صدایش هشدار دهنده بود. ماکسول نگاه تیزی به او کرد و اهی کشید:

- پس تو به خاطر اون منو میزنی. اینطوره؟

رم پاسخ داد:

- من سالهاست اونو میشناسم.

ماکسول خرخری کرد:

- منم خدمتکار مادرمو سالها میشناختم اما به مردا هشدار نمیدادم که از سر راهش کنار برن.

رم قهقهه زد. چیزی که در طول هفته ی گذشته برایش راحتتر شده بود. علیرغم میل باطنیش ماکسول را دوست داشت. ماکس ممکن بود بطور بیرحمانه ای در پی سارا باشد اما هرگز اب زیر گاه نبود. به راحتی شانسیش را امتحان میکرد. این امر تغییری در تصمیم رم نداشت و او هنوز سارا را تماما برای خودش میخواست اما آرام شد. با درکی مردانه به ماکس نگاه کرد. ماکس با حرکت زیبایی شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- منتظرم که اگه طعمه رو انداختی برش دارم.

رم با تمسخر گفت:

- من از خودم مطمئنم.

ماکس لبخند کجی به او زد و گفت:

- مطمئن نباش.

## فصل سوم

مهمانی کوکتلی که به افتخار ورود ماکس برگزار شده بود مملو بود از ادم هایی که مصر بودند تا مورد توجه مدیران شرکت اسپنسر نیل قرار بگیرند. رم، ادواردز و ماکسول در مرکز توجه بودند. زیرا انها کنترل میلیاردها دلار و هزاران انسان را در دست داشتند. ادواردز مرد لاغر

اندام و آرامی بود که هیات موسس شرکت به خاطر تیزی و هوشش او را برای ۱۵ سال در راس شرکت نگه داشته بود و معاونانش به دلیل اعتمادی که هیات موسس به او داشت حقوق خیلی خوبی دریافت می کردند. رم برای بازنشستگی آقای ادواردز کاندیدای جانشینی او بود.

سارا با مشاهده ی مدیران جوانی که دور رم حلقه زده بودند متوجه شد که همه میدانند که او جانشین آقای ادواردز خواهد بود. از سوی دیگر ماکس ناشناخته بود اما رابطه ی بی تکلفی که با روسای بالا داشت به همه نشان نیداد که او نیز داخل بازی است.

سارا که از اطلاعات دادن در مورد ماکس به سوال کنندگان خسته شده بود استراتژیش را تغییر داد و رفت تا بدون این که کسی متوجه شود مقداری اجیل یا تخم کرفس همراه با دیپ پنیر بردارد. تنها نوشیدنی را در آن بعد از ظهر برداشته بود در دست فشرد و جرعه های کوچکی از آن خورد تا الکلی را که قبل از آن خورده بود قبل از آن که وارد مغزش شود بشوید.

- او نقدر تند تند اجیل میخوری مثل این که یه رژیم سخت رو گذروندی.

رم این را در گوشش گفت و او را از جا پراند. او کوکتل را از دست سارا گرفت و لیوانی مملو از نوشیدنی زردرنگ همراه با تکه های یخ در دستش گذاشت. و گفت:

- به جاش اینو بخور. اب زنجبيله.

چشمکی به او زد و کوکتل را سرکشید.



سارا در حالی که چشمانش میرقصید خندید و گفت:

- من قبلا به شیرهای توی یخچال شبیخون زدم. تو فکر کردی قبل از پایان مهمونی من از مستی روی صورتم زمین میخورم؟

رم صبورانه به او نگاه کرد و متوجه شد که هیچ اثری از غم همیشگی در چشمانش وجود نداشت. یا الکل باعث شده بود تا او چنین بخندد و یا اتفاقی افتاده بود که باعث خوشحالی او شده بود. او نمی دانست و اهمیتی هم نداشت زیرا این مهمانی همانقدر که مهمانی بود همانقدر هم یک تجمع کاری بود و او فقط به این نیت سارا را به مهمانی آورده بود که تصمیم داشت در پایان با او بماند. طوری که سارا الان به او نگاه میکرد ممکن بود قدری سپر دفاعیش را پایین بیاورد و پاسخ های بیشتری به او بدهد. گفت:

- نه تو هرگز کار بدی مثل مست شدن انجام نمیدی. و در نهایت در پاسخ به سوال او ادامه داد:

- تو یک منشی کار درستی... ماکس بدون خواست تو هیچ کاری نمیکنه. سارا به گرمی گفت:

- ماکس دوست داشتنیه.

نگاهش را به دنبال هیکل زیبا و بلند ماکس به اطراف چرخاند و متوجه نشد که چشمان رم تیره و طوفانی شد.

- من به آقای گراهام علاقه داشتم اما اعتراف میکنم که از کار کردن با ماکس بیشتر لذت میبرم.

نباید ماکس را وارد بحث میکرد. رم مصمم حرکت کرد و خود را بین سارا و بقیه ی افراد حاضر قرار داد و جلوی دید سارا نسبت به ماکس را سد کرد.

- ممکنه امشب پیام پیشت؟

رم درخواست کرد اما هشدار ی در صدایش بود که درخواستش را دستوری میکرد و سارا با نگرانی به او نگاه کرد:

- اگه دوست داری. به هر حال من دیگه داشتم میرفتم. ایا شام خوردی یا تو هم فقط همینو خوردی؟

و با اشاره ی دست اجیل ها و سبزیجاتی را که خودش تمام بعد از ظهر خورده بود نشان داد. رم خیلی خوش اشتها بود و اعتراف کرد:

- من گرسنه ام. میخوای برای شام بیرون بریم؟

سارا گفت:

- نه من ترجیح میدم تو خونه باشم.

و تصمیم گرفت او را دعوت کند:

- من مقداری مرغ از دیروز برام مونده. ساندویچ مرغ دوست داری؟

- حاضرم همه ی اشغال غذاهای اینجا رو با یه دونه ساندویچ مرغ عوض کنم.

اعصابش روبراه شد و به سارا خنده ی دندان نمایی کرد و سارا در عوض لبخند زد. او حالا با سارا راحت تر از گذشته بود و سارا زیر

توجه او میشکفت. احتمالا او شروع کرده بود تا به سارا به عنوان چیزی فراتر از یک دوست نگاه کند. فکر کردن به ان سارا را امیدوار و او را خوشحال کرد. و درخشش چهره اش بیشتر از یک مرد را در ان اتاق به سمت او جذب کرد.

ناگهان ماکس در کنار رم بود و با لبخند مهربانی به سارا نگاه میکرد. با ملایمت گفت:

- تو واقعا باید همراه من باشی.

و متوجه رنگ پرتقالی لباسش که خیلی خوب بر رنگ کرمی پوستش نشسته بود، شد و ادامه داد:

- هر چی نباشه من بدون تو اینجا گم میشم. اگه این چند روز تو همراهم نبودی تا راه بهم نشون بدی من مثل احماقا مسیرها رو گم میکردم.

او دستش را به سمت سارا دراز کرده بود که رم با تقدیم بازویش به سارا سد راه او شد. در حالی که به ماکس نگاه میکرد چیزی سخت و ترسناک در نگاهش بود. با خرخری نرم گفت:

- من یک بار بهت هشدار دادم، سارا برای تو ممنوعه است.

- رم

سارا شوکه در حالی که کاملا سپر دفاعی خود را انداخته بود نام او را صدا زد. ترس بر وجودش مستولی شد. او چطور میتوانست در یک مهمانی کاری چنین رفتار کند

ماکس به آرامی گفت:

- اون حلقه ی تو رو در انگشتش نداره... تو هم لابد شانس تو امتحان کنی.  
سارا از شدت اضطراب سفید شده بود. یک صحبت معمولی و دوستانه به  
خشونت مردانه ی تقریبا غیر قابل کنترلی تبدیل شده بود. سارا از هر  
دوی انها فاصله گرفت و گفت:  
- بسه دیگه.

صدایش انقدر می لرزید که مثل یک زمزمه بود:

- هیچ کدومتون حق ندارین یه کلمه ی دیگه بگین.

پره های بینی رم تکان خورد و بازوهای سختش به دور کمر باریک  
سارا حلقه شد. عمدا گفت:

- من سارا رو به خونه میرسونم.

انگشتان سختش در گوشت تن سارا فرو میرفت. کلماتش به قدر کافی بلند  
بود تا شنیده شود و چندین نفر برگشتند و به آنها نگاه کردند. رم ادامه  
داد:

- اون حالش خوب نیست. از طرف ما عذرخواهی کن ماکس. فردا تو  
دفتر میبینمت.

سارا میدانست که به قدر کافی رنگ پریده به نظر میرسد تا دروغ رم را  
پوشش دهد و قبل از این که کسی بتواند به طرف انها بیاید سارا را  
بیرون برد. بازویی که دور کمر سارا بود تقریبا او را از زمین بلند کرده  
بود و عملا داشت او را حمل میکرد. سارا اعتراض کرد:

- رم بس کن.

سعی کرد تا خود را از دست او خلاص کند و خودش راه برود. رم زیر لب فحشی داد و خم شد و بازوی دیگرش را زیر زانوان سارا انداخت و او را کاملاً در آغوش گرفت. سارا نفسش را گرفت. این حرکت نرم باعث شد سرش گیج برود. به شانه ی رم چنگ زد. اسانسور پایین راهروی دراز قرار داشت و آنها از کنار مردی با لباس رسمی سفید رد شدند که

با علاقه به آنها نگاه میکرد. سارا زمزمه کرد:

- تو داری باعث جلب توجه میشی... از چی ناراحتی؟

سارا انقدر متعجب بود که حتی عصبانی نشد اما احساس کرد که کورمال کورمال به سمت مه میرود زیرا متوجه قصد او نمیشد. رم با ارنجش دکمه ی اسانسور را زد سپس سرش را خم کرد و انچنان بوسه ی صمیمانه ای بر لب های سارا زد که او خودش را در آغوش او جمع کرد. دهانش برای پذیرش زبان او باز شد.

انها حتی ممکن بود وسط خیابان ایستاده باشند. وقتی رم او را اینگونه می بوسید هر فکری از ذهنش خارج میشد و او میماند و لذت پر حرارتی که فقط یک بوسه به او ارزانی کرده بود.

صدای یک زنگ الکترونیکی رسیدن اسانسور را خبر داد. رم در حالی که هنوز سارا را در بغل داشت وارد اسانسور شد. آنها تنها بودند و سارا با گیجی به او خیره شد. چهره ی رم زیر نور لامپ کاملاً واضح بود اما سارا هنوز نمیتوانست او را بخواند. به ترمی گفت:

- حالا میتونی منو پایین بذاری... میخواستی منو در طول لابی هتل هم حمل کنی؟

رم با کمی تمسخر پاسخ داد:

- اینجا تگراسه... هیچ کس تعجب نمی کنه... هرچند برای رعایت سنن باید تو رو روی دوشم می انداختم.

اما سارا را پایین گذاشت. اگرچه بازویش را محکم دور کمر سارا حلقه کرد. درب اسانسور باز شد و در حالی که آنها وارد لابی هتل میشدند سارا پرسید:

- جریان چی بود؟

- اسم این کار مطالبه ی حقه.

سارا برای لحظه ای ساکت شد. او ترسو نبود. ریاکار هم نبود. تصمیم هم نداشت لبخند بزند و وانمود کند که چیزی نمیفهمد، هرچند بطور غریزی بخاطر حرکت سریع او گوش به زنگ بود. نگاه مضطربی به او انداخت. و او این نگاه را در هوا زد و ان را خواند و از شدت خشم لبهایش را جمع کرد. با نگاهی به صورت سخت و مصمم او سارا فهمید که همانطور که اسب نر مادیانی را که انتخاب کرده تنها گیر می آورد او نیز در اختیار رم بود.

این فکر دهانش را خشک کرد. زانوهایش شل شد. شاید رم یک تگراسی اصیل نبود اما به خوبی میدانست چطور مثل آنها رفتار کند. رفتار ماکس حس مالکیت و طلب را در رم بیدار کرده بود و در نهایت او را از



دسترس ماکس خارج کرده بود. و حالا او مصمم بود تا ملکش را مهر و موم کند.

سارا با دستش اشاره ای کرد و گفت:

- ماشین من اینجاست.

- فراموشش کن.

در حالی که خارج شدند و به سمت پیاده رو رفتند او حتی به سارا نگاه هم نکرد. هوای گرم صورتش را نوازش می کرد:

- فردا صبح برات میارمش.

سارا محکم گفت:

- اگه خودم تا خونه رانندگی کنم حس بهتری دارم.

و رم حس کرد او تصمیم خود را گرفته است. فوراً متوجه شد که ماشین، حس استقلال را که به او نیاز داشت به او می دهد. بخصوص بعد از این که آنطور خودخواهانه او را از مهمانی بلند کرده بود. دلش نمیخواست حتی برای یک دقیقه اجازه دهد تا او از جلوی چشمش دور شود اما میترسید اگر خیلی او را تحت فشار بگذارد او دوباره عقب نشینی کرده و پشت آن ماسک سردش پنهان شود. او به شکستن نقاب سرد او نزدیک شده بود، خیلی نزدیک. و حالا داشت با بی صبریش همه چیز را نابود میکرد. خواستن او برایش به مشغله ای تبدیل شده بود که داشت حس کنترل و خودداریش را در هم میشکست. هدفی که بیشتر و بیشتر وقت و فکرش را درگیر میکرد. او موافقت کرد:

- باشه.

تصمیم گرفت از تنهاییش در طول رانندگی تا خانه ی سارا استفاده کند و خود را آرام نماید. حس وحشیانه ای داشت. گویی در قفس بود و نیاز داشت تا خود را با معجزه ی بدن نرم یک زن

رام کند. بدن سارا. از بعد از مرگ دیان سارا تنها زن خاصی بود که خواسته بود. انچنان بیرحمانه او را میخواست که تقریباً از او به خاطر این که او را معلق نگه داشته بود بیزار بود.

او مثل یک ملکه ی یخی آرام و از خودش مطمئن بود. آیا او در تخت هم همانقدر سرد و خوددار بود؟ یا ان چشمان سبزش با یک حس حیوانی می درخشید؟ او را در زیر خودش تصور کرد در حالی که از شدت لذتی که خودش در او بیدار کرده بود به خود میپیچید.

او فکر کردن به فانتزی هایش را متوقف کرد. در حالی که به حرکت زیبای بدن سارا که از او دور میشد نگاه میکرد، عرق بر پیشانیاش نشست. او وارد ماشین خودش شد و منتظر ماند تا ماشین سارا از کنارش رد شد. سپس پشت ماشین او قرار گرفت و تا منزل سارا او را تعقیب کرد.

سارا قفل در را باز کرده بود که او رسید و در حالی که پشت سرش وارد خانه میشد سارا با نگرانی به او نگاه کرد. هنوز در چشمان سیاهش نگاه خطرناکی وجود داشت. همراه با عطشی که ان را می فهمید اما قادر به ارزیابی ان نبود.

او هم رم را میخواست. همیشه او را میخواست. اما درست در آن لحظه نمیخواست تا برای او یک ابزار یک شبه برای آرام کردن او باشد تا به محض این که عطشش فرو نشست او را فراموش کند. به طور خودانگیزه سعی کرد تا او را آرام کند. گفت:

- قهوه دوست داری؟

کیف کوچکش را روی مبل گذاشت و از او دور شد و به آشپزخانه رفت.  
رم خیلی رک گفت:

- نه!

سارا از روی شانه اش گفت:

فکر کنم یه چیزی برای خوردن بیارم...یکی از اون ساندویچای مرغ  
چطور...

و بدون هیچ هشدارى رم او را از پشت گرفت. دستان سختش روی کمر سارا قفل شد و او را به خود فشرد. سرش خم شد و نفس داغش روی گودی گردن سارا نشست. با ملایمت پوست نرمش را لمس کرد تا همه ی حس هایش را بیدار کند. سارا کمی میلرزید اما سعی نکرد خود را عقب بکشد. در عوض خودش را به بدن مردانه ی او فشرد.

رم زمزمه کرد:

- من ساندویچ نمیخوام.

و گردن سارا را گاز گرفت. سپس با زبانش سوزش جای آن را تسکین داد. سارا از شدت هیجان چشمانش را بست. سرش را بر شانه ی رم گذاشت و گلوی اسیب پذیرش را در معرض دید او قرار داد.

نفس های رم سخت و سنگین شده بود و پرده ی گوش سارا را مرتعش میکرد. دست راستش کمر سارا را رها کرد و جسورانه به بالا حرکت کرد و سینه ی سارا را در چنگ گرفت و با صدای خشنی که سارا تا کنون از او نشنیده بود گفت:

- من میخوام چونه ی ماکس رو خرد کنم وقتی طوری بهت نگاه میکنه که انگار دلش میخواد این کار رو با تو بکنه.

دستانش بر روی بدن سارا میچرخید. انچنان او را نوازش میکرد که گویی داشت حقی از او مطالبه می کرد. همانطور که خودش به او گفته بود. سارا به او تکیه داد. چشمانش بسته بود و در حالی که موج لذت آرامشش را به هم ریخته بود کمی میلرزید. رم با صدای سخت و بی صبری زیپ لباس سارا را باز کرد و آن را از تنش خارج کرد. سپس سوتینش به لباس پیوست و بدن برهنه ی او در اختیار چشمان و دستان رم قرار گرفت.

سارا به نرمی نالید. رم زمزمه کرد:

- تو خیلی خوشگلی.

و شدت اشتیاقی که در صدای او بود حس قشنگی به سارا داد. رم او را در اغوشش چرخاند. در حالی که با عطش او را می بوسید انقدر او را

محکم به خود فشرد که دنده های سارا به درد آمد. سارا زیر دهان رم برای اکسیژن بیشتر عمیق نفس کشید و گفت:  
- رم... لطفا...

اما خودش نمیدانست برای چه التماس میکند. برای این که رم به او لذت بیشتری بدهد یا برای این که او را راحت کند؟ بدنش مثل اب سنگین و مایع شده بود و چیزی در درونش باعث میشد با بی قراری در اغوش رم به خود بپیچد. رم روی گلوی او گفت:  
- بله!

التماس او را هرطور خودش می خواست تفسیر می کرد و به آزار او ادامه داد. جلوی چشمان سارا سیاه شد. یک سیاهی مخملی و گرم که تمام حس خودداری را که نسبت به رم داشت از بین برد. او به یک موجود کاملاً وحشی تبدیل شده بود. به طور غریزی به همه ی خواهش های رم پاسخ می داد. دستانش روی بدن رم میچرخید و لباس های رم که حایل بین آنها بود را از تنش در آورد. نوازش دستهایش رم را دیوانه کرده بود.

بدون این که بدانند روی فرش افتاده بودند. رم بی صبر تر از آن بود که سارا را کاملاً لخت کند. دامنش را بالا زد و لباس زیرش را درآورد. سارا بی قرار به خود می پیچید. رم با صدای خش داری گفت:  
- ریلکس... ریلکس.

نمیخواست به این زودی همه چیز را تمام کند. خودش در استانه ی ارض شدن بود اما میخواست مطمئن شود که سارا نیز با او همراه است.

کمی از او فاصله گرفت و به نوازش هایش ادامه داد. بدن سارا زیر نوازش های صمیمانه ای که رم به او عرضه می داشت کمانه زد. تنش شدیدی در وجودش حس میکرد. دستان رم گرم بود و کارهایی با او انجام میداد که باعث شده بود کنترلش را از دست بدهد. حس ترسناکی که در عین حال لذتبخش بود. گویی داشت به هزار تکه تقسیم میشد. رم با صدای خش داری کنار گوشش تشویق کنان زمزمه کرد:

- بذار بری... آزاده کن...

او خود را رها کرد. فریادی کشید و به رم چنگ زد. بدنش از شدت هیجان پیچ و تاب میخورد. رم صبر کرد تا سارا آرام و ریلکس شد. سپس او را به زمین قفل کرد و وزنش را بر روی او قرار داد. وضعیت خود را تنظیم کرد و با یک حرکت ناگهانی درون او فرو رفت. سارا نتوانست ناله ی دردناکی را که گلایش را شکافت، خفه کند. بدنش از شدت شوک از جا پرید. اما فوراً دستش را دور گردن رم حلقه کرد. به او چسبید گویی می خواست آرامش بدن دوست داشتیش را به او عرضه کند. او زیر گلوی سارا غرشی کرد و قدری ملایمتر، هرچند با کمی خشونت او را تصرف کرد. برخلاف ناراحتی که حس میکرد دوباره موجی از لذت وجود سارا را فرا گرفت. رم دندانهایش را بر هم فشرد و با فریادی خودش را رها کرد.

این دگرگونی شدید سارا را گیج کرده بود. هنوز روی فرش خوابیده و شوکه بود. اصلاً شبیه خودش نبود. حس های غریبه هنوز پیام های وحشیانه ای به مغزش میفرستادند و او با کرختی تلاش میکرد تا آنها را بفهمد. ممکن بود همانجا بخواهد و به خواب برود اگر صدای خشمگین



و به شدت کنترل شده ی رم او را از جا نپرانده بود:  
- لعنتی... سارا تو باید به من می گفتی.

سارا که هنوز حیران بود به سختی بلند شد. اخمی پرسشی بر پیشانش بود و برای یافتن پیراهنش جستجو کرد. پیراهنش را پوشید و دامنش را دوباره مرتب کرد تا پاهایش را بپوشاند و با گیجی پرسید:

- من.....چی؟

سپس از شدت این که بدنش تحلیل رفته بود دستانش را بلند کرد و چشمانش را پوشاند. رم فحشی داد و نفسش بر تن سارا نشست و باعث شد او کمی خود را جمع کند. او نمیدانست چرا رم عصبانی است؟ بخاطر دیان بود؟ نگاه ترسانی به رم انداخت که رم را از ادامه ی بحث منصرف کرد زیرا چشمانش در آن لحظه انقدر عریان بود که او توانست درد را در عمق آنها ببیند. سپس سارا نگاهش را برگرفت و سعی کرد روی پاهای لرزانش برخیزد.

رم دوباره زیر لب فحش داد و با قدم های بلند اتاق را طی کرد. خم شد و سارا را در اغوش گرفت و برخاست و گفت:

- با خودت چه فکری کردی؟

او را به اتاق خواب برد و روی تخت گذاشت و ادامه داد:

- با نگفتن حقیقت به من کار احمقانه ای انجام دادی.

برخلاف صدای خشنش دستانش که لباس های سارا را در می آوردند ملایم بودند. سارا فوراً فهمید که او نگرانش است. بالاخره علت خشم او

را فهمیده بود. او فکر نمی‌کرد سارا باکره باشد. سارا می‌خواست بداند او به خاطر این عصبانی است که از او ناامید شده یا چون این قضیه باعث شده بود کنترلش را از دست بدهد عصبانی است. وقتی او لباس خواب سارا را بر تنش کرد و او را روی بالش‌ها خواباند روی تخت کنار او نشست. نور تنها لامپ روشن سایه‌های سختی بر روی صورت رم انداخته بود. نفس عمیقی کشید گویی می‌خواست کنترل خود را بازیابد. سارا می‌خواست سر به سر رم بگذارد اما با درک این که او حوصله‌ی شوخی را ندارد با خود جنگید. اما بالاخره لب‌هایش با لبخندی هلال شد و با ملایمت گفت:

- س ک س داشتن منو ناتوان نکرده. خودم میتونستم لباسمو عوض کنم. رم به او خیره شد. مهربانی را در لبخندش دید گویی او را دعوت میکرد تا شریک ان لحظاتهش باشد. متوجه بود که مثل یک ادم زخم خورده به او حمله کرده بود. عصبانی شده بود و حالا احساس شرمساری میکرد. با خودش جنگید تا صورتش را خشمگین نشان دهد و گفت:

- پس تو خوش شانس تر از اون هستی که حقت باشه... چون ممکن بود که من به تو اسیب بزنم... لعنتی تو باید به من میگفتی که این اولین بارته.

سارا عذر خواهی کرد:

- متاسفم.... اچه من نمی دونستم....

برای لحظه ای نگاه رم طوری شد که گویی میخواست منفجر شود. خشم عریانی در عمق چشمان سیاهش بود. اما او مردی بود که میتوانست خود را کنترل کند. ساکت ماند تا زمانی که احساس کرد حالا میتواند با آرامش صحبت کند. با خشونت دستی در موهای خودش کرد و گفت:

- تو سی و سه سالته یعنی تا حالا هیچ کس تو زندگیت نبوده؟

به نظر گیج شده بود مثل این که این قضیه ورای درک او بود. سارا در جای خود جابجا شد. اینطور نبود که او در این مورد کنجکاو نباشد اما حس نیازش به امنیت او را از اعتماد به دیگران باز میداشت. و بعد هم رم را ملاقات کرده بود و این ملاقات شانس همه ی مردان دیگر را از بین برده بود. اگر او نمی توانست رم را داشته باشد پس هیچ کس را نمی خواست. این انقدر ساده بود که توضیحش به رم کاملاً غیرممکن بود.

او سعی نکرد تا به سوال رم پاسخ دهد. فقط با چشپانی که دوباره مرده ای بر آنها حایل شده بود به رم نگاه کرد.

ناگهان رم مثل کسی که شلاق خورده به خود لرزید. با صورتی معذب به او خیره شد. اگر دیان میدانست که او همین چند لحظه پیش بهترین دوستش را وسوسه کرده چه می گفت؟ درد به درونش چنگ انداخت. درد و گناه. و قابلیت مقایسه با حس خیانتی که با سارا نسبت به دیان کرده بود، نداشت.

سارا برای او یک ادم بی نام و نشان نبود. او از هر لحظه اش لذت برده بود. او را به خاطر شخصیت خودش دوست داشت. نه فقط آن. لذتی که با او برده بود خرد کننده بود. همه ی حس ها و خاطراتی را که بعد از

س ک س با دیگر زنان داشت شسته و از بین برده بود. خاطرات عشق ورزی با همسرش را و لحظاتی که بعد از آن در تاریکی نمیخوابیدند و حرف می زدند. او اصلا به دیان فکر نکرده بود. همه ی ذهن و احساسش سارا بود و این بزرگترین خیانت بود. باید از انجا میرفت. بلند شد و با بی قراری طول اتاق را طی کرد. چرا او انجا خوابیده بود و با چشمان اسرارآمیزش به او نگاه میکرد؟ نمی توانست او را درک کند. با خودش فکر کرده بود اگر با سارا بخوابد همانطور که در طول دو سال با همه ی آن زنها خوابیده بود او اسرار آمیزیش را از دست خواهد داد و دیگر انقدر محو او نخواهد بود اما این اتفاق نیافتاده بود. در عوض او رازی را آشکار کرد که حالا او را اسرارآمیزتر نشان میداد. و حالا دوباره سارا به صدفش برگشته بود و انقدر دور بود که او نمیتوانست به او برسد.

ناگهان تحملش تمام شد. از شدت وحشتی که وجودش را فراگرفت با خشم به سارا نگاه کرد. به طور واضح فحشی داد و گفت:

- تو حالت خوبه؟

سارا ابروی نازکش را بالا انداخت:

- من خوبم.

صدایش خونسرد و کاملاً تحت کنترل بود. مثل همیشه. رم زمزمه کرد:

- من باید برم. متاسفم میدونم که مثل یه حرام زاده رفتار کردم اما نمیتونم...

و متوقف شد. سرش را تکان داد و ادامه داد:

- فردا بهت زنگ میزنم.

دم در بود که صدای سارا را شنید:

- لازم نیست. من واقعا حالم خوبه.

نگاه غضبناکی به سارا انداخت و رفت. چند لحظه بعد سارا صدای بسته شدن در را شنید. فوراً بلند شد و رفت در را قفل کرد و دوباره به تخت برگشت. حرکتش باعث شد احساس درد کند.

پس حالا حس دوستانه ای که بین آنها شکل گرفته بود با یک عمل ش ه و ان ی از بین رفته بود. تماشش برای رم س ک س بود در حالی که او با عشق به اغوش رم رفته بود. می دانست که رابطه ی تازه ی آنها تحمل فشار س ک س را نداشت. رم او را تصرف کرده بود و سارا خشم او را دیده بود. همچنین وقتی به او نگاه میکرد متوجه حس گناه در چشمان او شد. چون او واقعا نسبت به رم حساس بود. میدانست که او در مورد دیان فکر میکرد و از لحظاتی که با او بر روی ان فرش گذرانده بود بیزار بود.

سارا گریه نکرد. او خودش این را ارزو کرده بود. اما این رویا انقدر کوتاه بود که او به خودش اجازه نمیداد ان را باور کند. رم رفته بود. اما رم هیچ وقت مال او نبود. هرگز به سارا اعتماد نداشت. عشق هم نداشت. علاقه ی رم به او هیچ معنایی نداشت.

حالا چه میشد؟ ایا او میتواندست کار کردن در همان شرکتی که رم بود را ادامه دهد؟ هر روز او را ببیند؟ یا بالاخره به پایان ظرفیتش می رسید؟

به هر حال او هر چه که به یاد می آورد برای سالها شجاعت به خرج داده بود و این شجاعت برای او جز دردی در قلبش چیزی نداشت. او سی و سه ساله بود. داشت وقت ازدواج کردن و بچه دار شدنش می گذشت.

همه ی لذت زندگیش این بود که یک اپارتمان عالی و یک ماشین خیلی خوب داشت و همه ی عمرش را در عشق شوهر بهترین دوستش تلف کرده بود. زمان و زندگی داشتند می گذشتند و از دستش میرفتند بدون این که حتی به او نگاه کنند.

وقتی گذشته ها از دست رفته بود، نیمه شب زمان خوبی جهت برنامه ریزی برای آینده بود. او انجادراز کشید. سعی کرد تا با خودش منطقی باشد حتی اگر این امر عذابش میداد. به خاطر خودش باید شغل دیگری پیدا میکرد. اگر هر روز رم را میدید هرگز نمیتوانست بر عشق او غلبه کند. باید دوشنبه صبح برای پیدا کردن یک شغل جدید اقدام میکرد و فکر نمیکرد کار مشکلی باشد. او در طول سالهایی که با شرکت اسپنسر نیل کار کرده بود، دوستان و روابط زیادی پیدا کرده بود. او واقعا شغل فعلیش را نمی خواست.

انچه همیشه می خواست همسری بود که او را بپرستد و بچه هایی که عاشقشان باشد و انها را به بهترین نحوی که میتواندست بزرگ کند و خانه ای گرم که پناهگاهی امن باشد. او حالا درک میکرد که مردی که عاشق او خواهد شد رم نیست و درد بر وجودش شلاق زد و انقدر شدید که گویی تازه بود.



اگر قرار بود همچنان عاشق رم بماند پس ترک شرکت اسپنسر نیل چه فایده ای داشت؟ بالاخره زمان می برد تا بتواند رم را فراموش کند و به جستجوی مرد دیگری برود که بتواند عاشق او شود. صورت باهوش ماکس در ذهنش مجسم شد و او نفسش را گرفت. ماکس؟

نه او نمیتوانست از ماکس سوء استفاده کند. او لیاقت چیزهای بهتری داشت. اما حقیقت این بود که او بجز رم فقط از مکس خوشش آمده بود. اگر ماکس دوباره او را به شام دعوت میکرد او حتما می پذیرفت. به هر حال داشت از شرکت میرفت و در خطر رابطه با همکارانش قرار نداشت.

حتی میتوانست عاشق ماکس شود. شاید هیچ گاه نتواند به ان شدتی که عاشق رم بود عاشق او شود اما انواع دیگری از عشق هم در دنیا جود داشت و همه ی آنها ارزشمند بودند. او از این به بعد هیچ کدام را پس نمیزد.

نقشه ی شجاعانه ی او هرگز فرصت اجرا شدن پیدا نکرد. صبح روز بعد قبل از ساعت هفت صبح صدای زنگ در او را از خواب بیدار کرد. او بلند شد و به دنبال رب دوشامبرش گشت. باید قبل از باز کردن در چیزی میپوشید.

با خستگی به در تکیه داد. عضلاتش دردناک بود. با احتیاط پرسید:

- کیه؟

- رم

سارا پشت در خشکش زد. ناگهان گوش به زنگ شد. چطور میتوانست او را فراموش کند اگر او مرتب وارد زندگیش میشد؟ او نمیخواست بیشتر از این آسیب ببیند. نمیخواست به خوابیدن با او فکر کند فعلاً تحملش را نداشت. نمیتوانست قبول کند که او را تصرف کرده و رفته بود. دیان بین آنها قرار داشت و همیشه انجا بود. وقتی سارا در را باز نکرد رم با صدای پایینی دستور داد:

- سارا... ما باید حرف بزنیم. بذار بیام تو.

سارا با درک این که او نمیخواهد در مورد وقایع بعد از س ک س صحبت کند در را باز کرد و کنار ایستاد تا او وارد شود. سارا نگاه سریعی به او کرد و زود نگاهش را برگرفت و پرسید:

- قهوه؟

- بله مقدار زیادی... من اصلاً نخوابیدم.

کاملاً از چهره اش مشخص بود. او لباس هایش را عوض کرده بود حالا یک شلوار جین و بلوز قرمز به تن داشت با بدن زیتونی اش در ان فوق العاده به نظر می رسید. اما خطوط صورتش سخت تر و دایره ی زیر چشمانش عمیق تر بود. قدری عبوس بود. وقتی سارا داشت قهوه را آماده می کرد او وارد آشپزخانه شد و به صندلی بلند آشپزخانه تکیه کرد. از نزدیک به سارا خیره شد. متعجب بود که با وجود این که او را از تختخواب بیرون کشیده بود چگونه میتوانست انقدر مرتب باشد؟ او خیلی دور از دسترس بود مثل یک مجسمه ی گچی. سرد و دوست داشتنی که فقط اجازه میداد نگاهش کنند اما دست زدنی نبود. ناگهان گفت:

- من می خواهم سارا را.

سارا از جا پرید و چشمانش گشاد شد. رم ادامه داد:

- من برای داشتن تو نقشه می کشیدم.

با دقت اجزای صورت سارا را می کاوید و هر عکس العملش را بررسی می کرد:

- دیشب یه حادثه نبود. من برنامه ریزی کرده بودم تا به محض پایان اون مهمونی تو رو به دست بیارم. من میخوامم باهات بخوابم تا بتونم فراموش کنم. اما اینطور نشد.

سارا در حالی که به قهوه ساز نگاه میکرد به خودش فشار آورد و به نرمی گفت:

- میتونم بگم همه چیز هم مطابق نقشه ات پیش رفت.... من چیزی ندارم تا اونو با دیشب مقایسه کنم اما حالا به نظر میرسه که تو در اغوا کردن من موفق بودی حتی به فکرم نرسید که بهت نه بگم.

- درست همون لحظه همه چیز عوض شد. تو باکره بودی. من نتونستم تو رو فراموش کنم. من تو رو به خطر انداختم.

سر سارا بالا پرید. تا کنون فکر حاملگی به ذهنش خطور نکرده بود. برای مدت طولانی به رم خیره ماند. در ذهنش شمارش کرد و سپس با آرامش به کابینت تکیه داد و زمزمه کرد:

- احتمالا اتفاقی نیفته.... الان زمان مناسبش نیست.

رم اهی کشید و چشمانش را بست و گفت:

- خدا رو شکر!... برای من قابل تحمل نبود... روی وجدانم سنگینی می کرد.

سارا گفت:

- من یه ادم بالغم. تو نباید در مورد من احساس مسئولیت کنی.

- می دونم اما این حس رو دارم. دیان عاشق تو بود.

این را گفت و با دقت به سارا خیره شد و ادامه داد:

- اون پدر هر کسی رو که ممکن بود به تو آسیبی بزنه در میاورد و حالا من به بدترین وجه به تو آسیب زدم. اون میخواد.... اون میخواد که من مراقب تو باشم.

نفس عمیق و لرزانی کشید. چشمانش می درخشید و تمام بدنش از شدت فشار منقبض شده بود. گفت:

- سارا با من ازدواج می کنی؟

## فصل چهارم

سارا به او خیره شد. به عنوان یک خواستگاری این خیلی توهین امیز بود. برای یک مدت طولانی او حتی نمی توانست واکنش نشان دهد. او عاشق رم بود اما این دیگر برایش خیلی زیاد بود. میخواست با او ازدواج کند تا وجدان گناهکارش را آرام کند؟ آیا او فکر کرده بود سارا انقدر

ناامید است که فوراً این پیشنهاد را قبول می‌کند؟ از آن بدتر. آیا او درست فکر می‌کرد؟ در حالی که از درون می‌لرزید نمی‌دانست آیا انقدر قدرت دارد تا خواستگاری او را رد کند. حتی با وجود این که می‌دانست او برای خواستگاریش بدترین دلیل را مطرح کرده بود.

برای این که به خودش زمان دهد چرخید و از کابینت دو ماگ قهوه خارج کرد در تمام مدت پشتش را به او نگه داشت تا بتواند نفس‌هایش را منظم کند. بالاخره موفق شد عنان احساساتش را در دست بگیرد و در حالی که ماگ سرامیکی در دستش بود چرخید. در نهایت گفت:

- چرا؟

چهره‌ی رم زیر پوست زیتونی‌اش خاکستری شده بود و سارا می‌دانست که این خواستگاری برای او نیز آسان نبوده. چطور ممکن بود؟ وقتی هنوز قلب او درگیر دیان بود.

رم مثل یک تاجر موفق شروع کرد به توجیه مزایای این پیوند و با احتیاط گفت:

- فکر کنم ما میتونیم از دواج موفق‌تری داشته باشیم. ما هر دو شاغلیم و هر دو طرف مقابل رو بابت فشارهایی که ممکنه روش باشه درک می‌کنیم. وقتمون با هم برخورد نداره. مسافرت‌هایی که من برای کار میرم برای هر دوماهون مجال تنهایی‌های گهگاهی فراهم می‌کنه. من می‌دونم که تو زن مستقلی هستی و عادت به تنهایی خودت داری.

و به منظور فهمیدن عکس العمل او نسبت به خواستگاریش به او خیره شد. اما مثل این بود که توقع داشته باشی در صورت صاف و سرد یک عروسک چینی عکس العملی ببینی. ادامه داد:

- ما هر دومون می دونیم چطوری پایبند هم نشیم.

قهوه آماده شد. سارا اتصال برق را قطع کرد و قهوه ی خوشمزه و خوش عطری را که از آن بخار برمی خاست داخل ماگ ها ریخت. یکی از ماگ ها را به رم داد و به این تکیه داد و به آرامی قهوه اش را فوت کرد تا آن را خنک کند و گفت:

- آگه ما اینقدر زمان برای دور بودن از هم لازم داریم پس چرا به خودمون زحمت بدیم ازدواج کنیم؟ چرا همونطوری که مثل گذشته بودیم ادامه ندیم؟

رم با نگاه کردن به خرمن موهای بلوند سارا که مانند بازویی شانه هایش را در بر گرفته بودند صورتش نرم شد و گفت:

- سارا آگه تو زنی بودی که چنین رابطه هایی رو می پذیرفتی دیشب باکره نبودی.

سارا در حالی که ترسیده بود با خود فکر کرد که او شطرنج باز ماهری است. می دانست چگونه دفاع و حمله کند و چگونه در یک مجادله ی ضعیف، فرار کند. نه او با هیچ کس به تختخواب نرفته بود زیرا هیچ مرد دیگری جز او را نمی خواست. آیا او نمی توانست چیزی به این شفافی را ببیند؟ چه دلیلی وجود داشت که زنی علیرغم موقعیت های فراوانش برای سالها باکره بماند اما بدون هیچ سوالی به آغوش او برود؟



رم به نرمی گفت:

- دیشب خیلی خوب بود.

کلمات رم مانند پیچک دور قلبش پیچید گویی میخواست قلب او را به خود نزدیک کند.

- اینقدر خوب بود که کمی عقلمو از دست دادم. ایا برای تو هم خوب بود؟ آگه کمی بیشتر صبر می کردم امکان داشت که تو هم به خاطر من عقلتو از دست بدی؟

از روی صندلی بلند شد و به سارا نزدیک شد. صدای تیره و مخملیش دوباره شروع به اغوا کردن او کرد. در مقابل او ایستاد و قهوه اش را سر کشید و در تمام این مدت از بالای ماگش به او نگاه کرد. سارا هم داشت قهوه اش را می نوشید و با زبان ان را مزه مزه می کرد. می توانست گرمای صورتش را حس کند. به رنگ پریده ی چهره ی خودش لعنت فرستاد که کوچکترین سرخی در ان مشخص می شد. بالاخره به سرعت گفت:

- بله ... منم دوست داشتم.

- من شوهر خوبی خواهم بود. نجیب، سخت کوش، وفادار درست مثل فیدو یا هر چیز دیگه ای که اسم اون کله خر بود! (توضیح مترجم: فیدو یک سگ ایتالیایی بود که در سال ۱۹۴۳ به خاطر وفاداری بیش از حد به صاحبش خیلی مشهور شد و مدال وفاداری گرفت.)

سارا به سرعت به او نگاه کرد و متوجه شد که چشمان شوخش برق می زد. طبع خوش او دوباره برگشته بود. رم ادامه داد:

- من یه ادم اهل خانواده ام. ثبات خانواده رو دوست دارم. دوست دارم کسی باشه که همراهش در صبح های بارونی و شب های برفی قهوه بخورم. الانم داره بارون میاد. جالب نیست؟

او گردی شانه ی سارا را در دست گرفت. انگشتانش به آرامی مفصل او را ماساژ داد. سپس عمدا دستش را داخل یقه ی لباس او سراند. انگشتانش حرکت کرد و تا به سینه ی سارا رسید.

سارا خودش را بی حرکت گرفت. بدنش از درون شروع به لرزیدن کرد. رم منصف نبود. او چگونه می توانست فکر کند وقتی بدنش به طور طبیعی به تماس دست مردی که عاشقش بود پاسخ می داد و تمام حواسش را به او بدهد؟ عقل چیز خوبی بود اما رم به سرعت به او اموخت که ذهنش اصلا قادر نیست تمایلات جسمانیش را کنترل کند.

رم از نزدیک به او نگاه کرد و رطوبت شفاف چشمان شهوت الودش را دید. مژه هایش پایین افتاد و پلکش سنگین تر شد. و نفسی که از بین لبهای نرمش خارج میشد سرعت گرفت.

ضربان قلب رم با لمس گرمای بدن سارا شدت گرفت. رم حتی بدون فکر کردن هم می دانست که زنی که زیر دستش بود برای او آماده است. قبل از این که دیر شود دستش را کشید اما نیازش به لمس بدن سارا باعث شد تا دوباره دستش را دراز کند. کمر باریک او را گرفت و او را به سوی خود کشید. قهوه اش در ماگ تکان خورد و تالبه ی ماگ رسید. رم هر

دویشان را خلاص کرد. ماگ خودش را روی میز گذاشت و سپس ماگ سارا را هم از او گرفت و در کنار ماگ خود قرار داد.

سپس سارا در اغوشش بود. بدن نرمش در انجا لانه گرفت. بدون فکر خودش را با بدن سخت رم تطبیق داد و این حرکتش هر دوی آنها را به نفس نفس انداخت. رم در حالی که سرش را در موهای او فرو برده بود با نفس لرزانی گفت:

- می بینی؟ ما هم خوبیم. به طور وحشتناکی خوبیم.

سارا دستش را دور گردن رم انداخت و رطوبت لباس او را حس کرد. او در باران راه رفته بود. لباسش بوی تازه ی باران اول پاییز می داد و سارا سرش را در گودی شانه ی او قرار داد. ازدواج آنها چه نوع ازدواجی میشد؟ بهشت و جهنم.

ایا او با همین چیزهایی که رم به او میداد راضی بود یا آرام آرام از درون پژمرده می شد و می مرد؟ زیرا او تمام وجود رم را میخواست و می دانست که قلب او همیشه از ان دیان خواهد بود.

در ان لحظه که آنها در آشپزخانه در بازوی هم قفل شده بودند سارا فکر کرد انجا بهشت مطلق است. اما وقتی سوهان زمان او را به زمین میزد ایا او از رم چیز بیشتری نمی خواست؟

دستان رم به آرامی روی کمرش بالا و پایین میرفت و او را نوازش می کرد. در همانحال با صدایی خش دار او را تشویق کرد:

- بگو بله عزیزم.

این اولین کلمه ی محبت امیزی بود که او هرگز برایش به کار نبرده بود و درون سارا از شنیدن ان اب شد و احساس ضعف کرد. رم ادامه داد:

- من میخوامت سارا. همیشه میخواستمت. تمام اون سالهایی که پشت خوشگلنتو به من میکردی. اینطور نبود که من زندگیم با دیان رو به خاطر تو به خطر بندازم. من عاشق دیان بودم اما همیشه تو رو می خواستم و دیگه دیان بین ما نیست. من فکر می کنم....من فکر می کنم اون دوست داره که ما دوتا مراقب هم باشیم.

صورت سارا در شانه ی رم پنهان بود و چشمانش را با درد بست. وقتی او از دیان صحبت میکرد هر کلمه اش مثل شمشیری بود که قلبش را می شکافت. چگونه او می توانست انقدر قوی باشد که با دانستن اینکه رم هرگز او را جایگزین دیان نخواهد کرد با او زندگی کند؟ اما همانطور که او از درون به خود می پیچید رم او را محکمتر به خود فشرد و این کارش عقل او را به باد داد. رم به آرامی تغییر وضعیت داد. به کابینت تکیه زد و پاهایش را کمی باز کرد تا وزن سارا را ساپورت کند. به طور صمیمانه ای او را در اغوش کشید و او را محکم به قفسه ی سینه اش چسباند و گفت:

- اگه قراره ما با هم رابطه داشته باشیم راهی به جز ازدواج وجود نداره. و چانه ی سارا را با انگشتانش گرفت و با ملایمت او را مجبور کرد تا سرش را بالا بگیرد و او بتواند صورتش را ببیند.

-تو زنی نیستی که بتونی از پس رابطه ی بدون ازدواج بر بیای. من دارم خودمو در قبال تو متعهد می کنم. یک رابطه ی قانونی با تمام مزایایی که

می تونه برای تو داشته باشه. من به تو وفادار خواهم بود. من تعهد داشتن در قبال یک زن رو ترجیح میدم به این که با صدها زن فقط یک شب رابطه داشته باشم. زنهایی که حتی نامشون رو نمیتونم به یاد بیارم. ما همدیگه رو میشناسیم و میدونیم که باید چه توقعی از همدیگه داشته باشیم و ما دوستیم. ما میتونیم در مورد کار با هم صحبت کنیم و در مورد هزاران علایق مشترکی که داریم. ما میتونیم رابطه ای داشته باشیم که موجب حسادت عده ی زیادی از مردم بشه.

او همه ی دلایل را ذکر کرد. همه ی دلایل منطقی که چرا ازدواج بین اون ها میتونه خوب باشه. منزل انها یک اتاق کار بزرگ خواهد بود. همراه با س ک س مثل خامه ی روی کیک. سارا برای خودش تصور کرد. پوشه ها را به طور مرتبی در کیف های اداریشان می گذاشتند و بعد با اشتیاق روی هم می افتادند. اداب و رسوم اداری با حس نیاز شدید انها به مالیدن بدنهایشان به همدیگر فنا میشد.

ناگهان دستان رم دور بدن سارا محکم شد و سارا متوجه شد که عضلات او منقبض شده بود. رم گفت:

- قبل از این که فکراتو بکنی چیزی هست که باید بدونی.

هشدار سنگینی که به سختی در صدایش اشکار بود به سارا میگفت که رم دوست نداشت فکرش را بر زبان بیاورد. اما در یک مذاکره باید همیشه وزن موضوعات منفی بیشتر مباحث مثبت بود و رم با این ازدواج مثل یک معامله برخورد میکرد.

رم با صدای خشنی گفت:

- من بچه نمی خوام.....هرگز...بعد از از دست دادن جاستین و شین دیگه نمی تونم بودن با بچه ها رو تحمل کنم. اگه تو دوست داری صاحب فرزند بشی من همین الان عقب می کشم چون من نمیتونم اونا رو بهت بدم.

درد چهره اش را جمع کرده بود. سپس کنترل خودش را در دست گرفت و ادامه داد:

- من فقط نمی تونم باهش کنار بیام.

صدایش قطع شد و سارا حس کرد شانه هایش بالا آمد گویی بار سنگینی را بر آنها تحمل کرده بود. سارا اب دهانش را قورت داد. فکر کرد چند تا خواستگاری به این شکل وجود داشت که داماد آینده با صراحت صادقانه ای به زن دلخواهش بگوید چرا نباید با او ازدواج کند؟ و چند زن وجود داشتند که تمایل به ازدواج با مردی را داشته باشند که به جای عشق به آنها دوستی پیشنهاد میکرد. مردی که خانواده نمی خواست و میخواست بطور مداوم در سفر باشد.

و به یاد آورد شبی را که برای بسته بندی وسایل به خانه اش رفته بود رم به او گفته بود بعد از دیان قادر نیست با زن دیگری در یک تخت بخوابد. پس او حتی نمیتوانست با او در یک تخت بخوابد. یک زن باید دیوانه باشد تا چنین خواستگاری را قبول کند. دیوانه ای عاشق.

سارا از رم دور شد و به چهره ی سخت و تیره اش چشم دوخت. چهره ای که سالها با رویای ان زیسته بود. فقط برای لحظه ای به رویاهایش که خانه ای پر از کودک بود فکر کرد، بچه های رم... سپس به آرامی

با رویایش خداحافظی کرد. به هر حال ان کودکان فقط در رویای او زندگی کرده بودند اما رم واقعی بود. و اگر الان به رم جواب رد میداد بهشت از دستش در میرفت. پس رم عاشق او نبود. به او اهمیت می داد. به او احترام می گذاشت. انقدر که میخواست رابطه اش با او را قانونی کند. معجزه شده بود. تا زمانی که انها زندگی می کردند همیشه این شانس وجود داشت که احساس او تبدیل به عشق شود. حتی اگر نمیتوانست عشقش را به او بدهد باز هم این تمام چیزی بود که می توانست به او عرضه دارد.

میتوانست به خاطر حفظ غرورش پیشنهاد او را رد کند. اما غرور جانشین گرمای وجود او نمی شد. غرور نمی توانست با ان اشتیاق تباداری که رم به او نشان داده بود با او عشق ورزی کند. سارا با درک شهودی یک زن دانا میدانست تا زمانی که علاقه ی بین انها تا این حد شدید باشد همیشه شانسی وجود داشت تا او بتواند قلب رم را گرم کند. پس به ارامی گفت:

- بله.... حالا چی میشه؟

قبولی ساده ی سارا، رم را از جا نپراند. تنها عکس العملش نفس عمیقی بود که قفسه ی سینه اش را بالا آورد. سپس سارا را دوباره در آغوش کشید و گفت:

- کاری که حالا میخوام انجام بدم اینه که لختت کنم و روی نزدیکترین سطح صافی که بتونم پیدا کنم بخوابونمت ....

سارا غرگران حرفش را قطع کرد و اعتراض کرد:



- دوباره رو زمین...

- یا روی میز... یا روی کابینت...

عکس العمل شدید بدن رم به سارا می گفت که هر چند کلماتش شوخی بودند اما بدنش جدی بود. سارا نفسش را گرفت. فکر نمیکرد بدن منقبضش بتواند سطح سرامیکی سفت کف آشپزخانه را تحمل کند. انچنان به رم چسبیده بود که نمی توانست صورت او را ببیند و الا از دیدن اشتیاق در صورت او شوکه میشد.

رم انچنان او را نگه داشته بود که گویی میخواست او را به درون خود جذب کند. پذیرش اسان خواستگاریش از سوی سارا انقدر خیالش را راحت کرده بود که تقریبا احساس غش کرد سپس با اشتیاقی که می توانست معامله شان را مهر کند ذهنش منحرف شد. او میخواست که سارا تماما مال او باشد.

خواستگاریش را خیلی با احتیاط مطرح کرده بود. با منطقی ترین کلماتی که میتوانست او را توجیه کرده بود و با کلماتی که با دقت انتخاب کرده بود به او گفته بود که قصد ازار دادن او را ندارد. فکر ازدواج با سارا شب گذشته به نظرش رسیده بود و فکر میکرد حتی دیان هم از این امر خوشحال شود. بعلاوه او خیلی دوست داشت نام خانوادگی خود را به سارا بدهد و هر شب او را در تختش داشته باشد. حس مالکیتی که در او وجود داشت میخواست که سارا را از دست هر مرد دیگری خارج کند. بخصوص قبل از این که ان ماکس لعنتی بتواند او را اغوا کند.

اما بعد از ابراز خواستگاریش تا زمانی که سارا به او نگاه نکرده بود و با لحن آرامش از او نپرسیده بود "چرا" متوجه نشده بود که چقدر ناامیدانه به جواب مثبت او نیاز داشت. بالاخره پاسخ امیدبخش او ابراز شد و او با انچنان بی اعتنایی بله گفت که رم به خاطر عدم اشتیاقش تقریباً در هم شکست. اما آن جواب باری را از روی شانه های رم برداشت که تا آن لحظه او حتی متوجه سنگینی آن نبود. خدایا چقدر او سارا را میخواست.

او چانه ی زبرش را به شقیقه ی سارا مالید و سپس با میلی او را از خود جدا کرد. میخواست قبل از این که او بتواند فکر دیگری کند او را درگیر نماید. گفت:

- ما میتونیم صبر کنیم... و برای همه چیز برنامه ریزی کنیم.

سارا موقعیت را از او گرفت و با شیوه ای عملی گفت:

- ما باید صبحانه بخوریم مگر این که تو خورده باشی.

- خیر من نخوردم. حتی دربارش فکر هم نکرده بودم. تا وقتی تو نگفتی خودم متوجه نبودم گرسنه ام اما لعنت... خیلی هم گرسنه نیستم.

سارا لبخند کوچکی زد. فکر کرد رم همین الان اعتراف کرد که چقدر اعصابش متشنج بوده است اما سعی کرد به این موضوع فکر نکند که آیا او از رد پیشنهادش میترسیده یا قبول پیشنهادش؟ گفت:

- بذار موهامو شونه کنم بعد بزرگترین صبحانه ای رو که تا حالا در عمرت دیدی برات آماده میکنم.

رم گفت:

- تا تو موهاتو شونه میکنی من شروع به درست کردن اون صبحانه ی بزرگ می کنم... میخوای این کارو بکنم؟

سارا سری به تایید تکان داد. خوشحال تر از هر زمان دیگری در عمرش بود و به خاطر این شادی اشتهايش زياد شده بود. اگرچه در حالت عادی خیلی کم غذا بود اما الان ميتوانست به اندازه ی یک مرد گرسنه غذا بخورد. در حالی که می رفت گفت:

- من دوست دارم تخم مرغ نیم پز باشه.

- تا قبل از این که من تخم مرغ رو درست کنم تو برگشتی. فکر نکنم شونه زدن موهات خیلی طول بکشه.

سارا با لحنی از خودراضی پرسید:

- تو از کجا میدونی... تو که تا حالا منو ندیدی.

در حالی که سارا میرفت او خنده ی خفه ای کرد. وقتی سارا وارد اتاق خواب شد روی تخت نشست و دستانش را بر زانوانش گذاشت. تمام عضلاتش از خوشحالی می لرزیدند. نمیتوانست باور کند. بعد از این همه سال که خود را برای او پاره کرده بود بالاخره او درب خانه اش را زده و از او خواستگاری کرده بود. دلایلش منطقی بود اما اصلا مهم نبود. برای یک زن گرسنه قطعه ای نان بهتر از این بود که هیچ نانی وجود نداشته باشد.

او به صبح هایی فکر میکرد که میتوانستند با هم باشند. با هم صبحانه درست کنند و با تامل قهوه بخورند. از شدت شادی انچنان قلبش میزد که نمیتوانست اکسیژن کافی را به ریه هایش بفرستد.

ازدواجی با یک زندگی صمیمانه. نه فقط رابطه ی جنسی... آنها حتی میتوانستند وقتی جلوی اینه ی حمام برای رفتن به به سرکار آماده میشدند درباره ی مسایل بی اهمیت با هم بحث کنند. صبح های شنبه میتوانستند در مورد ستون های روزنامه حرف بزنند. کسی بود که وقتی احساس خستگی میکرد گردن و شانه اش را ماساژ دهد.

ناگهان دلش نمیخواست حتی یک لحظه ی دیگر از او دور باشد. اب سردی به صورتش زد و موهایش را شانه کرد و ان را بست و سریع لباس خوابش را با یک شلوار جین و پیراهن گشاد عوض کرد. استین لباسش را بالا زد و وارد آشپزخانه شد.

وقتی وارد شد بیکن داشت سرخ میشد و او با لذت بو کشید. رم داشت در کابینت دنبال چیزی میگشت و بالاخره در حالی که قوطی پودر پنکک را در دست داشت بلند شد و گفت:

- پنکک و تخم مرغ...

سارا شانه ای بالا انداخت و موافقت کرد اما مطمئن نبود که دیگر قادر باشد پنکک هم بخورد اما احتمالاً رم میخورد. وقتی رم داشت مایع پنکک را مخلوط میکرد

سارا میز را آماده کرد. اب پرتقال در لیوانها ریخت و تخم مرغ ها را خارج کرد.

رم در همان حال گفت:

- ما باید یه اپارتمان جدید پیدا کنیم. در حال حاضر اپارتمان هیچ کدوم از ما اونقدر بزرگ نیست که وسایل هر دوی ما رو جا بده.

سارا گفت:

- هممم

و با فکر این که او را از گفتن این جمله که او دوست ندارد با وی در یک اتاق بخوابد ادامه داد:

- من یه اپارتمان سه خوابه دوست دارم که قیمتش هم مناسب باشه. خیلی خوبه که یه اتاق خواب اضافی داشته باشیم تا اگر مهمون داشتیم ازش استفاده کنه.

رم با تعجب خشکش زد. اما پشتش به سارا بود و سارا نمیتوانست چهره اش را ببیند. برای این که به رم بفهماند که در مورد این موضوع اشوب نمی کند از موضوع گذر کرد و با بیخیالی گفت:

- من باید از کارم استعفا بدم.

سر رم بالا پرید. چشمانش جستجوگر بود. سارا به او لبخند زد و ادامه داد:

- خوب من مجبورم. اگه بخوام با تو ازدواج کنم نمیتونم توی اون شرکت کار کنم. خیلی غیر حرفه ایه و فکر نکنم کار درستی باشه و آقای ادواردز هم موافقت نمیکنه.

چانه ی رم با ناراحتی سفت شد و گفت:

- من به این موضوع فکر نکرده بودم. من نمیتونم اجازه بدم که تو به خاطر من کارتو رها کنی. میدونم که چقدر اون کار برات ارزش داره...

سارا حرفش را قطع کرد:

- تو هیچی نمی دونی... به هر حال من میخوام استعفا بدم.

حالا وقتش بود که رم اولین درس را درباره ی همسر آینده اش بگیرد. پس او ان زن قوی که نشان میداد کار کردن تنها ارجحیت زندگی اوست نبود. سارا ادامه داد:

- این فقط یه کاره... من دوستش دارم و بهترین تلاشمو کردم تا به بهترین نحو انجامش بدم. من به کار نصفه و نیمه اعتقاد ندارم. اما این به خاطر این نیست که من خیلی بهش وابسته ام. من قبلا به استعفا دادن فکر کردم. بعد از اتفاقی که دیشب افتاد. نمی دونستم چطور میتونم با تو یک جا کار کنم؟

رم نگاه ناباورانه ای به سارا کرد:

- تو میخواستی استعفا بدی فقط به خاطر این که ما با هم س ک س داشتیم؟

- خوب من فکر نمی کردم بتونم از این به بعد با تو حرفه ای و کاری رفتار کنم.

رم گفت:

- ببین من می تونم برات یه کاری بکنم.

سارا به او وقت نداد تا حرفش را تمام کند و به نرمی گفت:

- نه! من تصمیم ندارم بشینم تو خونه تا تو منو ساپورت کنی. اگه تو در این مورد نگرانی. من همه ی عمرم کار کردم و حالا نمیتونم بیکار باشم. من شغل دیگه ای پیدا می کنم.

رم با عصبانیت گفت:

- موضوع این نیست. حتی اگه تو برای همه ی عمرت هم بیکار باشی من به خوبی قادرم تو رو ساپورت کنم. من فقط متنفرم که تو به خاطر من از کاری که دوست داری دست بکشی.

سارا گفت:

- تنها کار منطقی همینه و من هم خیلی بهش وابسته نیستم. تو مدیری. من که نیستم.

رم پرسید:

- میخوای یه جای دیگه منشی بشی؟

سارا در حالی که یکی از تخم مرغ ها را میشکست گفت:

- نمی دونم. من مقداری پس انداز دارم. شاید بتونم برای خودم یه تجارت کوچک راه بندازم. میتونم یه مغازه ی لباس فروشی افتتاح کنم. هر بانوی دیگری که قدری پول و زمان داشته باشه همین کارو میکنه.



و از فکر خودش خندید. رم سرش را تکان داد:

- تو میتونی هر کاری که دوست داری بکنی منوط به این که این چیزی باشه که واقعا میخوای. حتی اگه بخوای توی شرکت اسپنسر نیل بمونی من به جای دیگه ای میرم.

سارا گفت:

- من واقعا از ترک کار اداری احساس خوشحالی میکنم. سالهاست که دارم اون کارو انجام میدم و حالا برای یک تغییر آماده ام.

بعد از مدتی رم با شیطننت خندید و گفت:

- این واقعا ماکس رو دیوونه می کنه.

سارا سرش را تکان داد و به ناچار به او خندید و گفت:

- رم!...چه افکار پلیدی داری... ایا تو عمدا از من خواستگاری کردی تا ماکس رو مجبور کنی یه منشی دیگه پیدا کنه؟

رم گفت:

- حقشه!

سارا پرسید:

- ازش خوشت نمیاد؟

رم ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- اتفاقا خیلی از ش خوشم میاد. اون یه مدیر فوق العاده است. اما کارشو دوست دارم و طوری که اون بهت نگاه می کنه یه موضوع دیگه است. سارا فکر کرد که او واقعا به ماکس مدیون است. زیرا رفتار او باعث بیدار شدن حس مالکیت در رم شده بود و نتیجه اش این بود. وقتی تخم مرغ ها آماده شد سارا نگاهی به رم انداخت و احساس نشاط کرد. انها با هم خیلی خوب بودند. این می توانست بجای اولین صبحانه ی انها، صدمین ان باشد. فقط امیدوار بود که این صبحانه سمبلی از زندگی آینده ی انها باشد... با همان لطف... رم را تحت فشار نخواهد گذاشت اما با همه ی وجودش امیدوار بود بتواند دوباره عشق را به او بیاموزد.

ان روز دوشنبه، گفتن قضایا به ماکس زیاد اسان نبود. در ابتدا او باور نمی کرد. سپس وقتی استعفای سارا را دریافت کرد قضیه را باور کرد. با خشم گفت:

- اون وحشی لعنتی عمدا این کارو کرد.

در حالی که از شدت عصبانیت چشمانش برق میزد در اتاقش در رفت و آمد بود. خشم مثل الکتریسیته از او ساطع میشد.

ادامه داد:

- اون میدونست این کارش باعث استعفای تو میشه... میخواست منو تحت فشار بذاره.

سارا به خشکی گفت:

- ممنونم... نمیتونم بگم چقدر این حرفت منو خوشحال کرد که بدونم رم فقط از من خواستگاری کرده چون میخواستته تو رو عصبانی کنه!  
ماکس ناگهان در جای خود چرخید و به او خیره شد. چشمانش نرم شد و بالاخره گفت:

- من باید به خاطر حرفی که زدم مجازات بشم. بهش توجه نکن عزیزم.  
من عصبانیم به خاطر این که اون تونست برنده بشه و من باختم. این برام خجالت اوره.

سارا قهقهه زد. زیرا تصور ماکس که به خاطر او دیوانه شده باشد خیلی مسخره بود. او خیلی با کلاس و سطح بالا بود و میتوانست هر زنی را که میخواست به دست بیاورد. هر زنی جز خودش! ماکس به سارا که میخندید نگاه کرد. صورتش می درخشید. هر بار خنده ی او را میدید میخکوب میشد. گویی در گرمای لطیف او غرق میشد. به او نزدیکتر شد. قدری غمگین بود. زیرا درخشش صورت سارا به خاطر او نبود و انطور که تصور میکرد قرار نبود سارا زندگی او را روشن کند. زمزمه کرد:

- اگه رم ی وقت اذیتت کرد تو میدونی کجا باید منو پیدا کنی.

و با انگشتانش صورت سارا را نوازش کرد و ادامه داد:

- مراقب باش عزیزم... زیر اون ظاهر اتو کشیده و تحت کنترل رم یه گرگ با پنجه هاش خوابیده و تو مثل یه گوسفند معصومی. اجازه نده تو رو برای ناهارش بخوره.

ماکس نگفت که رم عاشق او نیست اما سارا میتوانست ذهن او را بخواند. او انقدر باهوش بود که میفهمید حرکت رم از روی تمایلات مردانه اش بوده و نه از روی احساسات. ماکس با نگرانی ادامه داد:

- تو میدونی داری چیکار میکنی؟

- بله می دونم... من سالها عاشق اون بودم.

- خودش میدونه؟

سارا سرش را تکان داد. ماکس نگاه تیزی به او انداخت و گفت:

- پس بهش نگو... بذار برای به دست آوردن عشقت تلاش کنه. الان چرا من دارم فکر میکنم که این گوسفند معصوم گرگ رو ادب می کنه؟

سارا با صدای لرزانی گفت:

- نمی دونم اما امیدوارم فکرت درست باشه... نمیدونی چقدر ارزو دارم فکرت به واقعیت پیونده.

ماکس گفت:

- فقط یادت باشه اگه موفق نشدی جلوی ضرر رو بگیر. من همیشه برای تو اینجا هستم. من هم فانتزی های خودمو دارم و اونا خیلی ساده ان. من ارزو داشتم تو رو با خودم به انگلستان ببرم و با تو در یک کلیسای قدیمی که خانواده ی من برای نسل ها در اون ازدواج کردن ازدواج کنم و یک بچه بهت بدم. بچه ها اولین اولویت من هستند. سارا در حالی که سرخ شده بود دوباره خندید. بخشی از وجودش ارزو میکرد کاش با ماکس ازدواج می کرد. اینطور قلبش در امان میماند. اما در عوض او

قلبش را به مردی داده بود که گذشته قلبش را سوزانده بود. مردی که فقط دوستی و بدنش را میخواست اما عشق ارزشمند درون قلبش را نمیخواست.

ماکس پرسید:

- اجازه میدی ببوسمت؟

و دستش را از روی گونه ی سارا به سمت چانه اش سراند و ان را در دست گرفت و او را مجبور کرد به او نگاه کند. و ادامه داد:

- فقط یه بار و قول میدم دیگه هرگز ازت چنین تقاضایی نکنم... البته تازمانی که تو مال رم هستی.

با یک نگاه در چشمان فیروزه ای رقصان و پر از شیطنت ماکس، سارا فهمید که او قصد ندارد یک بوسه ی خداحافظی دوستانه از او بگیرد. ان هم با حرارتی که از بدن مردانه اش ساطع میشد. سارا به خوبی میدانست که ماکس عاشق او نیست اما باز هم می دانست اگر با او هم ازدواج می کرد او عاشقش می شد. فقط زمان آشنایی انها زمان مناسبی نبود. می دانست که اگر عاشق رم نبود می توانست عاشق این مرد شود. از این که عشق رم او را نسبت به مردان دیگر کور کرده بود در ان واحد هم او را شاد میکرد و هم غمگین. پس پاسخ داد:

- بله... فقط یه بوسه ی خداحافظی.

و روی پنجه هایش بلند شد تا لبهایش را به او عرضه کند.

درست در لحظه ای که لبهای ماکس لبهایش را لمس کرد درب اتاق باز شد و سارا میدانست که ماکس هم متوجه باز شدن در شد اما او را رها نکرد. با تمام شیطننت درونیش او سارا را بیشتر به خود نزدیک کرد و حتی انقباض و خشکی ناگهانی بدن سارا باعث نشد که او را رها کند بازوهایش را دور بدن سارا قفل کرده بود و او را به بدن تبار خود میفشرد. او را به سختی بوسید. زبانش را روی لبهای او میرقصید. اعصاب سارا متشنج شده بود. چیزی به او میگفت کسی که وارد اتاق شده بود رم بود. در اغوش ماکس و زیر عضلات آهنین او هیچ اراده ای از خود نداشت. بالاخره ماکس سرش را عقب کشید. سارا به نفس نفس افتاده بود. ماکس از آن سوی اتاق مستقیم در چشمان رم نگاه کرد و با ملایمت گفت:

- اعتراضی داری؟

رم عرض اتاق را طی کرد و سارا را با ملایمت از اغوش ماکس بیرون کشید و در اغوش خودش جای داد و به نرمی گفت:

- این یک بار رو نه! اینو بهت اوانس میدم چون تو باختی... ولی فقط همین یه بار اگه یه بار دیگه تکرار بشه اونوقت بدجوری توان میدی.

ماکس خندید و گفت:

- به قدر کافی منصفانه است.

و دستش را پیش آورد تا با رم دست دهد و ادامه داد:

- تبریک میگم.

انها دست هم را فشردند و مثل دیوانه ها خندیدند و سارا چشمانش را چرخاند. او فکر میکرد خون و خونریزی خواهد شد اما انگار انها دوستان عمری بودند. مردها! هیچ کس اونا رو درک نمیکرد. رم به ماکس گفت:

- من میخوام امروز اوناو برای یه نهار طولانی بدزدم. یه عالمه کار داریم که باید انجام بدیم. ازمایش خون، تهیه ی اوراق گواهی، پیدا کردن اپارتمان.

و به سارا گفت:

- من دوازده و نیم کارم تموم میشه میتونی تا اون موقع حاضر باشی؟

سارا سرش را تکان داد:

- من نمیتونم. ساعت یک یه ملاقات دارم.

ماکس روی پاشنه هایش چرخید. از این که سارا روی رم را زمین انداخته بود بیش از حد خوشحال بود. رم مدیری بود که باپنبه سر میبرد و کنایه های سرد و برنده اش در همه ی دیارتیمان های شرکت معروف بود. تنها کسی که زورگویی های شرم اورش دست بالایی رم بود انسون ادواردز رییس کل شرکت بود که وقتی با رفتارهای احمقانه روبرو میشد خشمی افسانه ای داشت. ماکس با علاقه منتظر بود تا عکس العمل رم را نسبت به سارا که درخواستش را رد کرده بود ببیند. اما اگر توقع لنگه کفش پرانی داشت ناامید شد زیرا رم بطور سوالی ابویی بالا انداخت و گفت:

- باشه پس ما فردا میریم دنبال کارهامون.



رم خیلی جلوی خودش را گرفت تا سارا را مجبور به رفتن نکند. زیرا به یاد آورد که وقتی داشت او را برای ازدواج با خودش قانع میکرد به او گفته بود که آنها باید به خواستهای همدیگر احترام بگذارند. سارا هنوز خیلی کناره گیر بود. مثل همیشه. بعد از این که برایش خیلی با احتیاط مزایای ازدواج را برشمرده بود موافقت کرده بود که با او ازدواج کند اما باید حواسش را جمع میکرد تا خلوت او را به هم نزند. او عادت به این خلوت ذهنی و فیزیکی داشت.

تا زمانی که او با علاقه به اغوشش می آمد و آرامش و گرمای بدن شیرینش را به او عرضه میکرد او میتوانست با این قضیه کنار بیاید. اما این طور که به نظر میرسید او حتی همین را هم قرار نبود داشته باشد. خیلی با صراحت به او فهمانده بود که او مایل است در اتاق خواب جدا بخوابد و او دندان هایش را به هم سابیده بود تا جلوی خودش را بگیرد و به سارا نگوید که او باید در تخت او بخوابد. او بعد از دیان تا زمانی که سارا را در اغوش نگرفته بود هرگز تمایل نداشت با زن دیگری در یک تخت بخوابد. سارا خیلی گریزپا بود.

رم نیاز داشت تا ساعاتی تاریک شبانه اش را با او بگذراند. حتی همین عمل ساده ی خوابیدن در کنار یکدیگر میتواند بین آنها پیوندی ایجاد کند. اما هنوز زود بود. او باید با او با احتیاط رفتار میکرد تا او نترسد و از ازدواج با او پشیمان نشود.

او تمایلات مالکانه اش را به عقب راند و به اتاق سارا رفت. چشمان ریزبینش متوجه شده بود که بوسه ای که ماکس بر لبهای او زده بود او را مثل زمانی که به اغوش او میامد برافروخته نکرده بود. روی میز

سارا خم شد و بر لبهایش بوسه ی سختی زد. منظورش این بود که هم طعم خوب لبهای سارا را بچشد و هم برافروختگی صورت او را ببیند. سپس گفت:

- قرارمون امشب؟ ما میتونیم ستون آگهی ها رو ببینیم و اپارتمانهایی رو که به نظرمون خوب میرسه علامت بزنینم.

سارا خوشحال به او نگاه کرد:

- ساعت هفت خوبه؟ این به من زمان میده تا بتونم یه غذایی آماده کنم.

- غذا رو فراموش کن. من با خودم غذا میارم.

وقتی رم داشت از اتاق خارج میشد سارا به او نگاه میکرد و خودش را نیشگون میگرفت تا مطمئن شود که خواب نمی بیند. آنها واقعا قرار بود ازدواج کنند.

او شب گذشته با او خوابیده بود و فکر ان باعث شد تا قلبش به گلوش بیاید. اگر بار اول یک شه و ت ناگهانی بود این بار عالی بود. همه چیز خیلی عادی شروع شده بود. داشتند با هم تی وی نگاه می کردند. در طی یک پیام تجاری او خم شده بود تا سارا را ببوسد. و ان بوسه تبدیل به یک بوسه ی طولانی و سپس چندین بوسه شده بود. و خیلی زود او لخت روی مبل خوابیده بود و او خیلی با احتیاط و صبوری با او خوابیده بود. خودش هم اقدامات لازم برای جلوگیری از باردارشدن سارا را انجام داده بود و همین امر باعث شده بود که سارا ان روز صبح با پزشکش تماس گرفته و برای پیشبینی های لازم در این خصوص از او وقت گرفته بود و حالا ساعت یک با همان دکتر قرار داشت.

سارا بالاخره ساعت دو و نیم با بسته ای قرص در جیبش و مغزی پر از توصیه ها و سفارشات دکترش به شرکت بازگشت. دکترش گفته بود در این سی و سه سالگی استفاده از قرص ضدبارداری ریسک بزرگی است و نوع بسیار ضعیفی از آن را تجویز کرده بود و تاکید کرده بود که هر شش ماه یک بار برای معاینات روتین او را ملاقات کند و بیشتر از دو سال هم نباید از آن قرص ها استفاده میکرد و بعد از آن باید به فکر جایگزینی برای قرص ها بود.

وقتی ماکس صدای ورود سارا را شنید از اتاقش خارج شد و پرسید:

- حالت خوبه؟ ملاقاتت بیشتر از معمول طول کشید.

-من خوبم. نوبت دکتر داشتم. میدونی که چطوریه. هیچ وقت به موقع کارت تموم نمیشه.

ماکس گفت:

- رم تا حالا دوبار تماس گرفته.

سارا در حالی که لبخندی بر چهره داشت و یک شادی درونی که ناشی از رفتار رم بود مشغول به کار شد. عاشقش بود یا نبود طوری رفتار می کرد که گویی به او اهمیت میداد و سارا خیال داشت همه ی چیزهایی را که رم عرضه می کرد بر گیرد. او غالبا آن حس مالکیتی را که نسبت به دیان نشان می داد در مورد او اعمال نمی کرد. اما سارا توقع نداشت رم همان رفتاری را که نسبت به دیان داشت نسبت به او نیز داشته باشد. دیان آنقدر زیبا و سرزنده بود که از هر دری وارد می شد توجه همه را به خود جلب می کرد. سارا همیشه در مورد خودش فکر می کرد بیشتر

شبیهِ یک موش سفید است تا چیز دیگری. فرقی نمی‌کرد چطور آرایش کند با یک آرایش زنده همانقدر دهاتی به نظر می‌رسید که با یک آرایش مختصر. بالاخره در طی سال‌ها برای خودش شیوه‌ای ابداع کرده بود که او را از این که در پشت صحنه محو شود حفظ می‌کرد. رنگ صورتش آنقدر روشن بود که نمی‌توانست آرایش برجسته‌ای کند که تمام نظرها را به خود جلب نماید. او دوست داشت که هر بار وارد مکانی می‌شود نگاه رَم را به خود جلب کند اما در خود چنین توانی نمی‌دید. آن شب بعد از اینکه آنها مرغ ترش و شیرینی را که رَم آورده بود خوردند روزنامه را روی میز پهن کردند و به دنبال آگهی آپارتمان‌های اجاره‌ای گشتند و رَم دور هر کدام را که به نظر مناسب می‌رسید دایره می‌کشید.

سارا با دانستن اینکه رَم هرگز حاضر نخواهد شد خانه‌ای بخرد با احتیاط در ستون خانه‌های فروشی نیز نگاه می‌کرد. زندگی روتین شهری او را به شدت یاد خانواده‌ای که از دست داده بود می‌انداخت و بازی بچه‌ها او را دیوانه می‌کرد.

رَم نوت خودکارش را روی یکی از آگهی‌هایی که به نظرش مناسب می‌رسید زد و سارا خم شد تا آن را بخواند. موهای سارا که از گره بالای سرش باز شده بود دور صورتش ریخته بود و دسته‌ای از آن بر روی ساعد رَم ریخت. سارا بدون اینکه توجه کند آگهی را خواند و لب‌هایش را به هم فشرد.

-خوب این به نظر خیلی خوب و عالی می‌آید اما قیمتش باید خیلی بالا باشد.

سارا همچنان که صحبت می‌کرد سرش را بلند کرد تا به رَم نگاه کند.

رم به نرمی حرکت کرد و کلمات سارا شکست و هینی کشید. رم او را چرخاند و روی زانویش نشاند. لبهایش بقیه ی کلماتی را که سارا میخواست بگوید بلعید. با دست چپ محکم او را گرفته بود و با دست راستش بدن او را جستجو میکرد. صدای نرمی از گلو سارا برخاست و به رم چسبید. بدن قدرتمند رم سارا را تسلیم میکرد. در بازوان او عمیقاً احساس امنیت میکرد و این حس را داشت که برای پیدا کردن جای امن نیاز به یک اپارتمان خوب و راحت نداشت بلکه بازوان رم برایش کافی بود. سارا دستش را زیر لباس رم برد و گرمای پوست تن او را طلب کرد. رم نیشی بر لبهای سارا زد و بالاخره ان لب ها را رها کرد. سپس سر سارا را بالا برد و زیر گلویش را بوسید و زمزمه کرد:

- خوب حالا اگه قیمتش بالا باشه چی میشه؟... ما فردا میریم می بینیمش.

سارا که دیگر هیچ علاقه ای به اپارتمان نداشت با حالتی رویایی گفت:

- هممم

دکمه های پیراهن سارا را باز کرد و همانطور که سینه هایش را می بوسید و گفت:

- اون ماکس لعنتی می دونست که من دارم نگاهش می کنم.

سارا چشمانش را باز کرد و لبخند زنان گفت:

- بله!

چشمانش از شدت لذت مرطوب بود:

- اون خود شیطانہ.

رم لبخند سارا را برگرداند و گفت:

- اون شانس آورد که تو متقابلا اونو نبوسیدی.

تن صدایش وحشیانه بود. چشمانش باریک شد:

- اونوقت دیگه من خیلی هم متمدن نبودم.

او عصبانی بود. از این که ماکس او را بوسیده بود عصبانی بود. او میخواست که فقط طعم لبهای خودش بر لبهای سارا باشد برای همین بعد از آن او را بوسیده بود تا بوسه ی ماکس را بشوید. دوباره و دوباره او را بوسید و سپس با میلی دکمه های بلوز سارا را بست و پشتش را به صندلی تکیه داد. و غرغرکنان گفت:

- بهتره شانسمونو خراب نکنیم. من مستقیم از شرکت به اینجا اومدم و هیچ وسیله ای با خودم نیاوردم.

سارا گلوش را صاف کرد و گفت:

- در اون مورد... قرار ملاقات امروز من با دکتر بود...برام قرص ضدبارداری تجویز کرد.

رم به عقب تکیه داد و در حالی که بازویش را دور پشت صندلی انداخته بود جستجوگرانه به سارا نگاه کرد. دودلی که در رفتار او وجو داشت و سعی میکرد آن را پنهان کند رم را گوش به زنگ کرده بود. ابروهای سیاهش در هم رفته بود:

- مصرف اونا برات خطری نداره؟

- اون به من گفت اگه مرتب برای چک اپ برم اشکالی نداره اونا رو بخورم اما حداکثر تا دو سال و بعد از اون ما باید یه شیوه ی دیگه رو جایگزین کنیم.

رم خم شد و دست او را گرفت:

- اگه برات خطرناکه اونا رو نخور.

انگشت شصتتش روی پوست نرم سارا حرکت می کرد:

- خودم فکر کرده بودم که برم و ازکتومی کنم. اینطوری هم امن تره و هم دایمیه.

سارا این راه حل را رد کرد. و ازکتومی راه حل بدی بود. در آینده ممکن بود که رم نظرش را عوض کند و بچه بخواد حتی اگر ازدواج انها به سرانجام نرسد. سارا انقدر از عدم عشق رم مطمئن بود که احتمال میداد او در آینده زنی را ببیند و عاشق او شود و احتمالا ان زن بچه های او را میخواست و حتمالا او نیز دلش میخواست که به ان زن بچه هایی بدهد. انقدر این فکر او را شکست که از ترس این که احساساتش را بروز دهد خودش را عقب کشید. در عوض حالت صورتش را تغییر داد و با صدای خفه ای گفت:

- اگه با قرصا مشکلی پیش اومد بعدا دربارش صحبت میکنیم

رم کنجکاوانه به او نگاه کرد

\*\*\*



آنها سه هفته بعد در یک عصر جمعه بعد از ساعت کاری توسط یک قاضی ازدواج کردند. سارا با تعجب متوجه شد که مکس یکی از شهود بود و زمانی که او و رم در مقابل قاضی ایستادند به سارا چشمک زد. حدود پانزده نفر از همکارانشان پشت سر آنها در آن اتاق کوچک ایستاده بودند. صدای پاهایشان و صدای زمزمه محتاطانه شان پشت سایر صداهاى مربوط به مراسم محو می شد. سارا قبل از ترک شرکت دو هفته دیگر آنجا کار کرده بود و بعد از آن وقتش را صرف آماده کردن آپارتمانشان کرده بود. آنها هر چیزی را که قابل استفاده نبود یا فروخته بودند و یا در انبار گذاشته بودند.

آپارتمانی که بالاخره گرفته بودند به نظر سارا خیلی گران بود اما رم به اعتراض های سارا اهمیت نداده بود، آپارتمانشان بزرگ و پر از اتاق بود. از یک خانه ویلایی متوسط بزرگتر بود. هفت اتاق و یک تراس بزرگ داشت که آنها می توانستند در آن باریکیو راه بیندازند و یا در آفتاب دراز بکشند. همچنین سارا می توانست در آنجا برای زندگیش نقشه بکشد. در سالن نشیمن یک شومینه وجود داشت و سارا فکر می کرد این شومینه باعث شده بود که رم آن آپارتمان را انتخاب کند.

طوری که رم با چهره راضی به آن شومینه نگاه می کرد باعث می شد که سارا از فکر این که آنها قرار است شبهای زمستان را در کنار شعله های آن بگذرانند از شادی به لرزه بیفتد.

بهترین چیز در مورد آپارتمان مالک آن بود که در طبقه پایین زندگی می کرد. ماریس تالیفرو یک زن سی و دو ساله مطلقه و نویسنده بود و یک پسر پانزده ساله فوق العاده داشت. دریک تالیفرو با یک قد ۱۸۰ سانتی

متری نزدیک به ۷۷ کیلو وزن داشت و در آن سن باید هر روز صورتش را اصلاح می کرد که این شگفت آور بود.

صدایش نرم و عمیق بود و چهره کلاسیکش از آن موهای تیره فرش گرفته تا آن بینی اشرافیش را از پدرش به ارث برده بود. او بعد از مدرسه در یک مغازه خواربار فروشی کار می کرد و به مادرش در کارهای خانه کمک می کرد. همچنین شاگرد اول کلاسشان بود. رم او را در یک شگفت انگیز نامیده بود. مادرش هم او را همینطور صدا می زد انگار که خودش باور نمی کرد چنین موجود عالی به دنیا آورده باشد. دریک داشت پول هایش را پس انداز می کرد تا به کالج برود اما از روی حرف های ماریس می شد فهمید که آن پول ها کفاف کالج را نمی داد مگر این که شانس با او یار بود و یک بورسیه برنده می شد. راه او برای رسیدن به کالج سخت و دشوار بود. سارا نمی دانست که آیا رم می توانست از نفوذش برای کالج رفتن دریک استفاده کند یا نه اما اگر کسی لیاقت استفاده از چنین موقعیتی داشت او قطعاً دریک تالیفرو بود.

ماریس زنی کوتاه قد و تپل با رفتاری دوستانه بود که بدنش بیشتر از چربی عضله داشت. موهایش قرمز بود و در اطراف بینیش پر از کک مک بود اما آن زود خشمی که اغلب در موقرمزها دیده می شود را نداشت. هر کاری را با چنان بی خیالی انجام می داد که آن کار به نظر مثل آب خوردن می رسید. از آنجا که رم دوشنبه صبح به یک سفر کاری رفته بود و تا چهارشنبه بر نمی گشت او برای جابجایی وسایل خانه و مرتب کردن آنها به سارا کمک کرده بود.

وقتی قاضی در جایگاه مراسم قرار گرفت سارا یواشکی به رم نگاه کرد. او کت و شلوار سورمه ای و پیراهن آبی راه راه به همراه یک کراوات سورمه ای از ابریشم بورگاندی پوشیده بود و یک دستمال از ابریشم بورگاندی هم از جیب روی سینه کتش بیرون زده بود. پوست تیره صورتش برافروخته بود. ناگهان سارا متوجه شد که نفس کشیدن برایش کمی سخت شده است و قلبش با فکر به شبی که در پیش داشتند شروع به تپیدن کرد. آنها تا آن زمان فقط سه بار با هم عشقبازی کرده بودند زیرا مسافرت کاری رم را چندین بار از او دور کرده بود و در بدترین زمان ممکن نیز خودش پریود شده بود. او رم را می خواست و در بدنش احساس حرارت و ضعف داشت.

رم عصبی بود. انگشتان سارا که به نرمی بر گودی آرنجش قرار گرفته بود انقباض عضلات بازویش را حس می کرد. صدای عمیقش مصنوعی بود و وقتی حلقه طلا را در انگشت سارا کرد دستش می لرزید. به محض این که حلقه در انگشتش قرار گرفت سارا چشمانش را بست و دستش را ممت کرد انگار که می خواست آن را به گوشت بدنش بدوزد. بعد رم بوسه نرمی بر لب هایش گذاشت و همه چیز تمام شد. رم عقب رفت. دستانش در دستان سارا قفل شده بود. لبخندی به سارا زد که فقط کمی گوشه ی دهانش را حرکت داد و بعد محو شد.

همه آمدند تا با آنها دست بدهند و به آنها تبریک بگویند. مکس آخرین نفر بود. او با رم دست داد بعد صورت سارا را در دستانش گرفت و گفت: تو خیلی خوشگلی! آیا خوشحال هم هستی؟

سارا زیر لب گفت: بله، البته. و صورتش را برای بوسه او بالا برد. لب هایش اندکی او را لمس کرد و بوسه ی نرمی بر او زد.

رم با بی صبری گفت: لعنت بر تو مکس. چرا به نظر می رسد که تو او را بیشتر از من می بوسی؟

مکس در حالی که خنده دندان نمایی می کرد گفت: شاید چون من از تو باهوش ترم.

سارا دست رم را محکم چسبید. متعجب بود که آیا رم هم فکر می کرد او خوشگل است؟

غیر از مکس چند نفر دیگر هم به خوشگلی او اشاره کرده بودند و او می دانست که آن را مدیون آرایش جدید و خوشحالیش بود. او به آرایشگاه رفته بود و آرایشگر به او یاد داده بود چگونه از سایه ها به شکلی ملایم و شفاف استفاده کند تا صورتش رنگ بگیرد بدون آن که زنده باشد. چشمانش را فقط کمی تیره تر از معمول کرده بودند و تنها فرق کوچکی که کرده بود این بود که درشت تر شده بود. چشمان مصریش خارق العاده بود. مژه هایش مثل پر بود در حالی که سایه ها و اسرار در اعماق چشمان سبزش پنهان بودند. لب ها و گونه هایش هلویی بودند. زیر لباس ابریشم گلبنی که پوشیده بود بدنش درد داشت و می لرزید. رم را می خواست.

اما هنوز نه. آنها رستوران باشکوهی رزرو کرده بودند و همه به آنجا رفتند. خوراک لابستر و شامپاین برای جشن عالی به نظر می رسید اما سارا به قدری عصبی بود که خیلی کم به مزه ی لابستر سفید و شامپاین

گازدار که از گلویش پایین می رفت توجه کرد. او متوجه نبود که داشت مست می شد تا وقتی که سرش را چرخاند تا چیزی به رم بگوید و ناگهان اتاق زیر پایش خالی شد. با تعجب پلک زد.

برای اولین بار در آن روز رم خندید. صورت برنزش درخشید و دندان های سفیدش نمایان شد و گفت: آیا دو تا لیوان شامپاین برای تو خیلی زیاد بود؟

سارا در حالی که به لبه ی میز می چسبید با ضعف گفت: تو اجازه دادی من دو لیوان بخورم؟ رم من درباره ظرفیتم نسبت به الکل شوخی نکردم. من نمی توانم از اینجا بیرون بروم.

رم به آرامی گفت: ما تازه ازدواج کردیم. اگر من تو را در آغوش بگیرم همه فکر می کنند خیلی رمانتیک است.

سارا گفت: نه اگر من رومیزی را مثل پرچم تکان دهم و از ته گلو آواز بخوانم.

رم خندید و لیوان شامپاین را از جلوی سارا برداشت و به خدمتکار علامت داد. مدت کوتاهی بعد یک لیوان شیر در جلوی سارا ظاهر شد و سارا با حالتی سپاسگزارانه آن را نوشید. همه کسانی که سر میز بودند غرغر کردند و عواقب خوردن شامپاین و شیر را با هم گوشزد کردند اما سارا وقتی نجات دهنده ای را می دید آن را می شناخت و خیال نداشت شیر را پس بزند. حتی با وجود این که شیر درجه جذب الکل در خونش را کم کرده بود او می دانست که موقع ترک رستوران سرپا نخواهد بود. و نبود. وقتی رم به سارا کمک می کرد تا سوار ماشین شود بازوهایش

مثل گیره کمر او را گرفته بودند. او را در صندلی نشاند و ماشین را دور زد تا خودش پشت فرمان بنشیند. در پاسخ آرزوهای خیر دوستان تشکر کرد و خداحافظ گفت. بعد از این که درب ماشین را بست برای یک لحظه نشست. با سوییچ ماشین ور می رفت. بالاخره سوییچ را چرخاند و به سارا که به پشتی صندلی تکیه کرده و خوابیده بود و چشمانش نیمه باز بود نگاه کرد. سارا لبخند فتنه انگیزی بر لب داشت. انعکاس نور چراغ های خیابان در چشمانش باعث شده بود آنها مثل اشعه ماه بدرخشند. او خیلی نرم و زنانه بود و عطرش در مشام رم باعث می شد تا او وسوسه شود که پوست ابریشمین بدن او را ببوید. او حالا همسرش بود. یک شریک قانونی، همسرش.

با فکر عروسی دیگری تقریبا با صدای بلند غرید. به یاد چهره درخشان دیان در حالی که به سمت محراب می آمد افتاد و بوسه مشتاقی که بعد از مراسم بر لب های او زده بود. همسرش. دیان همسر او بود و او هرگز فکر نمی کرد زن دیگری جای او را بگیرد. تا قبل از شروع مراسم هیچ شکی در مورد ازدواج دومش نداشت اما وقتی آن کلمه های آشنای مراسم عقد به گوشش رسید عرقی سرد بر تنش نشست و دو دل شد. او نباید، نمی توانست، از ازدواج با سارا پشیمان شود اما ناگهان خاطرات دیان ذهنش را شکار کرد. دیان حالا از پیش او رفته بود. واقعا رفته بود. او حالا همسرش نبود. زیرا بر اساس قانون تگزاس و ایالات متحده و بر اساس اراده خودش الان زنی که در کنارش ایستاده بود همسرش بود. سارا متیوس. او این نام را در ذهنش گفت، آن را آنجا حک کرد. سارا متیوس، همسرش. سارای زیبایی رنگ پریده. همیشه دور از دسترس. اما حالا همسرش بود. می دانست که امشب هیچ زن دیگری در ذهنش



نخواهد بود اما او نمی توانست فکر کردن درباره دیان را متوقف کند. دیان خیلی از سارا قوی تر بود. می توانست رو در روی او بایستد. چانه به چانه با او بحث کند و بعد هم با همه داغی طبیعت تند و تیزش او را ببوسد. رنگ صورتش درخشان بود. پوستش از نور آفتاب برنزه شده بود. موهایش قهوه ای طلایی بود و چشم هایش مثل آسمان وسط تابستان آبی بود. دیان مثل خورشید بود، گرم و درخشان. در حالی که سارا مثل ماه بود. رنگ پریده و سرد و تنها. سارا..... چه چیزی درباره او وجود داشت که او را آنقدر مرموز کرده بود. چشمان سبزش؟ آیا اصلا در عمرش کسی را به قدر سارا خواسته بود؟ چشم های مرموزش او را شکار کرده بود. باعث می شد تا بخواند آنها را کشف کند.

در اولین شبی که با سارا گذرانده بود، وقتی وارد آپارتمانش شده بود می دانست که نمی تواند با او عشقبازی کند.

تمام هفته در مورد او فکر کرده بود. او را می خواست. میخواست بدن نرمش را در زیر خودش حس کند اما حالا می دانست که نمی تواند این کار را بکند. اندوه و غمی که در هفته های گذشته محو شده بود الان دوباره برگشته بود. مثل روز اول تازه و دردناک بود. باید با دیان خداحافظی می کرد.

وقتی در پشت سر آنها بسته شد، سارا در آغوش او چرخید، خودش را به او مالید. بازوهایش دور گردن او قرار گرفت. او به نرمی سارا را بوسید. از انقباض بدن خودش متفر بود بعد بازوهای سارا را پایین آورد و او را از خودش دور کرد. گفت: به من اجازه بده تا نگاهی به این خانه



ببیندازم. از وقتی تو آن را مبله کرده ای من هنوز آن را ندیده ام. عالی به نظر می رسد.

او رفت تا خانه را ببیند و سارا به دنبال او روان شد. از این که رم از بغلش خارج شده بود گیج می زد. پایش لغزید و خم شد تا کفش هایش را در بیاورد. با پاهای برهنه حس ثبات بیشتری داشت تا بر روی سه اینچ پاشنه. رم دکوراسیون خانه را تایید کرد و بعد اینطور به نظر رسید که نتوانست حرفی بزند. آهی کشید و دست هایش را در موهایش کرد. بالاخره تصمیمش را گرفت. به طرف سارا برگشت و بازویش را دوباره دور کمر او انداخت و او را تا در اتاق خوابش برد. علی رغم این که نیاز به تنهایی داشت این حقیقت که اجازه نداشت بدون دعوت وارد اتاق خواب سارا بشود او را آزرده می کرد. او در را باز کرد و چراغ را روشن کرد و دستهایش را روی شانه های سارا گذاشت و با صدای آرامی گفت: متاسفم، افکاری ذهنم را درگیر کرده و من نمی توانم..... من باید امشب تنها باشم. متاسفم. و منتظر عکس العمل او ایستاد.

سارا عکس العمل نشان نداد. فقط به او نگاه کرد. از همیشه کوچکتر به نظر می رسید زیرا پاهایش برهنه بود. چشمانش که تا چند دقیقه پیش می درخشیدند حالا هیچ چیزی نشان نمی دادند. گفت: خدا حافظ. و قدمی به عقب گذاشت و قبل از این که رم بتواند حرف دیگری بزند در اتاق را بست. انگار حرفی هم مانده بود. رم در حالی که به در چوبی نگاه می کرد بر جای ماند و آنجا ایستاد. شانه های پهنش افتاده بودند. برای چند لحظه خاطرات دردناک ذهنش را درگیر کرد و بعد او به اتاق خودش رفت.

او به تختواب رفت اما نتوانست بخوابد. سال هایی که با دیان گذرانده بود مثل فیلم از جلوی چشمش عبور کرد و با هر ذره وجودش به آن واکنش نشان داد. نقشه هایی که با هم در طول حاملگی او کشیده بودند. ستایش و حس غرور بیش از حدی که وقتی برای اولین بار پسرانش را در آغوش گرفته بود داشت. اشک پشت پرده چشمانش را می سوزاند اما هرگز فرو نریخت. پسرانش. جاستین. شین.

درد از دست دادن آنها آنقدر جانکاه بود که تصمیم گرفت هرگز به آنها فکر نکند. هنوز هم نمی توانست تحمل کند. آنها بخشی از او بودند. آنها را وقتی درون دیان رشد می کردند احساس کرده بود. وقتی آنها به دنیا آمده بودند آنجا بود. اولین نفری بود که آنها را در آغوش گرفته بود. جاستین اولین قدم های لرزانش را به سوی آغوش منتظر او برداشته بود. یادش آمد که ساعت ۲ صبح زمان شیر خوردنش بود. صدای بامزه ای که دهان کوچکش موقع گرفتن پستانک از خودش در می آورد. بهت و ناراحتی جاستین دو ساله را وقتی که یک نوزاد جدید وارد دنیایش شده بود و بیشتر وقت دیان را به خود اختصاص داده بود به یاد آورد. اما خیلی زود جاستین به شین علاقمند شده بود و از آن وقت هر دو پسر جدانشدنی شده بودند.

خنده هایشان را به یاد آورد. بی گناهییشان و آنطور که شجاعانه دنیا را کشف می کردند. آن خوش آمد توفانی را که هر وقت به خانه می آمد به او عرضه می کردند.

دفن کردن آنها سخت ترین کاری بود که در عمرش انجام داده بود. خدای عزیز! نباید این اتفاق میفتاد. یک پدر هرگز نباید مجبور به دفن فرزندش بشود. از آن زمان به بعد نمی توانست به تابش خورشید فکر کند.

سرش با فشار درد می کوبید و او نوک انگشتانش را به شقیقه اش فشار داد. دلش می خواست دردش را بلند فریاد بزند. اما دندان هایش را بر هم فشرد و زود شکنجه متوقف شد. خسته، چشم هایش را بست و خوابید.

سارا در اتاقش روی فضای خالی تختش دراز کشیده بود. خوابش نمی برد. کاملاً بی حرکت بود. تحت تاثیر شامپاین حس می کرد اتاق دور سرش می چرخید اما به خاطر شامپاین نبود که بی حرکت خوابیده بود. آن چنان مملو از درد بود که حس می کرد اگر تکان بخورد می شکند.

او باید می دانست، باید می فهمید که مراسم ازدواج چه اثری بر روی رم می گذاشت اما تا وقتی که جهنم را در چشمان او ندید متوجه نشد. به جای این که ازدواجشان را جشن بگیرد از آن پشیمان شده بود. او زنی نبود که رم عاشقش بود.

آیا او احمق بود که فکر کرده بود می تواند عشق رم را به دست بیاورد؟ آیا او عشق بیشتری داشت تا به او بدهد یا همه اش با دیان دفن شده بود؟ راهی وجود نداشت تا آن را بفهمد. وقتی تصمیم به ازدواج با او گرفته بود تصمیمش را گرفته بود. او خواهان هر چیزی بود که رم بتواند به او بدهد.

مهم نبود که چه هزینه ای پرداخت کند

نباید می گذاشت رَم می فهمید که چه عذابی کشیده بود. نمی خواست احساس گناه را هم به دردهای رَم اضافه کند. باید طبیعی رفتار می کرد. انگار که همه زوج ها در اول ازدواجشان اینطور رفتار می کردند. فکر می کرد اگر چهره بی تفاوتی به خود بگیرد او متوجه نشود و با خیال راحت قضیه را بپذیرد. تمام کاری که باید می کرد این بود که صبر کند تا تعطیلات پایان هفته تمام شود بعد او به سر کار برمی گشت و خودش می توانست خیلی جدی دنبال کار بگردد یا تصمیم بگیرد که می خواهد برای خودش یک تجارت کوچک راه بیندازد.

ذهن درگیرش با آرامش بر روی موضوع تمرکز کرد. باید کاری می کرد. هر کاری که او را از فکر کردن به رَم باز می داشت. واقعا درباره او کاری نمی توانست بکند. فقط باید منتظر زمان می شد. رَم را از ذهنش بیرون کرد و سعی کرد فکر کند که به چه شغلی علاقمند است چون دلش می خواست کاری انجام دهد که هم وقتش را پر کند و هم به آن علاقمند باشد. در ذهنش لیستی از علاقمندی هایش را مرور کرد. چندتایی داشت. آن قدر آنها را مرور کرد و کرد تا به خواب رفت.

صبح زود بلند شد. غریبگی محیط اطرافش به او اجازه نداده بود تا به خواب عمیق برود. ساعت کنار تختش ساعت شش و نیم را نشان می داد. بلند شد و حمام کرد. بعد چون لباس پوشیدن نداشت دوباره لباس خواب و رویه آن را پوشید. هوای اول پاییز در تمام طول شب به طور عجیبی مرطوب بود. روز گذشته به قدری هوا چسبناک بود که او کولر ماشینش را روشن کرده بود اما حالا با هوای غیرقابل پیش بینی تگزاس هوا به شدت سرد بود. مستقیم به سمت ترموستات رفت و آن را روی

داغ تنظیم کرد و فوراً انفجار آرامبخش هوای گرم به او گفت که خیلی زود هوای آپارتمان مطبوع خواهد شد.

اگرچه خودش همه چیز را جا داده بود اما آشپزخانه هنوز برایش عجیب بود. او باید برای یافتن قهوه ساز جستجو می کرد. بعد هم قاشق پیمانه قهوه را پیدا نکرد. همه کثوها را باز کرد و آنها را جستجو کرد و بعد که جستجویش به نتیجه نرسید با عصبانیت آنها را بست. خیلی ساده حوصله در دسر نداشت و پیمانه قهوه را برای این که خودش را پنهان کرده بود تهدید کرد.

بالاخره آن را در ظرف قهوه پیدا کرد و به خاطر حماقت خودش چشم هایش را بست زیرا تازه یادش آمد که خودش آن را آنجا گذاشته بود تا آن را گم نکند. او از دنبال چیزی گشتن بیزار بود. از این که چیزها نامرتب و در هم ریخته باشند و او نتواند پیدایشان کند بدش می آمد. محل قرار گرفتن یخچال در جهت مخالف جای آن در آپارتمان خودش بود. و هر بار می خواست چیزی از یخچال بردارد مطابق عادت در جهت عکس می چرخید. این آشپزخانه بزرگتر از آشپزخانه قدیمی خودش بود و در آن سرگردان بود. در آن احساس کوچکی و گم شدن داشت. همانطور که وقتی کوچک بود و در اتاق بی رنگ خودش خوابیده بود و به دعوای پدر و مادرش گوش می داد.

می دانست که رم معمولاً سحرخیز بود. شروع به آماده کردن صبحانه کرد. سعی کرد تا خودش را مجبور کند تا آرام شود و علی رغم این که همه چیز در آشپزخانه در هم و بر هم بود به طور روتین آشپزی کند. به محض آماده شدن قهوه یک فنجان قهوه ریخت و شروع به نوشیدن آن

کرد. چشمانش را بست و سعی کرد خودش را آرام کند. می دانست که با گذر زمان به محیط اطرافش عادت خواهد کرد. موضوع این بود که باید خودش را با آن وفق می داد.

اما رم چطور؟ نیمی از نگرانی او به خاطر رم بود زیرا نمی دانست به او چه بگوید؟ به هر حال باید زود با او رو برو می شد. یک زن چه می توانست به شوهر جدیدش که شب را تنها گذرانده بود بگوید؟ شاید نباید با او ازدواج می کرد؟ شاید فقط او هنوز برای برقرار کردن یک رابطه همیشگی با زن دیگری آماده نبود. آیا او باید خواستگاریش را رد می کرد و آرزو می کرد تا وقتی زمان بر زخم های او مرهم می گذاشت دوباره از او خواستگاری کند؟ اما اگر او دوباره این کار را نمی کرد چه می شد؟ شاید او فقط شانه ای بالا می انداخت و می رفت و در نهایت زن دیگری پیدا می کرد و با او ازدواج می کرد. سارا با فکر کردن به آن خودش را جمع کرد. همین که او را به دیان باخته بود به قدر کافی بد بود. او نمی توانست تحمل کند که او با یک غریبه ازدواج کند.

بوی بیکن رم را در حالی که با قدرشناسی بو می کشید به آشپزخانه کشاند. سارا به او نگاهی کرد و بعد قبل از این که چشمش به چشم او بیفتد با سرعت نگاهش را گرفت. او حمام کرده بود زیرا موهایش خیس بود. شلوار جین و یک پیراهن شطرنجی پوشیده بود که دکمه هایش باز بود و روی شلوارش افتاده بود. فقط جوراب پایش بود. سارا عادت داشت او را در لباس رسمی ببیند و دیدن او در لباس های راحتی قلبش را ریخت. او طوری لباس پوشیده بود که شوهرها در یک صبح تنبل یکشنبه لباس می پوشند. راحت و آسوده.



رم در حالی که یک خمیازه را خفه می کرد و با کمی ناراحتی پنهانی به او نگاه می کرد پرسید: چرا داشتی آشپزخانه را خرد و خاکشیر می کردی؟

متحیر بود که آن روز صبح چه چیزی انتظارش را می کشید؟ کاری که او انجام داده بود برای یک زن غیرقابل بخشش بود. احساس پستی می کرد. اقلاً باید با سارا در این مورد صحبت می کرد.

سارا عصبی بود و به طرز مسخره ای حس می کرد نزدیک بود گریه کند. گفت: آیا من تو را بیدار کردم؟ متاسفم. قصدم این نبود.

رم گفت: نه من بیدار بودم.

سارا به سرعت فنجان قهوه برای او ریخت و او آن را برداشت. به طرف میز کوچک صبحانه رفت و خود را در یک صندلی انداخت و پاهای بلندش را در مقابلش دراز کرد. سارا ناراحت بود اما به نظر نمی رسید عصبانی باشد. قهوه اش را خورد. نمی دانست به سارا چه بگوید؟

سارا یک بیکن برداشت و به طرف یخچال چرخید تا تخم مرغ ها را بردارد اما دوباره در جهت مخالف چرخید. صدای خفه ای درآورد. بعد مشتش را روی چشم هایش گذاشت تا اشک هایش را پس بزند. با صدای ضعیف گفت: آه لعنتی. متاسفم اما نمی توانم درست کار کنم. قادر به پیدا کردن هیچ چیز نیستم. و زیر گریه زد. صدایش شکست: من..... من حس یک آدم گم شده را دارم.

رم بلند شد. ابروهایش به خاطر وحشتی که در صدای سارا حس کرده بود در هم رفت. او در هم شکسته بود زیرا مجبور بود در یک فضای



غریب آشپزی کند. گریه اش مصنوعی نبود. سارا عادت به بهانه گیری نداشت. وحشت او واقعی بود و این موقعیت را نمی توانست تحمل کند.

بدون فکر کردن درباره آن و فقط با دانستن این که سارا به آرامش نیاز داشت بلند شد و به طرف او رفت. بازوهایش را دور او انداخت و او را بغل کرد و با ملایمت گفت: هی آرام باش. موهای نقره ای او را نوازش کرد و سرش را به سینه اش فشار داد و گفت: چرا این قدر ناراحتی؟

احتمالا رم فکر می کرد او یک لوس به تمام معنا است. رم صندلی را کشید و نشست و سارا را روی پای خود نشاند و او را در آغوش گرفت. انگار که او بچه ای بود که موقع بازی خود را زخمی کرده بود. او کمر سارا را نوازش کرد. دست های بزرگش به آرامی روی ستون فقرات سارا بالا و پایین می رفت، با آرامش پرسید: مگر وسایل را خودت نجیدی؟

سارا گفت: چرا و به همین دلیل حس حماقت دارم. و گرمای وجود رم را جستجو کرد. دستهایش را درون پیراهن او که باز بود فرو کرد و روی دنده هایش گذاشت و سرش را در سینه ی او فرو برد. درست مثل یک گربه. زیر لب گفت: موضوع این است که همه چیز تغییر کرده است و من به آنها عادت ندارم. من آدمی نیستم که هر ماه وسایل خانه را جابجا کنم. دوست دارم در خانه خودم احساس امنیت کنم نه این که همیشه غریبه باشم.

حرف های سارا به رم ضربه زد. به آرامی او را تکان داد. حیران بود که چگونه ممکن است که این همه سال او را می شناخت اما متوجه نشده بود که حس نیاز او به ثبات چقدر قوی است. او سعی کرد به خاطر

بیاورد که آیا درباره دوران کودکی او چیزی شنیده است اما چیزی به یاد نیاورد.

سارا معمولاً متین و آرام بود و این که آنطور خودش را در آغوش او جمع کرده بود قدری عجیب بود. در آغوش او به دنبال امنیت بود. اما او آن را دوست داشت. بدن او خیلی خوش ترارش بود. در آغوش او مثل تکه ای ابر بود. نرم و سبک. اما با برجستگی های دلربای بدن گرم یک زن. سارا آه کشید و دستش را روی عضلات سفت پشت رم حرکت داد و رم از خوشی لرزید. حتی کمی هم بیشتر. دسته موهای بور سارا روی بازویش ریخته بود. گرم و ابریشمین. و او می توانست بوی عطر زنانه را که از بدن سارا بلند می شد حس کند. سارا رایحه خودش را داشت و بوی خوش او مربوط به عطرش نبود و مربوط به خودش بود و با هر دم و بازدمش مثل یک دعوت در هوا منتشر می شد.

اشتیاقی سنگین و ضروری به بدنش فشار آورد. موهای سارا را از گردنش کنار زد و سرش را خم کرد و بر گردنش یک بوسه طولانی گذاشت و زیر لب گفت: من قول می دهم هیچ وقت چیزی را جابجا نکنم. و متوجه شاهرگ گردن سارا شد که به شدت می زد. او لیاقتش را نداشت. سارا بدون این که گلایه ای از رفتار شب گذشته اش بکند داشت به او پاسخ می داد. او نمی خواست او را پس بزند. یا تمام روزش را با لب و لوجه آویخته و اخم بگذراند. او را با تمام چیزهایی که می توانست بدهد قبول می کرد. و با لذت قبول می کرد. سرش را به عقب خم کرد تا به رم اجازه دسترسی بیشتری بدهد.

او از عدم خودخواهی سارا استفاده کرد. دهان حریصش گوشت تن سارا را تا حدی که ممکن بود به غارت برد. انگشتان سارا به موهایش چنگ زد. وقتی رم لباس او را باز کرد به نفس نفس افتاد. سارا سعی کرد دست هایش را دور گردن رم بیندازد اما بند لباس خوابش مانع حرکت دادن دستش شد. شروع به تقلا کرد تا دستش را از بند ابریشمی رها کند اما رم او را خیلی محکم گرفته بود. کارهایی که رم با او می کرد خیلی لذتبخش بود.

رم او را بوسید و آن قدر بالا رفت تا بالاخره به دهانش رسید. در حرارت پر تب و تاب بدن هایشان صبحانه فراموش شد و حتی اگر سارا صبحانه ای را که آماده کرده بود به یاد هم می آورد اهمیت نمی داد. لمس کردن رم برایش کافی

نبود. با فشار خودش به بدن رم نمی توانست نیازش را ارضا کند.

خود را در آغوش رم جمع کرد و دهانش را بر سینه او گذاشت. رم به او کمک کرد، او را بلند کرد و با خودش تطبیق داد و با صدای کفتی گفت: تو.....من.....را.....دیوانه.....می کنی. با شلوار جینش ور رفت تا باز شد و توانست آن را در بیاورد. سارا در حالی که نام رم را زمزمه می کرد در آغوش او جابجا شد. بدنش مثل آتش سوزان داغ بود. او سرتاپا آتش بود. بدن نازکش می رقصید و رم را می پذیرفت تا وقتی که تنها صدایی که از رم بلند می شد کلماتی بود که ناشی از شهوت و نیاز بود. او در اوج دیوانگی بود. بالاخره توانست دست هایش را آزاد کند و آنها را بر شانه های رم بگذارد. به رم آویزان شد. امواج رضایت بر وجود سارا غلبه کرد و سارا بر روی قفسه سینه رم سقوط کرد. از شدت هیجان

هق هق می کرد اما خودش متوجه نبود. رم محکم او را نگه داشت و تا کام خودش را بگیرد. تا خودش به اوج رسید و ارضا شد.

وقتی حرارت خونشان فروکش کرد سارا با خستگی به او تکیه داد. نمی خواست حرکت کند. او هرگز فکر نمی کرد اولین رابطه بعد از ازدواج آنها روی میز آشپزخانه انجام شود. اما شور بی صبرانه ای که رم به او داده بود آنقدر اطمینان بخش بود که سارا اهمیت نمی داد. سارا چشم هایش را بست و لب هایش را به قفسه سینه رم مالید. با ملاحظت در دناکی گفت: رم. رم بلند شد و سارا را بغل کرد و به اتاق خواب برد. صبحانه تبدیل به ناهار شد و بالاخره آنها بیکن ها را خوردند. صورت سارا از ساعت های پر از شهوتی که با رم در حالی که دست و پایشان در هم قفل شده بود گذرانده بود می درخشید. سارا هرگز نمی توانست میزان رضایت رم را وقتی او خودش را با اشتیاق در او گم می کرد حدس بزند. وقتی صورتش نیاز بدنش را نشان می داد. سارا به راحتی بدنش را به او عرضه کرد اما در عوض به چنان رضایتی دست پیدا کرد که قبلا حتی در خواب هم ندیده بود. رم به قدری خود را کنترل و خودش را وقف سارا کرده بود تا او را ارضا کند که سارا اصلا متوجه نشد برای یک زن بی تجربه در روابط جنسی چقدر سخت است که چنین رضایتی از رابطه به دست بیاورد. او آنقدر صبر کرده بود تا یقین حاصل کند که سارا در حال سکس داشت به او فکر می کرد.

روز در مه شهوت گذشت. وقتی بدن سارا حریصانه عطش خود را فرو می نشاند ذهنش گیج بود. اما رابطه واقعی آن شب اتفاق افتاد. وقتی رم با شدتی منکوب کننده با او عشقبازی کرد. وقتی بوسه ملایمی به لب های سارا زد و تختخواب و اتاق را ترک کرد و به آرامی در را پشت

سرش بست عقل به کله سارا برگشت. رم به اتاقش رفت تا شب را تنها بگذراند و سارا می دانست که او درون قلبش فقط یک همسر داشت و او دیان بود.

سارا دراز کشید و آرزو کرد او برگردد. در سکوت آرزو کرد دیگر هیچ وقت شبی مثل شب گذشته تکرار نشود. اما در اتاق دوباره باز نشد و سارا با ناراحتی خودش را گلوله کرد. چیزی درونش مرد. او یک بار به او گفته بود شبها را تنها می گذراند. سارا او را به این خاطر سرزنش نمی کرد. حتی در انتخاب این آپارتمان نیز این موضوع را در نظر گرفته بود. اما در جادوی روزی که با هم گذرانده بودند او این مسئله را فراموش کرده بود. حالا سارا به آرامی گریه می کرد. نمی خواست او صدایش را بشنود.

رم کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد و با یک حس آرامش عمیق وارد آپارتمان شد. این سفر خیال تمام شدن نداشت و او واقعا از اتاق هتل و غذای هتل خسته شده بود. وارد راهرو شد. کاملا از حس آرامش زیادی که سارا با خود به آپارتمان آورده بود آگاه بود. حس در خانه بودن. حسی که سالها بود از دست داده بود. دقیقا نمی توانست روی کار ویژه ای دست بگذارد اما هر کار کرده بود خانه به نظر آرامش بیشتری داشت.

اگرچه فقط دو هفته از ازدواج آنها می گذشت اما او حس کرده بود لازم است تا به سفر برود. در خودش نیاز شدیدی به دور شدن از طناب های نرمی که او را به سوی خود می کشیدند حس کرده بود. این طور نبود که سارا طلبکارانه رفتار کند و از او چیزی بخواهد. برعکس او اصلا

چیزی نمی خواست. اما هنوز در ساعات سخت روز متوجه می شد که دارد به سارا فکر می کند. دلش می خواست با سارا در مورد بعضی از جزئیات کارهایش صحبت کند یا با او عشق بازی کند. و وقتی سر کار بود فکر کردن به این آخری می توانست نتایج خجالت آوری داشته باشد. با کوچکترین بهانه به یاد عشق بازی با سارا می افتاد. هر وقت از او اسم برده می شد یا هر وقت به اتاق مکس می رفت. هر چیز کوچکی به او یادآوری می کرد که سارا چه طعمی دارد و یا بودن با او چه حسی دارد و چگونه به تحریکات او پاسخ می دهد. او خیلی حساس بود. هنوز از تضاد ظاهر سرد او با زنی که در آغوشش ناله می کرد و به خود می پیچید تعجب زده بود.

می خواست کمی از او دور باشد اما مسافرتش طولانی شده بود. قرار بود سه روز در سفر باشد اما برای هشت روز مانده بود و وقتی با سارا تماس گرفته بود تا به او بگوید برگشتنش با تاخیر همراه است سارا اصلا ناراحت نشده بود و به سادگی گفته بود: اکی. فقط وقتی خواستی برگردی به من خبر بده و موضوع را عوض کرده بود. این رفتار سارا کمی بادش را خالی کرده بود و ناگهان سفر و جزئیات آن برایش خسته کننده شده بود. او می خواست به خانه برود. نیاز به آرامش و با سارا بودن آن قدر به او فشار می آورد که از خودش و دیگران تا مرز جنون کار کشیده بود اما با وجود این فقط توانسته بود یک روز زودتر از موعدی که به سارا قول داده بود برگردد و حالا او داشت به آپارتمان خالی نگاه می کرد. نور خورشید از پنجره به درون آپارتمان می تابید و بوی پای سیب در فضا پخش شده بود. او بو کشید و خندید زیرا پای سیب شیرینی مورد علاقه اش بود.



صدا زد: سارا؟ چمدان و اورکتش را انداخت. ناگهان برای بغل کردن دوباره سارا بی صبر شده بود. وقتی سارا را مجبور به خوابیدن کند او چه فکری خواهد کرد؟ او هشت روز ناامیدانه و طولانی را گذرانده بود و عادت به مجرد بودن نداشت. هرچند او خودش را نسبت به سارا یک همسر باوفا می دانست که وابستگی به یک زن را به همخوابگی با تعداد زیادی زن ترجیح می داد. تازه او هیچ زن دیگری هم نمی خواست. او سارا را می خواست. با درونگرایی سرد و سکوت آرامش و موهای رویایی بورش که مثل طناب دور دست هایش حلقه می شد.

اما با ورودش او به سوییچ ندویده بود. اخمی ابروهای سیاهش به هم نزدیک کرده بود. با وجود این که می دانست سارا نیست اما با بی صبری آپارتمان را گشت. او کجا بود؟ خرید؟ در جستجوی کار؟ او گفته بود که چند ایده جالب دارد. رم به ساعتش نگاه کرد. تقریباً ساعت چهار بود و هر لحظه ممکن بود سارا برگردد.

چمدانش را باز کرد و بعد نشست و روزنامه خواند. اخبار بعد از ظهر را نگاه کرد. بعد از غروب خورشید هوا به شدت سرد شد. آتش شومینه را روشن کرد و برای مدت طولانی نشست و به شعله های آبی آتش نگاه کرد. غروب اکتبر کوتاه بود و به زودی همه جا تاریک می شد.

خشمش را کنترل نمود و شام را آماده کرد و خودش تنها آن را خورد. بعد تکه بزرگی پای سیب برداشت. وقتی داشت آشپزخانه را تمیز می کرد خشمی ناگهانی همراه با ترسی ناشناخته بر او غلبه کرد. دیان رفته بود و برنگشته بود. او به خودش اجازه نمی داد در مورد سارا چنین فکری کند.



اما لعنت بر او، کجا رفته بود؟

ساعت تقریباً ده بود که صدای باز شدن قفل در را شنید و بلند شد. مخلوطی از آرامش و عصبانیت شدید او را پر کرد. صدای سارا را شنید که می گفت: ممنونم دریک. نمی دانم بدون تو چه می کردم؟ فردا تو را می بینم.

صدای عمیق آرامی گفت: خانم متیوس هر وقت به کمک من نیاز داشتی به من زنگ بزن. شب خوش.

سارا گفت: شب خوش و در همان لحظه وارد آشپزخانه شد. به جای این که وارد اتاق نشیمن و جایی که رم بود شود به سمت چپ رفته بود. در همان موقع سارا متوجه این حقیقت عجیب شد که چراغ ها روشن بودند، در حالی که حالا باید همه جا در تاریکی بود. سارا در جایش متوقف شد و همان جا ایستاد. رم می توانست عضلات پشت کتف او را که منقبض شده بود ببیند. بعد او چرخید و صورتش از خوشحالی مثل نور چهارم جولای درخشید. گفت: رم! و به طرف او دوید. شور و شغف بی پروای او رم را خلع سلاح کرد و باعث شد او عصبانیتش را فراموش کند. در عوض فقط خوشحال بود که داشت سارا را می دید.

بازوهایش را برای او باز کرد اما در آخرین لحظه شانه های سارا را گرفت و او را از خود دور کرد. در حالی که می خندید گفت: او ههه! من مطمئن نیستم که تو را بشناسم. صدایت آشنا است اما اصلاً تا کنون تو را چنین کثیف ندیده ام. سارا با ناراحتی خندید. آن قدر از برگشتن او به خانه خوشحال بود که می خواست مثل یک بچه روی پنجه هایش بالا و

پایین بپرد. خیلی دلش می خواست او را ببوسد اما کثیف بود و خودش این را می دانست. به شوار جینش نگاه کرد. جلوییش از روغن سیاه و دوده و لکه های دیگر سیاه شده بود. لکه کچاب نیز روی شلوارش بود. چون ظهر برای نهار هات داگ خورده بود و سس آن روی شلوارش چکیده بود. متاسفانه روغن سیاه و دوده از نوک انگشت پا تا سرش را پوشانده بود. او موهایش را با یک روسری قرمز پوشانده بود و حالا با احتیاط آن را باز کرد. زیر روسری موهایش خیلی مرتب بالای سرش جمع شده بود و تضاد آن با سایر قسمت ها قابل توجه بود.

سارا اعتراف کرد: من خیلی شلخته ام. به من اجازه بده یک دوش بگیرم و بعد همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد.

رم به خشکی گفت: من نمی توانم صبر کنم. مانده بود که چه فاجعه ای همسر بی نظیر و بی عیب و نقص او را به چنین ژنده پوش کثیفی تبدیل کرده بود. متوجه شد که آستین پیراهنش پاره بود. آیا او دعوا کرده بود؟ غیر ممکن بود. هیچ بریدگی و کبودی که نشان دهنده تصادف باشد هم روی بدنش نبود.

به دنبال او وارد حمام شد و گفت: آیا درگیر یک کار غیر قانونی شده ای یا اتفاقی برایت افتاده که دخالت پلیس لازم است؟ سارا خنده آرامی کرد. از آن خنده ها که همیشه آتش به جان رم می انداخت و گفت: نه! از آن اتفاق ها نیفتاده. خبر خوبی است.

رم به او که لباس های کثیفش را در می آورد نگاه کرد. با هر تکه لباسی که بر روی زمین می انداخت بینی زیبایش را جمع می کرد. رم با عطش

به بدن باریک و نرم او نگاه کرد. بدنی که تمامش مال او بود. متوجه شد که چطور شانه هایش را خم کرده بود انگار که سنگین بودند.

آه ناخودآگاهی از سینه سارا خارج شد. رم پرسید: چیزی خوردی؟ سارا پاسخ داد: از بعد از نهار نه. رم گفت: تا تو حمام می کنی من چیزی برایت آماده می کنم تا بخوری. وقتی سارا از حمام خارج شد دوباره احساس پاکیزگی داشت اما حس می کرد که آب گرم همانطور که کثیفی ها را از بدنش پاک کرده تمام انرژیها را نیز شسته بود. خیلی خسته بود. می توانست بر روی صورتش در تختخواب بیفتد و تا فردا بخوابد اما رم منتظرش بود و باید او را می دید. حتی هنوز او را نبوسیده بود. انگار سال ها پیش بود که او را لمس کرده و بوسیده بود. تنها لباسی که به خودش زحمت داد بپوشد یک رب دوشامبر بود. به آشپزخانه رفت.

رم برایش کمی سوپ و ساندویچ پنیر گریل شده درست کرده بود. سارا خودش را در یکی از صندلی ها انداخت و دستش را برای برداشتن یک ساندویچ دراز کرد. رم لیوانی شیر کنار بشقابش گذاشت و در حالی که یک صندلی بیرون می کشید و وارونه بر آن می نشست گفت: خوب! خبر خوبت را بگو. سارا برای زمان طولانی به او خیره شد. رم چشمش را گرفته بود. موهایش به هم ریخته و صورتش خسته بود اما او زیباترین مردی بود که تا کنون دیده بود. گفت: من یک فروشگاه خریده ام.

رم چانه اش را با انگشت مالید. از حسی که این خبر در او به وجود آورده بود متعجب بود خودش به سارا گفته بود که شغلشان به آنها آن استقلالی را که لازم داشتند می دهد اما وقتی به جزئیات این مسئله نگاه

می کرد او توجه بی قید و شرط سارا را برای خودش می خواست. دوباره به خودش یادآوری کرد که نباید او را تحت فشار بگذارد. سارا انتظار داشت و حق هم داشت تا در این مورد تصمیم بگیرد. پس عکس العمل خودش را پنهان کرد و پرسید: چه نوع فروشگاه‌هایی؟

سارا با ملایمت توضیح داد: یک فروشگاه همه کاره که می توان از آن برای فروش صنایع دستی هم استفاده کرد. آن را خیلی ارزان خریدم زیرا ساختمان در وضعیت بدی بود. جای خوبی قرار گرفته است. فقط یک مایل تا اینجا فاصله دارد. فروشگاه را با کالاهای موجود در انبار خریده ام. بیشتر آنها صنایع دستی هستند. باید ظروف سفالی را ببینی.. یک چرخ سفالگری در اتاق پشتی فروشگاه است و من دلم می خواهد آن را امتحان کنم. وقتی دبیرستان بودم کمی سفالگری کرده ام. خودم را کشتم تا قبل از این که تو آنجا را ببینی آن را تمیز کنم. ما آنجا را تمیز کردیم و رنگ زدیم و قفسه های جدیدی کار گذاشتیم. دریک لامپ ها را تعویض کرد.

رم وسط حرف سارا پرید: دریک کیه؟ مردی که سارا را رسانده بود را به یاد آورد. سارا هوفی کشید و گفت: دریک تالیفرو، پسر ماریس. او مرا به خانه رساند. رم گفت: او دریک بود؟ اما دریک چهارده یا پانزده سال دارد. سارا جواب داد: بله و بیست ساله به نظر می رسد. نمی دانم بدون او چه می کردم. او فردا مدرسه دارد و باید در خانه می ماند و درس می خواند اما مرا تنها نگذاشت. رم گفت: پسر باهوشی است. و ابروهایش را بالا انداخت تا به سارا نشان دهد، که اصلا دوست ندارد او شبها در فروشگاه تنها باشد.

سارا بی اعتنا به رم خود با غذایش مشغول کرد و با ظرافت خاصی آن را خورد. به محض تمام شدن غذایش به رم نگاه کرد، و او را دید که با چشمانی تیز و نگاهی مبهم به او خیره شده بود.

بالاخره گفت: تو یک روز زودتر برگشتی.

رم پاسخ داد: من امروز صبح تمام کارها را ردیف کردم و سوار اولین پرواز شدم. حدود ظهر رسیدم. مستقیم به دفترم رفتم و کمی قبل از ۴ به خانه آمدم.

سارا دلبرانه گفت: متاسفم که در خانه نبودم. ای کاش میدانستم

رم با حالتی بی تفاوت شانه بالا انداخت که سارا عقب نشینی کرد. نزدیک بود دستش را به طرف او دراز کند اما حالا دست هایش را محکم در بغلش نگه داشت تا مبادا وسوسه شود.

رم در حالی که موضوع را تغییر می داد گفت: من نصف آن پای سیب را خوردم، آیا تکه از آن را می خواهی؟؟ ناگهان سارا احساس خستگی کرد و گفت: نه نه من... سعی کرد به حس خستگی غلبه کند اما فشار آن بر او غلبه کرد و نتوانست بیشتر از آن ادامه دهد، آهی کشید و گفت: من خیلی خسته ام. و چشم هایش را برای لحظه ای بست.

سارا صدای به هم خوردن ظرف ها را در حالی که رم میز را تمیز می کرد شنید. با تلاش زیادی چشم هایش را باز نگه داشت و به رم لبخند خواب آلودی زد. لبخندی که موجی از الکتریسته وارد بدن رم کرد. سارا گفت: بیا برویم بخوابیم.

رم منتظر دعوت دیگری نشد. خم شد و سارا را بغل کرد و در نهایت لب هایش را بر لب هاب او گذاشت و یک بوسه ی عمیق و طولانی از او گرفت.

می دانست که سارا خسته اس و او باید صبر کند اما وقتی سارا از او خواسته بود تا تختخواب بروند همه ی خودداریش بر باد رفت. بعد از اینکه او را به سرعت به اتاق خواب برد، روتختی را کنار زد و سارا را روی تخت گذاشت. خم شد تا لباس سارا را باز کند.

سارا خمیازه ای کشید و چشمانش را بست. رم لباس های خودش را درآورد. این کار فقط لحظه ای طول کشید. بعد رم زیر پتو خزید و بدن سارا را در آغوش گرفت.

سارا در حالی که زمزمه میکرد خودش را در آغوش رم جمع کرد. رم با دستانی محکم شروع کرد به ماساژ دادن بدن ظریف سارا، خم شد تا او را ببوسد، در همین موقع متوجه شد سارا به خواب رفته است.

صدای ناشی از ناامیدی از گلویش خارج شد. اما همانطور که به تخت تکیه داده بود، سارا را در آغوشش نگه داشت. زیرا نیاز داشت تا بدن لطیف او را در آغوشش حس کند. باید او را برای لحظاتی هر چند کوتاه در بغلش نگه میداشت. سارا خسته بود و او باید صبر می کرد اما هر سلول بدنش و هر ذره ای از غریزه مردانه اش می خواست تا خودش را درون سارا فرو کند.

به خودش یادآوری کرد زمان های می آید که به علت مشغله زیاد کاری خسته تر از آن خواهد بود تا با سارا عشقبازی کند و سعی کرد تا از



فروشگاهی که هنوز ندیده بخاطر اینکه از همین حالا سارا را از او گرفته بود بیزار نشود. اینطور بود دیگر . . . لعنتی، سارا خیلی راحت همه چیز را ردیف کرده بود!

همه چیز دقیقا جایی بود که باید باشد و همه چیز بی نهایت با برنامه ریزی انجام گرفته بود .

رم به طور غریبی فکر می کرد . که اگر به سارا یک اتاق پُر از کرم بدهد در عرض یک ساعت او کرم ها را مجبور خواهد کرد تا همه در یک جهت بخرزند. این فکر خنده دار طبع خوشش را باز گرداند و او برای مدتی طولانی آنجا دراز کشید و سارا را در حالی که خواب بود در آغوش نگه داشت . احساس خواب آلودگی می کرد. به خودش یادآوری کرد که اگر بخوابد احتمالا بیدار نخواهد شد و سارا به صراحت گفته بود که دوست ندارد با او در یک تخت خواب بخوابد. عشقبازی با او خوب بود و معلوم بود که سارا از آن لذت میبرد ، اما بعد از آن سارا تختش و خلوتش را دبرای خودش می خواست. از سارا جدا شد و به اتاقش رفت . سارا چند ساعت بعد بیدار شد . به خاطر لیوان شیری که اخر شب خورده بود احساس ناراحتی داشت، بطور اتوماتیک رم را جستجو می کرد ، اما دست هایش با بالش خالی طرف شدند و خواب آلو عقب کشیدند، رم آنجا نبود، مهم نبود که چقدر مداوم او را ترک می کرد و به اتاق خواب خودش میرفت . سارا هرگز به نبودن او عادت نمی کرد. بدنش و مغزش قادر به پذیرفتن این مسئله که رم آنجا نبود، نبودند .

او بلند شد . ناگهان احساس دل‌تنگی کرد و شک داشت که آیا می تواند احساساتی غیر از محبت محض از او انتظار داشته باشد؟؟ و به خودش



یادآوری کرد، میل جنسی. اما میل جنسی که احساسات نبود یک عکس العمل فیزیکی بود.

دهانش به خاطر شیر بدمزه بود. دندان هایش را مسواک زد و خمیازه ای کشید و در آینه حمام به خودش نگاه کرد. موهایش به هم ریخته بود اما خسته تر از آن بود که در آن مورد نگران شود. آنها را عقب زد و به تختخواب برگشت و یک بار دیگر به خواب رفت.

وقتی سپیده صبح زد سارا به آرامی بیدار شد. در زیر نوازش آرام و گرمی که تمام بدنش را با صمیمیت آشنایی لمس می کرد بدنش را کشید. در کنارش یک گرمای مغناطیسی وجود داشت و سارا به سمت آن چرخید. سرش روی سینه سخت رم قرار گرفت.

بدون فکر بازوهایش را دور بدن رم حلقه کرد.

رم لالایی وار در گوشش به نرمی گفت: بیدار شو و لاله گوش سارا را گاز گرفت و بعد بوسه های ممتدی از آنجا تا چانه و لب هایش گرفت.

سارا زیر لب گفت: من بیدارم. کف دستش را بر پشت لخت او مالید و عضلات سخت او را زیر پوست نرمش حس کرد.

رم خیلی ناگهانی او را گرفت. سارا گرم از خواب و پوستش صورتی بود. نفسی ناگهانی از روی لذت کشید. رم زمزمه کرد: من نمی توانم صبر کنم. باید تو را داشته باشم.....

و وقتی رم سرش را از روی او بلند کرد و با لحنی که نشان دهنده شیفتگی بود گفت: لعنت بر من اگر امروز دیر به سر کار نروم، اتاق به طور قابل ملاحظه ای روشن تر شد.

سارا زمزمه کرد: تو هشت روز نبودی. و خودش را در آغوش رم جمع کرد و باز گفت: تو استحقاق آن را داری که تا دیر وقت بخوابی.

رم گفت: اما من نخواهیدم. و این سخن طعنه آمیز او لبخند خواب آلودی بر لب سارا آورد. لبخندی که نشان دهنده یک رضایت کامل جنسی بود.

در طول یک روز معمولی رم با او مثل یک کفش راحتی قدیمی و راحت رفتار می کرد: چیزی که کار کردن با آن خوب بود اما باعث هیجان نمی شد. رم نسبت به او احساساتی نبود. برایش کلمات محبت آمیز استفاده نمی کرد. در واقع این طور به نظر می رسید که از هر چیزی که نشان دهنده صمیمیت عمیق بینشان باشد دوری می کرد. اما در تختخواب هیچ مانع و فاصله مودبانه ای بینشان نبود. وقتی با رم در تخت بود می توانست همه چیز را فراموش کند و فقط غرق در نزدیکی با او شود. دنیا در زیر بازوهای سخت و قوی و فشار بدن سنگین او محو می شد.

دستان رم به آرامی او را لمس و نوک انگشتانش مثل پر نرمی بدن او را نوازش می کردند. رم خیلی بیشتر از عشقبازی دلش برای او تنگ شده بود. فهمید که دلش برای سکوت بینشان تنگ شده بود. سکوت آرام بخشی که اصلا سخت نبود. می توانست با سارا صحبت کند. همچنین با او ساکت باشد. وقتی با سارا بود حس آرامشی وجودش را در بر می گرفت. انگار که او یک دوست قدیمی بود که از او هیچ توقعی جز بودنش نداشت.

و پنج دقیقه بعد وقتی او لب های او را می مکید و دستان نوازشگرش شروع به لمسی هیجانی و جدی تر کردند گفت: اگر من بلند نشوم احتمالاً مکس به اینجا می آید و مرا از تختخواب بیرون خواهد کشید.

سارا داوطلبانه گفت: پس من این وسوسه را از سر راه تو بر می دارم. و چرخید و از دسترس او دور شد و با احتیاط در سوی دیگر تخت خوابید. هیچ کاری را بیشتر از این دوست نداشت که تمام روز را با او در تخت بماند اما حس کرد که هر لحظه ممکن است برخیزد و او را ترک کند و تحمل نداشت تا تنها ماندن در تخت را یک بار دیگر تجربه کند. تنها کاری که می توانست بکند این بود که خودش آن کار را انجام دهد. اولین نفر باشد که بلند می شود و تصمیم بگیرد که چه کاری انجام دهد.

سارا در حالی که کمی منقبض بود ایستاد. عضلاتش به خاطر کار سخت دیروز و تمرینات سختی که با رم در چند ساعت اخیر انجام داده بود، درد می کردند. در حالی که سارا اتاق را طی می کرد رم حرکت بدن او را که برخلاف همیشه سخت و سنگین بود دید و اخم کرد. از تخت خارج شد و به طرف سارا رفت. در حالی که سارا خم شده بود تا از دراور لباس زیری انتخاب کند، دستش را روی شانه او گذاشت. به سختی پرسید: حالت خوبه؟ سارا معنای این سوال را فهمید. او یک مرد بزرگ و قوی بود و او را در تخت مچاله کرده بود. او معمولاً با بدن ظریف و باریک او با ملایمت و صبوری رفتار می کرد اما زمان هایی هم بود که خیلی هیجان زده می شد و او را با قدرت شوکه کننده ای می گرفت. آن روز صبح یکی از آن روزها بود.

سارا گفت: بله من خوبم. و چون هنوز نگاهش آخم آلود اضافه کرد:

من مطمئنم به خاطر کار در فروشگاه بدتم دردناک شده است. من حالا باید در فروشگاه باشم. تو تنها کسی نیستی که دیر کرده ای.

رم دستش را انداخت. تصور کار سنگین فروشگاه را توسط سارا دوست نداشت. بعضی از زن ها از پس این کار بر می آمدند اما سارا بیش از حد شکننده بود. مثل یک قطعه چینی شکننده. او می خواست خودش فروشگاه را ببیند تا در مورد آن تصمیم بگیرد. می خواست کارگرهایی استخدام کند تا کارهای آنجا را انجام دهند. اگر سارا می خواست نظارت کند مانعی نداشت اما نمی توانست به او اجازه بدهد تا به خودش آسیب برساند. فقط یادآوری این که حق دخالت در کارهای سارا را نداشت او را از بیان نظراتش باز داشت. اگر می خواست همان شیوه دیکتاتور مآبانه ای را که در اسپنسر نیل پیاده می کرد در مورد سارا نیز در پیش بگیرد او صرفاً یکی از آن نگاه های سردش را به او حواله می کرد و قراردادشان را به او یادآور می شد. پس با احتیاط شروع کرد: من دوست دارم فروشگاه را ببینم. و به دنبال او به حمام رفت. سارا نگاه متعجبانه ای به او انداخت و گفت: البته. بعد از ظهر که کار تو تمام شود احتمالاً من هنوز آنجا هستم. چرا به اونجا نمیای؟ اسم فروشگاه ابزار و رنگ است.

رم متفکرانه گفت: من آن را دیده ام. همیشه فکر می کردم آنجا یک فروشگاه صنعتی است. لعنتی، آنجا خیلی داغون است. سارا خندان حرف او را اصلاح کرد: داغون بود. و دوش حمام را باز کرد. وقتی آب گرم شد داخل اتاقک دوش شد و در را بست اما در فوراً باز شد. رم وارد شد و به او پیوست. بدن بزرگش بیشتر فضا را اشغال کرده بود و سارا به نظر خیلی کوچک می رسید. سارا به او نگاه کرد و زمانی که رم صابون را برداشت و مقدار قابل توجهی از آن را در دستش ریخت با حالتی سوالی به او نگاه کرد.

رم دستورداد: بچرخ. و سارا چرخید. دستان رم بر پشت و شانه هایش قرار گرفت و عضلات منقبض و دردناکش را مالید و سارا از درد و لذت نالید. سرش را جلو برد تا به رم اجازه بدهد دسترسی بیشتری به گردن و شانه هایش داشته باشد. وقتی فکر می کرد دیگر بیشتر از آن را نمی تواند تحمل کند رم خم شد و عضلات پاهایش را نیز ماساژ داد. سارا حس کرد عضلاتش نرم شد و دردش کاهش یافت. با لذت آه کشید. این عالی بود که او نازش را می خرید. حتی یک روز هم نبود که خودش را نیشگون نگیرد تا اطمینان حاصل کند که خواب نیست.

سارا دلش می خواست رم دوباره با او عشقبازی کند اما نکرد. دیرش شده بود. می دانست که می تواند او را ترغیب کند تا به تخت برگردد اما احتمالاً رم از این که او در کارش مداخله کند نفرت داشت.

وقتی سارا به سراغ ماشینش رفت رم رفته بود. با عجله صبحانه خورده بود و حتی بدون این که سارا را برای خداحافظی ببوسد آنجا را ترک کرده بود. این کارش تمام حرارت رابطه صبحشان را از بین برده بود. سارا بارها و بارها به خودش یادآوری کرد که باید محدودیت های رابطه شان را بپذیرد. آنها ازدواج کرده بودند اما رم عاشق او نبود. پس او نباید توقع داشته باشد که رم مثل عشاق رفتار کند.

وقتی سارا در ماشینش را باز کرد ماریس به او سلام داد. سارا ایستاد. در حالی که به ماریس که مسیر قهوه ای رنگ بین ساختمان و خیابان را طی می کرد، نگاه می کرد، چشمانش از نور آفتاب نیمه باز بود. هوا هنوز سرد بود اما ماریس آستین کوتاه پوشیده بود. اخمی بر چهره داشت.

گفت: صبح بخیر و مستقیم رفت سر اصل مطلب: سارا آیا تو قصد داری کسی را برای کمک در فروشگاه استخدام کنی؟

سارا فوراً گفت: البته. مجبور بود این کار را بکند. برای این که به خودش زمانی برای نهار خوردن بدهد. یک نفر به تنهایی نمی توانست آن همه کار را انجام دهد. حتی در این وضعیت به هم ریخته هم فروشگاه تعداد زیادی مشتری داشت.

ماریس با نگرانی پرسید: برایت ممکن است دریک را استخدام کنی؟ او بعد از مدرسه و پایان هفته ها می تواند به تو کمک کند اما من خیلی ممنون خواهم شد اگر چنین کاری کنی. من آن مغازه خواروبار فروشی را که او کار می کند دوست ندارم. یکی از حسابدارها چشمش به دنبال دریک است.

سارا گفت: من خیلی دوست دارم دریک را استخدام کنم. و این را از ته قلبش گفت. پسرک خیلی قوی و کارآمد بود. او می توانست همه کارهای لازم را بعد از مدرسه انجام دهد. او به ماریس نگاه کرد و متوجه شد که دوستش واقعا در مورد پسرش نگران است. پرسید: آن حسابدار چند سال دارد؟ ماریس با نفرت گفت: او بیشتر همسن من است تا دریک.

سارا دوباره پرسید: آیا او می داند که دریک فقط پانزده سال دارد؟ او بزرگ تر از سنش به نظر می رسد. ماریس نالید: می دانم، می دانم سارا، دخترهای مدرسه اش مرتب در پی او به خانه ما می آیند. او چنین برداشتی ندارد اما کنترل این مسئله برای من سخت و سخت تر می شود. او بچه من است. او هنوز فقط یک بچه است. من برنامه ریزی نکرده بودم تا مادر یک خدای ایتالیایی شوم.



سارا گفت: اگر دریک تمایل داشته باشد در فروشگاه کار کند من هر شب خدا را شکر می کنم. ماریس پاسخ داد: او مایل است. او تو را دوست دارد و آن کار را هم دوست دارد. نمی دانی چقدر از تو متشکرم.

سارا لبخند زد و تشکر کرد. دریک بار بزرگی از دوش او بر می داشت و او دوست داشت او را در کنار خود داشته باشد. علی رغم قیافه زیبایش او بسیار آرام و کارآمد بود و حضوری آرامش بخش داشت، تنها کسی که به او حس امنیتی بیشتر می داد رم بود. سارا از ماریس دعوت کرد: چرا تو نمی آیی تا ببینی فروشگاه چطور شده است؟

ماریس گفت: متشکرم. اگر امروز وقت داشته باشی می آیم. و نهار را هم می آورم. سارا گفت: من اصلا نهار را پس نمی زنم.

سارا در حالی که ماشینش را در پارکینگ پشت ساختمان پارک می کرد فکر کرد که چقدر از داشتن این فروشگاه به خود می بالد. فروشگاهش زیر رنگ جدید می درخشید. حالا رنگ فروشگاه سفید بود و دور پنجره ها و درب را آبی کرده بودند. پنجره ها را با محلولی از سرکه و آب لیمو پاک کرده بودند و آنها داشتند در نور خورشید صبحگاهی می درخشیدند. شیشه های کریستالی همراه با کف پوش های چوبی و صندوق های قدیمی فضای آرام بخشی به فروشگاه کوچک داده بودند.

قفسه های جدید روی دیوارها نصب شده بودند. اگرچه کوزه های سفالی تمام دیوار را پوشانده بودند. رنگ های قرمز درخشان و آبی، خاکی و نارنجی و صورتی آنها مثل یک نقاشی آبسترکت بر دیوار نشسته بود. زیرا سفال ها رنگارنگ بودند. تعدادی روانداز چهل تکه را روی صندلی های چرمی مشکی انداخته بودند و بقیه را مرتب تا زده و روی صندلی



های حصیری گذاشته بودند. مقداری میخ و چکش، پیچ گوشتی و پیچ و مهره، قیچی و سوزن و لوازم ضروری کوچک نیز در فروشگاه وجود داشت اما سارا در فکر توسعه فروشگاه بود. تصمیم داشت کارهای شماره دوزی، گلدوزی و بافتنی هم به کارهای فروشگاه اضافه کند. عروسک سازی هم خیلی طرفدار داشت و می توانست بخشی را به آن اختصاص دهد. دو اتاق کوچک در پشت فروشگاه بود که می توانست آنها را به اتاق عروسک ها تبدیل کند و در آنجا هرگونه وسایلی که برای ساخت عروسک لازم بود قرار دهد. ساخت حیوانات یکی از ایده های احتمالی دیگر سارا برای فروشگاه بود. او ایده های بسیاری داشت و می ترسید جای کافی برای اجرای آنها نداشته باشد.

کار کردن در آن فروشگاه کوچک او را خیلی بیشتر از کار سابقش در آن شرکت بزرگ راضی می کرد. او کار کردن در شرکت اسپنسر نیل را دوست داشت اما چارچوب اداری شرکت واقعا مناسب او نبود. آن فضا خیلی غیر صمیمانه بود اما این فروشگاه کوچک آرامش بخش فضایی کاملا صمیمی داشت. جایی که کاملا متعلق به خودش بود. رنگ های دلنواز و اجناسی که آرامش را تداعی می کردند نشان از طبع شخصی او داشتند. وقتی اتفاقی فهمیده بود آن فروشگاه را برای فروش گذاشته اند اصلا در خریدن آن تأمل نکرده بود. حسی درونی به او می گفت که این همان چیزی بود که می خواست. نگاهی به ساختمان و به کالاهای انبار کرده و هیچ چانه ای نزده بود. قیمت خیلی منصفانه بود. شاید به خاطر وضعیت ساختمان بود. برای خریدن آن فروشگاه بخش بزرگی از سرمایه اش را هزینه کرده بود و برای تعمیر آن پول زیادی خرج کرده بود اما فکر می کرد ارزشش را داشت. فروشگاه متعلق به او

بود. خودش آن را خریده بود و طوری آن را مدیریت کرده بود که نشان دهنده شخصیتش باشد. ساختمان قدیمی کثیف بود و سارا آن را تبدیل به یک گرمخانه سنتی کرد اما فکر می کرد هنوز کارهایی برای انجام دادن داشت. الان اکتبر بود. برای ژانویه و فوریه سقف نیاز به عایق بندی داشت.

در طول تعمیرات فروشگاه تعطیل بود و دریک چراغ ها را تعویض می کرد. برای سارا عجیب بود که پسری در آن سن سیم کشی و کارهای الکترونیکی را بلد باشد اما دریک طوری برای او توضیح داد که به نظر می رسید خیلی کار آسانی بود. بعد از انجام آن کارها تازه سارا از ماریس شنید که او تا آن وقت چنین کاری انجام نداده بوده است. او فقط در مورد آن مطالعه کرده و تصمیم گرفته بود آن کار را انجام دهد. وقتی لامپ ها نصب شد سارا متوجه شد که کالاها در نور چقدر بهتر به نظر می رسیدند. او بدون دریک چه می کرد؟ اگر دریک نبود تا حالا فروشگاه نزدیک به افتتاح هم نبود.

اما حالا آماده بود. سارا نفس عمیقی کشید و علامت تعطیل و باز روی در را پشت و رو کرد و فروشگاه سارا رسماً افتتاح شد.

فروشگاه کوچک مشتریانی دائمی داشت که عادت داشتند هر وقت نیاز به مثنی میخ یا کلافی کاموا داشتند آن دور و بر بپلکند. سارا اصلاً به فضاهای شلوغ تجاری علاقه نداشت اما این فضا به نحوی کاملاً خالی بود. چیزی آرام بخش در آن فضا وجود داشت. مردم به آرامی در آنجا راه می رفتند و اجناس را ملاحظه می کردند و در مورد تغییرات نظر می دادند. او یک ظرف قهوه روی کانتر گذاشته بود که باعث می شد

مردم برای خوردن قهوه مجانی به آنجا بیایند و با او صحبت کنند. او مخصوصاً صحبت کردن با مردمی که در مورد صنایع دستی قدیمی با او صحبت می کردند را دوست داشت.

زمان به سرعت گذشت و وقتی سارا سر بالا کرد ماریس را دم در دید. از این که می دید وقت نهار است تعجب کرده بود. او فکر کرد زمان گذشت. ساعت تقریباً یک بود.

ماریس گفت: متاسفم دیر کردم. داشتم می آمدم که از دفتر یکی از مجله ها با من تماس گرفتند. چشمان سارا با گرمی درخشید: آیا آنها نوشته تو را دوست داشتند؟ ماریس جواب داد: بله دوست داشتند. حالا تنها کاری که باید بکنم این است که به موضوعی برای نوشتن فکر کنم.

ماریس آدم مدیری بود. او احتمالاً هزاران موضوع در سر داشت. بنابراین سارا جمله آخرش را جدی نگرفت و پرسید: چه نوع موضوعی را در نظر داری؟

ماریس گفت: آن یک مجله درخشان است. یک مجله زنان. من در مورد آن زیاد فکر کرده ام. و شروع به در آوردن کیسه های کاغذی از کیفش کرد. یکی از آنها را زیر بشقاب سارا گذاشت و آن را پر از مرغ سرخ کرده و سالاد کلم کرد. ماریس ادامه داد: ازدواج قراردادی ..... از گذشته تا حال. این موضوعی است که تصمیم دارم روی آن کار کنم. می دانم که تو در مورد آنها چیزهایی خوانده ای. در گذشته چنین ازدواج هایی خیلی عادی بود. تو می توانی آنها را ازدواج توافقی بنامی. واقعیت این است که مردم به دلایل زیاد دیگری غیر از عشق ازدواج می کنند و به همین دلیل این ازدواج، قراردادی نامیده می شود.

دو نفر دارایشان را یکی می کنند و یکدیگر را پشتیبانی می کنند که شبیه یک همکاری تجاری است. جز این که این ازدواج است و آنها با یکدیگر می خوابند.

چشمان سارا از سرگرمی درخشید و پرسید: تو به ازدواج صوری اعتقاد نداری؟

ماریس نگاه ناباورانه ای به او کرد و پاسخ داد: صادقانه، آیا مردی را می شناسی که به یک رابطه افلاطونی رضایت بدهد؟ من دارم در خصوص یک مرد نرمال و سالم صحبت می کنم.

سارا گفت: معمولاً نه. اگرچه فکر می کنم موقعیت هایی وجود دارد که ....

ماریس وسط حرفش پرید: موقعیت های غیر معمول.

سارا گفت: بسیار خوب. موقعیت های غیر معمول.

ماریس دوباره حرف سارا را قطع کرد: من هنوز به این اعتقاد ندارم و یقین دارم که تو هم به چنین چیزی اعتقاد نداری. چون دارم می بینم که چطور داری زبانت را گاز می گیری.

سارا خندید زیرا او عمدا سعی کرده بود تا ماریس را مجبور به مجادله کند. چون ماریس جدل را دوست داشت. گفت: من تسلیمم. بیا برگردیم سر موضوعی که داری روی آن کار می کنی.

ماریس گفت: من این ایده را در نشستی که با شش نفر از دوستان دبیرستانم داشتم گرفتم. ما اوقات خوشی با هم داشتیم. آنها زنانی

غیر عادی نیستند. شبیه زنانی هستند که هر روز آنها را می بینی. از بین ما هفت نفر دو نفر از ما به خاطر حاملگی ازدواج کردیم. یک نفر به خاطر این که هرگز در عمرش سر هیچ قراری نرفته بود و فکر می کرد این خواستگاری احتمالاً تنها شانس ازدواجش خواهد بود. یکی از ما به این خاطر ازدواج کرد که برای یک مدت طولانی با دوستش رابطه داشت و همه فکر می کردند که آنها باید ازدواج کنند. و یکی هم به خاطر پول با همسرش ازدواج کرد. شوهرش را دوست داشت اما جذابیت او به خاطر پولش بود. این از پنج نفر از ما.

سارا پرسید: و دو نفر دیگر؟

ماریس پاسخ داد: یکی به خاطر عشق ازدواج کرد و آنها هنوز بعد از این همه سال به طرز خجالت آوری عاشق هم هستند و دیگری... خوب آن دیگری منم. من ازدواج کردم چون فکر می کردم عاشق هستم. اگر تو پدر دریک را می دیدی متوجه می شدی چرا. اما به جای عشق رابطه ما تبدیل به سکس شد. که خیلی خوب بود و خوب هم ماند. اما سکس خوب تنها دلیل حفظ یک ازدواج نیست.

ماریس برای چند لحظه چانه اش را در دست گرفت و به شوهر سابقش فکر کرد و گفت: من و دومینیک با هم اوقات خوشی داشتیم اما در نهایت هیچ کدام به اندازه کافی به هم اهمیت نمی دادیم. اما فکر می کنم حتی اگر می دانستم که پایان راه ما به طلاق منتهی می شد باز هم با او ازدواج می کردم. چون من دریک را می خواستم.

سارا گفت: پس از بین شما هفت نفر فقط یکی برای عشق ازدواج کرد؟

ماریس گفت: مممممم. من هنوز مطالعات عمیقی در این مورد نداشته ام اما با بعضی از مردان صحبت کرده ام و تقریباً باور دارم که مردان بیشتر از زنان به ازدواج قراردادی روی می آورند. مردان با وجود این که یک عالمه گزینه های جنسی دارند اما در بیان نیازهایشان صریح تر هستند. آنها ازدواج می کنند تا آن نیازها را رفع کنند.

سارا گفت: تصویری که تو ترسیم می کنی خیلی رمانتیک نیست. و از توصیفات ماریس احساس سرما کرد. این صحبت کردن به طور دردناکی ازدواج خودش را یادآوری می کرد. رم هم به خاطر همان دلایل با او ازدواج کرده بود و در مورد نیازهایش خیلی هم این بود. او یک رابطه با ثبات می خواست یک سکس قراردادی. در عوض او شوهری با وفا و قابل اتکا بود. این ازدواج برای رم یک ازدواج قراردادی و برای خودش یک ازدواج از روی عشق بود.

ماریس در حالی که متفکرانه به یک پای مرغ گاز می زد گفت: در آن چیزهای رمانتیک هم وجود دارد. بعضی از مردم بعد از این که ازدواج کردند یاد می گیرند که عاشق هم بشوند. بعضی به هم اهمیت می دهند حتی اگر عاشق هم نباشند. اما من معتقدم که بیشتر ازدواج ها قراردادی هستند اما کسی دوست ندارد به آن اعتراف کند.

سارا با صدای بلند گفت: من متعجبم که چند نفر بعد از ازدواج عاشق می شوند؟

ماریس نگاهی عمیق و پر از درک به او انداخت. نگاهش با قدری ترحم همراه بود. سارا متوجه نگاه ماریس شد و فوراً فهمید که ماریس عدم اشتیاق رم به او را حدس زده است. رنگش پرید و سرش را پایین انداخت



و ماریس دستش را روی دست سارا گذاشت و با شادی غلط اندازی گفت: من چقدر بدبینم. احتمالاً مردان هم به راحتی زن ها عاشق می شوند اما لجباز تر از آن هستند که به آن اعتراف کنند.

نه! رم به عشق اعتراف کرده بود اما مشکل این بود که کسی که او عاشقش بود دیان بود. و سارا دوباره به خودش یادآوری کرد که هر چه بتواند از او خواهد گرفت. او آنقدر مغرور نبود که رم را پس بزند و به او بگوید یا همه چیز یا هیچ چیز. گذشت زمان به او ثابت کرده بود که هیچ عشق دیگری و هیچ مرد دیگری برای او جز رم وجود ندارد.

ماریس سعی کرد تا با نگاه کردن به اطراف فروشگاه و ذوق زده از تغییراتی که سارا در آن ایجاد کرده بود موضوع را عوض کند. پرسید: آیا امروز مشتری زیادی داشتی؟

سارا سپاسگزارانه گفت: بیشتر از حد انتظار. و این تغییر موضوع را که باعث می شد حواسش از رم پرت شود را پذیرفت.

به اطراف فروشگاه کوچک نگاه کرد و به طرز دردناکی فکر کرد در سال های پیش رو ممکن بود این فروشگاه تنها مایملک او باشد. گذر زمان از اشتیاق رم به او خواهد کاست. سارا پیش بینی کرد که مسافرت های کاریش بیشتر و طولانی تر خواهد شد. آنها در رابطه جنسی و صحبت های دوستانه موفق بودند. رم محدوده ای برای نزدیک شدن سارا به خودش تعیین کرده بود و هرگز اجازه نمی داد سارا از آن محدوده عبور کند. او را در یک فاصله عاطفی نگه داشته بود. سارا لرزید و دوباره احساس سرما کرد.



پنج دقیقه بعد از ساعت ۵ زنگ بالای در فروشگاه صدا کرد که نشان دهنده این بود که کسی دیگر نیز وارد فروشگاه شده است. زنگ هر روز صدا می کرد و فرکانس آن سارا را متعجب می ساخت و او با شنیدن صدای زنگ به طور اتوماتیک سرش را بلند می کرد. با دیدن چشمان سیاه رم که از آن سوی فروشگاه به او نگاه می کرد هم همانطور نا خواسته قلبش به تپش افتاد و صورتش برافروخته شد. سارا داشت یک مشتری را راه می انداخت بنابراین رم نزدیک نشد. برای سارا ابرویی بالا انداخت و شروع به گشتن در راهروها و مشاهده اجناس کرد. دکمه کتش باز بود و دستش را در جیب شلوارش کرده بود. کراوات ابریشمینش را شل کرده بود و به اندازه دو اینچ از گردنش آزاد بود. سارا سعی می کرد تا مشتری را راه بیندازد اما همزمان می خواست تا رم را هم ببیند. مثل مادری که در یک بازی مدرسه ای نگران کودکش باشد، نگران و مضطرب بود. اگر رم با بی تفاوتی برخورد می کرد، باید چه می کرد؟ نمی دانست در آن صورت چه عکس العملی نشان دهد؟

بانوی میان سال بالاخره چند کلاف کاموا و یک کتاب بافت پتوی افغان خرید. با رفتن او دریک از اتاق پشتی خارج شد و به سارا گفت: من اتاق پشتی را تمیز کردم و قفل را بر در آن زدم. آیا ساعت پنج و نیم فروشگاه را تعطیل می کنی؟ اگر اینطور است من تا فردا نمی تونم آن اتاق را رنگ کنم.

رم در حالی که هنوز کالاها را بررسی می کرد به سارا رسید و سارا از روی شانه دریک به او نگاه کرد و به دریک گفت: بله ساعت تعطیل فروشگاه پنج و نیم است.

دریک با بیانی که در ظاهر پیشنهاد بود اما در واقع از دستور هم قاطع تر بود گفت: من شما را به خانه می رسانم خانم متیوس.

رم پشت سر دریک ایستاد و با خونسردی گفت: مشکلی وجود ندارد. تا زمان تعطیلی فروشگاه من با سارا می مانم. تو می توانی به خانه بروی.

دریک چرخید. چشمان عسلیش با چشمان سیاه رم برخورد کرد. او قبلا رم را از دور دیده بود اما به محض دیدنش او را شناخت. آنها قبلا به یکدیگر معرفی نشده بودند. سارا آن وظیفه را بر عهده گرفت و گفت: رم این دریک تالیفرو است. دریک این همسر من رم هست. رم دستش را برای دست دادن دراز کرد و دریک با او دست داد و طوری مردانه رفتار کرد که انگار طبیعی ترین کار دنیا بود و با رفتار مودبانه غیرقابل انتقادی گفت: آقا!

رم گفت: خوشحالم که بالاخره ملاقات کردیم. سارا در مورد تو خیلی جار و جنجال به راه انداخته است. از قرار معلوم بدون تو نمی توانست فروشگاه را این قدر زود باز کند.

دریک پاسخ داد: متشکرم آقا! خوشحالم که تونستم کمکی کنم. من کار کردن را دوست دارم. دریک حس کرد آنچه را که باید می گفته گفته است و به سمت سارا چرخید و گفت: پس من به خانه می روم. وقتی از مدرسه خارج شدم به مادرم زنگ زدم و او گفت که داره روی یک مقاله کار می کند و معنای آن این است که او فراموش کرده شام درست کند. قبل از این که آنقدر ضعیف شود که بتواند تایپ کند بهتر است برایش یک ساندویچ ببرم. فردا شما را می بینم خانم متیوس!

سارا گفت: خوب است. مراقب خودت باش.

او لبخند زیبایی زد و گفت: من همیشه مراقبم. تحمل بیکاری را ندارم.

بعد از رفتن دریک رم با تعجب پرسید: او چطور به خانه می رود؟ سارا خندان گفت: رانندگی می کند. رم دوباره گفت: و او فقط پانزده سال دارد؟ سارا با سر تایید کرد و گفت: اما این او را متوقف نمی کند زیرا او آنقدر بزرگ به نظر می رسد که گواهینامه داشته باشد. البته او خیلی خوب رانندگی می کند. نمی توانم در مورد او غیر از این تصور کنم.

بعد سارا دیگر بیشتر از آن نتوانست خودش را نگه دارد و پرسید: خوب نظرت چیست؟ رم دوباره ابروهایش را بالا انداخت و در حالی که به کانتر تکیه می داد به شوخی پرسید: در مورد فروشگاه یا در مورد دریک؟ سارا گفت: خوب... هر دو. رم بی پرده گفت: خوب خیلی مرا شگفت زده کردند. هر جفتشان. هم فروشگاه و هم دریک. من توقع یک عالمه فضای خالی را داشتم. نه چنین وضعیتی. به نظر می رسد این اجناس همیشه اینجا بوده اند. این صنایع دستی عالی هستند. آنها را از کجا پیدا کرده ای؟

سارا پاسخ داد: مردم آنها را به اینجا می آورند و من آنها را برایشان می فروشم و کمیسیون می گیرم. مردم برای سفال ها و چهل تکه ها پول خوبی می دهند.

رم زیر لب گفت: از روی اتیکت قیمت ها معلوم است. دریک موجود عجیبی است. تو اینطور فکر نمی کنی؟ تو مطمئنی او فقط پانزده سال دارد؟

سارا پاسخ داد: ماریس قسم می خورد که او پانزده ساله است و قطعاً او این را بهتر می داند. ماه آینده تولد او است.

رم گفت: فرقی نمی کند. پانزده یا شانزده. این بچه مثل صخره است.

سارا گفت: من او را استخدام کرده ام تا عصرها و پایان هفته ها به من کمک کند. او قبلاً در یک خواروبار فروشی کار می کرد اما چشم یکی از حسابدارها به دنبالش بود بنابراین ماریس از من خواهش کرد تا او را اینجا استخدام کنم و من هم شانس را رو هوا زدم.

رم گفت: او برای چنین کارهایی خیلی جوان است. سارا دوباره پاسخ داد: او دارد برای کالج پس انداز می کند. اگر او اینجا کار نکند جای دیگری کار خواهد کرد. خواه ماریس دوست داشته باشد یا دوست نداشته باشد. اراده او مثل فتیله دینامیت است به محض این که تصمیم به کاری بگیرد فوراً با جدیت آن را دنبال می کند.

با صدای زنگ در فروشگاه مکالمه آنها قطع شد. مادری با کودکی که در آغوش داشت و کودک دیگری که حدوداً پنج ساله بود وارد فروشگاه شدند. رم به زن نگاه کرد و بعد متوجه بچه ها شد و چیزی در نگاهش تغییر کرد. بی حرکت ایستاد. رنگش چنان پرید که انگار زندگی از وجودش خالی میشد. عقب رفت و سارا در حالی که می رفت تا به مشتری جواب دهد با نگرانی نگاهی به رم انداخت. زن لبخندی زد و از چند تا دلک که بدن های پارچه ای و سر و دست و پای چینی داشتند خوشش آمد و همانطور که دلک ها را بررسی می کرد کودکش را بر زمین گذاشت. کودک بزرگتر با چشمان گشاد شده به دلک ها نگاه می کرد.

ناگهان سارا و زن جوان متوجه کودک شدند که در فروشگاه راه افتاده بود. زن صدا زد: برگرد اینجا جاستین! کودک خندید و تاتی کنان به طرف انتهای کانتر و مستقیم به طرف رم رفت. با شنیدن نام کودک حسی از درد بر جان سارا افتاد و وقتی به رم نگاه کرد و صورت سفید او را دید تقریباً به گریه افتاد. رم کنار رفت تا از کودک دوری کند. حتی به او نگاه هم نکرد و با صدایی گرفته که اصلاً شبیه صدای خودش نبود، گفت: من در ماشین منتظر می مانم و در حالی که بیرون می رفت عضلات پشتش منقبض بود.

زن متوجه عکس العمل رم نشد و کودکش را بغل کرد و او را قلقلک داد که باعث شد کودک قهقهه بزند. زن به کودکش گفت: فکر کنم باید تو را محکم بگیرم کله گنده. زن به محض خریدن دو تا از دلچک ها از آنجا رفت. سارا علامت تعطیل را پشت در انداخت و شروع به قفل کردن درها کرد. حالا که می خواست نزد رم برود قلبش به شدت ضربه می زد. از پنجره به بیرون نگاه کرد و او را دید که در ماشینش نشسته بود و داشت مستقیم به روبرو نگاه می کرد. سارا فکر کرد که بهتر است برای مدتی او را تنها بگذارد. او فروشگاه را قفل کرد و بعد رفت و در ماشین خودش نشست. وقتی از کوچه پشتی وارد خیابان شد صدای ماشین رم را پشت سرش شنید.

در آپارتمان وقتی با آسانسور بالا می رفتند رم کاملاً ساکت بود. فکش محکم و نگاهش غمگین بود. سارا با دودلی گفت: رم؟ اما رم نه به او نگاه کرد و نه حرکتی کرد که نشان دهد صدای او را شنیده است.

سارا صبر کرد تا درب آپارتمان پشت سرشان بسته شد بعد دستش را روی بازوی رم گذاشت و گفت: متاسفم، می دانم چه احساسی داری....

رم در حالی که دست سارا را پس می زد با خشونت گفت: تو لعنتی اصلا نمی دانی من چه حسی دارم. وقتی شام آماده شد مرا خبر کن.

بعد از رفتن رم سارا برای مدتی در راهرو ایستاد. حس این را داشت که رم به او سیلی زده است. در حالی که شوکه بود کتش را در آورد و آن را آویزان کرد و قبل از این که به آشپزخانه برود به اتاق خواب رفت و لباس هایش را عوض کرد. در آینه صورتش رنگ پریده و نگاهش زخم خورده و تار بود. عمدا فکش را سفت کرد تا صورتش چیزی نشان ندهد. او از مرزهایی که برایش تعیین شده بود عبور کرده بود و به سردی پس زده شده بود. رم خواهان یک فاصله احساسی بینشان بود و او باید این را یادش می ماند.

اگرچه حس می کرد نیاز دارد تا تنها باشد و زخم هایش را ندیده بگیرد اما به خودش اجازه نداد تا در اتاق خوابش پنهان شود. به آشپزخانه رفت و به آرامی شروع به آماده کردن شام کرد و به خودش اجازه نداد به عدم حضور رم در آشپزخانه فکر کند. رم معمولا به او کمک می کرد. به او در حالی که در حین کار با او صحبت می کرد و با حضور سنگینش فضای آشپزخانه را پر کرده بود عادت کرده بود.

رم را برای شام صدا زد و با دقت ناراحتیش را پنهان کرد. سر میز شام نه رم صحبت کرد و نه سارا. وقتی شام تمام شد رم لحظه ای همانجا نشست. انگار در جستجوی موضوعی برای حرف زدن بود. سارا برای این که رم حس بدی نداشته باشد خود را با جمع کردن میز و تمیز کردن



آشپزخانه مشغول کرد. حتی موقع کار کردن زیر لب آواز می خواند هرچند اصلا متوجه ریتم آوازی که می خواند نبود. بعد با حالتی بی خیال گفت: من می روم تا حمام کنم و تصمیم دارم امشب زود بخوابم. رم پاسخی نداد اما همچنان که سارا به طرف اتاقش می رفت با چشمانی که ریز شده بود به او نگاه می کرد.

سارا بعد از حمام کردن و پوشیدن لباس خوابش به رم شب بخیر نگفت. بالاخره او هم ظرفیتی داشت. به سادگی لامپ را خاموش کرد و به تختخواب رفت. بعد به سمت دیوار چرخید و روی دست خودش را گوله کرد. حتی قادر نبود خلاء درونش را حس کند.

ساعت ها بعد هنوز سارا بیدار بود. صدای دوش حمام را از اتاق رم می شنید. ریزش آب متوقف شد و سارا دیگر صدایی نشنید. وقتی درب اتاقش باز شد از جا پرید و به پشت خوابید.

هیكل او تیره تر از شب بود. روانداز را از روی سارا کنار زد و رویش خم شد. لباس خوابش را از سرش بیرون کشید و روی زمین انداخت. سارا دست های رم را روی بدنش حس کرد. سپس بدن سنگینش بر روی او فرود آمد و لبهایش محکم بر لبهای سارا قفل شد. سارا با آسودگی لرزید و بازویش را دور گردن رم انداخت و به او اجازه داد تا پاهایش را باز کند و او را بگیرد. رم با لحنی خشن و طلبکارانه گفت: تمام مرا... امشب تمام مرا می گیری. و بعد ساکت شد و سارا را با خشونت تمام بغل گرفت. سارا بدون اعتراض او را پذیرفت زیرا می دانست تنها آرامشی که می توانست به رم بدهد آرامش بدنش بود. سارا خیلی سریع ارضا شد و رم قدری آرام گرفت و ملایمت پیشه کرد. وقتی سارا آرام



شد و دوباره آماده پذیرش او شد رم دوباره با خشونت قبل او را لمس کرد. نفس از وجود سارا رفت و سارا دوباره در آغوش لذت شکست.

رم هرگز در گذشته او را با چنین نیاز عریانی نخواستہ بود. او را چنان محکم گرفته بود که سارا احساس کرد دارد می شکند. اما وقتی همه چیز تمام شد رم شروع به برخاستن کرد و وحشت وجود سارا را فرا گرفت.

قبل از این که بتواند فکرش را متوقف کند دستش را به طرف او دراز کرد و زمزمه کرد: لطفا! فقط برای چند لحظه من را در بغل کن.

رم برای لحظه ای صبر کرد بعد روی تخت دراز کشید و او را در آغوش گرفت و سرش را روی شانه اش قرار داد. سارا موهای سینه رم را در مشت گرفت انگار میخواست با این کار او را در طول شب همان جا نگه دارد. ناگهان در آغوش رم به خواب رفت. بدنش آرام شد و یک آه ناشی از رضایت از سینه اش خارج گردید.

چند دقیقه بعد او تقریباً خواب بود که با حرکت رم که داشت بلند می شد از خواب بیدار شد. رم در حالی که سعی می کرد او را بیدار نکند از تخت خارج شد و تا زمانی که رم از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست سارا خودش را مجبور کرد بی حرکت بماند و چشمانش را ببندد. بعد چشمانش را که به خاطر اشک های نریخته داغ و براق شده بودند باز کرد. خودش را جمع کرد و دستش را روی دهانش فشار داد تا هق هق های غیر قابل کنترلش را خفه کند. موقع صبحانه رم بدون مقدمه گفت: متاسفم که دیشب احساساتت را خدشه دار کردم. سارا در حالی که به خودش یادآوری می کرد نباید عکس العمل اضافی نشان دهد و از حد و مرزهای تعیین شده عبور کند

لبخندی به او زد. لبخندی که دوستانه اما پُر از تلخی بود و گفت: اشکال ندارد. و موضوع را با این سوال که آیا رم لباس کثیف برای شستشو ندارد عوض کرد. رم به او نگاه کرد. فکش مثل آهن سفت شده بود.

سارا خود را برای یکی از آن بازجویی های مختص رم که مایه وحشت کارکنان اسپنسر نیل بود آماده کرد اما به خودش یادآوری کرد که دیگر کارمند اسپنسر نیل نیست و نباید به رم اجازه دهد تا به احساساتش ضربه بزند. احتمالاً رم احساس کرد که او تا چه حد دور از دسترس است چون چند لحظه بعد تغییر موضوع را پذیرفت و در حالی که خانه را ترک می کرد گفت: من امشب به یک شام کاری دعوت هستم و دیر به خانه می آیم.

سارا به آرامی گفت: اکی. و حتی از او نپرسید به کجا می رود و چه ساعتی باز خواهد گشت؟ اخمی بر چهره رم نشست و ایستاد و پرسید: آیا دوست داری با من بیایی؟ تو او را می شناسی. لیلاند واسکو از شرکت آمس و واسکو. من می تونم با او تماس بگیرم و از او بخواهم همسرش را هم بیاورد.

سارا گفت: ممنون اما من برنامه دارم. دریک و من امروز بعد از ظهر دیوارها را نقاشی می کنیم و احتمالاً تا دیروقت طول خواهد کشید. لبخند سارا بی خیال بود. همینطور بوسه ای که آنها رد و بدل کردند. سارا حس کرد که رم می خواست بوسه را طولانی تر و عمیق تر کند اما خودش عقب کشید و در حالی که هنوز لبخند می زد گفت: امشب تو را می بینم. چانه رم در حالی که می رفت سفت تر شده بود.

سارا مصمم بود که فکر خود را درگیر نکند بنابراین به خودش اجازه نداد تا در طول روز فکرش را بر رم متمرکز کند. خود را مشغول کرد و هر وقت در فروشگاه مشتری نبود به اتاق پشتی می رفت و خود را در آنجا مشغول می کرد. دریک به محض اتمام وقت مدرسه در حالی که یک ساندویچ همبرگر و یک نوشیدنی در دست داشت، به فروشگاه آمد. وقتی کسی در فروشگاه نبود رفتار دریک گرم تر و دوستانه تر بود. او به سارا لبخند زد و ساندویچ همبرگر را بلند کرد و گفت: مادرم واقعا درگیر آن مقاله شده است. من باید تا پایان آن مقاله خودم را با این چیزها سیر کنم. سارا متقابلا لبخند زد و گفت: الان بهت میگم رم امشب تا دیر وقت نخوهد آمد. وقتی کارمان در اینجا تمام شد یک پیتزای بزرگ می خریم و برای شام به خانه می بریم. ممکن است موفق شویم مادرت را از ماشین تحریرش جدا کنیم. دریک گفت: اگر پیتزا پیرونی باشد من آن را تضمین می کنم.

تا زمان تعطیل فروشگاه دریک به تنهایی دیوارها را نقاشی کرد. بعد سارا لباس مناسب کار پوشید و به او کمک کرد. آنها دونفره کار را تا ساعت هفت تمام کردند. دریک به خانه رفت و سارا به پیتزا فروشی رفت و بزرگترین پیتزایی که داشتند را سفارش داد.

وقتی سارا به خانه برگشت دریک رفت و پیتزا را از او گرفت. سارا می دانست که او در ورودی ساختمان ایستاده و مراقب او بود. وقتی آنها وارد طبقه همکف که آپارتمان ماریس و دریک قرار داشت شدند دریک زمزمه کرد: این را ببین. حداکثر ده ثانیه طول می کشد. و به طرف دری رفت که از پشت آن صدای کلیدهای ماشین تحریر می آمد. به آرامی

جعبه پیتزا را تکان داد تا بوی آن پخش شود. چند ثانیه بعد صدای کلیدها آرام و بعد متوقف شد.

ماریس فریاد زد: دریک خیلی بدجنسی. و در را باز کرد و ادامه داد: آن پیتزا را به من بده. دریک پیتزا را از دسترس او دور کرد و گفت: بیا پشت میز بنشین و درست و حسابی آن را بخور بعد می توانی پیش ماشین تحریرت برگردی و من قول می دهم تا فردا هیچ حرفی در مورد خوردن نزنم. ماریس با تمسخر گفت: مثلاً فردا صبح؟ بعد سارا را دید و گفت: تو هم در این نقشه دست داشتی؟ سارا با سر تایید کرد و گفت: ما اسم آن را نقشه پیرونی گذاشتیم. ماریس آهی کشید و گفت: لعنتی... آن نقشه کارگر شد. خیلی خوب. بیا بیا تا پیتزا را بخوریم.

گرمای خانواده و عشق غیرقابل سوال بین ماریس و پسرش مانند مغناطیس سارا را جذب کرد و سارا تا ساعت ها بعد از اتمام پیتزا در آپارتمان آنها ماند. آپارتمان خودش که به سختی تلاش کرده بود تا آن را به مکانی گرم و ایمن تبدیل کند به طور دردناکی خالی بود زیرا مهمترین ترین عامل امنیت در آن وجود نداشت. عشق.

ماریس برایش در مورد روند پیشرفت مقاله اش توضیح داد و بعد عذرخواهی کرد و مشغول به کارش شد. دریک از او خواست تا با هم بازی کنند اما وسط بازی شروع به صحبت درباره بازی ۲۱ کردند و وقتی دریک شروع کرد تا به او نحوه چیدن کارت ها را یاد بدهد بازی کلاً فراموش شد. پس از آن دریک نوع دیگری از پوکر را برای او توضیح داد و سارا فهمید که دریک در ورق بازی هم مثل کارهای دیگر بهترین است. او حتی در خواندن ذهن مردم هم تیز بود زیرا سارا حس

کرد که او متوجه پریشانی‌اش شده و دارد او را تا زمانی که تصمیم بگیرد به آپارتمان خودش برگردد مشغول نگه می‌دارد. او پسر مهربانی بود و هوشی بیشتر از سنش داشت.

در ساعت ده او به دریک شب بخیر گفت و به آپارتمان‌ش برگشت. درب اتاقش را که سرد و تاریک بود، باز کرد. به سرعت لامپ‌ها و بخاری را روشن کرد. هنوز پنج دقیقه نشده بود که درب آپارتمان به شدت بسته شد و خبر از بازگشت رم داد. سارا در اتاق خودش بود و داشت آماده می‌شد تا دوش بگیرد. به طرف در رفت تا به رم سلام بدهد. آنها تقریباً به هم برخورد کردند و سارا به سرعت عقب رفت.

رم در حالی که مثل فرشته خشمگین انتقام وارد اتاق خواب می‌شد داد زد: تو کدام جهنمی بودی؟ من از ساعت هفت یک سره زنگ زدم و به من نگو که در آن فروشگاه لعنتی بودی چون با آنجا هم تماس گرفتم.

سارا به او نگاه کرد. گیج شده بود. نمی‌توانست بفهمد که چرا او عصبانی است؟ او خیلی خیلی عصبانی بود. چشمانش از خشم سیاه شده بودند. و او گفته بود فروشگاه لعنتی. این چه مفهومی داشت؟ سارا فکر کرده بود رم موافق کار کردن او است. اما در صدا و کلماتش چیز توهین آمیزی وجود داشت. سارا نمی‌توانست مثل دیان با کسی بحث و جدل کند. در عوض در خودش فرو می‌رفت و یک سپر ذهنی در مقابل کسی که ممکن بود به او آسیب بزند درست می‌کرد. سارا توضیح داد: دریک و من تا ساعت هفت نقاشی می‌کردیم بعد من پیتزا خریدم و ترجیح دادم به جای این که آن را تنها بخورم با دریک و ماریس شریک

شوم. بعد از آن هم تا حالا با دریک کارت بازی می کردیم. چرا تو با من تماس گرفتی؟

صدای آرام و سرد و دور از دسترس او آتش خشم رم را تندتر کرد و از لای دندان های به هم فشرده گفت: چون... لیلاند واسکو همسرش را آورده بود و آنها می خواستند که تو هم با ما باشی. اگر تنهایی غذا خوردن تنها مشکل تو بود، لازم نبود با خانواده تالیفرو شام بخوری چون من قبل از آن از تو خواسته بودم با من شام بخوری اما تو می خواستی بعضی اتاق های زشت پشتی را رنگ کنی. حالا می گویی تا ساعت هفت کارت تمام شده پس تو می تونستی شام را با من بخوری. و با تمسخر حرفش را چ تمام کرد: حمایت تو از من فوق العاده است.

سارا بی حرکت ایستاد. شانه هایش خشک شده بودند. به آرامی گفت: من نمی دونستم کی کارم تمام می شه؟

رم گفت: لعنت بر آن. سارا تو سالها برای اسپنسر نیل کار کرده ای و مقررات را می دانی. من توقع دارم در ملاقاتهای رسمی مرا همراهی کنی نه این که برای خودت ول بگردی و در آن....

سارا جمله او را تمام کرد: فروشگاه زشت کوچک. سارا خودش را جمع نکرد و نگاهش را هم از رم بر نگرفت. حس تهوع داشت و سرما در قفسه سینه اش پخش شده بود. ادامه داد: قبل از ازدواج ما تو گفتی که ما باید به مسئولیت های شغلی هم احترام بگذاریم. من دوست دارم که در مهمانی های شام رسمی تو را همراهی کنم و بعد از این که کارم در فروشگاه تمام شد تا دیر وقت نمانم اما مسئله این نیست. مگه نه؟ تو دوست نداری همسرت در خارج از خانه کار کند. اینطور نیست؟



رم گفت: تو نیازی به کار کردن نداری. سارا جواب داد: من تمام روز را اینجا نمی نشینم تا شصتم را بچرخانم. چه کاری برای انجام دادن دارم؟ من فقط می توانم بارها و بارها خانه را گردگیری کنم و در نهایت این شغل عالی هم خسته کننده خواهد شد.

رم گفت: دیان خسته نمی شد. درست به هدف زده بود و زخم بدی به سارا وارد کرد. چشمان سارا گشاد شد. با دلتنگی به او نگاه کرد و گفت: من دیان نیستم. و فکر کرد. و همه ی مشکل همین است. و از رم رو برگرداند. نمی توانست آنجا بایستد و اجازه بدهد رم او را تکه تکه کند. دیان می توانست با او کل کل کند. چانه به چانه. و چند لحظه بعد از تمام شدن دعوا منحرف می شدند و بعد از دو دقیقه همدیگر را می بوسیدند و روی تخت می افتادند. دیان به او گفته بود که دعوی آنها همیشه اینطور تمام می شد. سارا نمی توانست آنطور باشد. او دیان نبود. خودش بود. حرارت و قدرت دیان را نداشت. این چیزی بود که رم هرگز او را به خاطرش نمی بخشید. این که او دیان نبود.

دم در اتاق خواب چرخید تا دوباره رم را ببیند. صورتش رنگ پریده بود. گفت: من حمام می کنم و می خوابم. شب بخیر.

چشمان رم ناگهان به طور سردی ریز شد. سارا فوراً فهمید که عقب نشینیش اشتباه بوده است. طبیعت مردانه خشن او به عنوان یک شکارچی، شکار فراری را تعقیب می کرد. سارا خشک شد. توقع داشت که او اتاق را طی کند و او را بگیرد. این را در چشمانش خواند و در تنشی که در طرز ایستادنش بود. بعد او به وضوح بر این تنش غلبه کرد هر چند همانطور که به او نگاه می کرد چشمانش مثل مرمر سیاه می



درخشیدند. بالاخره با صدایی که عمیقا تهدیدآمیز بود گفت: من بعدا به سراغت می آیم. سارا نفس عمیقی کشید و گفت: نه. امشب نه. غریزه ی مردانه دوباره در او فوران کرد و مثل یک گربه وحشی به طرف سارا رفت و چانه او را در دست گرفت و با صدای خطرناکی گفت: تو خوابیدن با من را رد می کنی؟ مراقب باش عزیز دلم. جنگی را که نمی توانی در آن برنده باشی شروع نکن. هر دوی ما می دانیم که من می توانم تو را مجبور کنم تا برای آن التماس کنی.

رنگ سارا حتی سفیدتر شد و فشار سخت انگشتان او رد قرمزی بر چانه سارا بر جای گذاشت. سارا با صدای خفه ای گفت: بله! تو می توانی مرا مجبور کنی هرکاری که دوست داری بکنم. اگر این واقعا آن چیزی است که دوست داری.

رم به صورت بی رنگ و دور از دسترس او نگاه کرد و برق بی رحمانه ای در چشمانش حرکت کرد بعد دستانش را انداخت و او را رها کرد به تندی گفت: هر طور دوست داری. و از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

سارا در حالی که می لرزید حمام کرد و به تختخواب رفت. برای مدت طولانی بیدار ماند و منتظر شد تا ببیند آیا رم مثل شب های گذشته نزد او خواهد آمد؟ اما شنید که او به اتاق خودش رفت و درب اتاقش بسته ماند. در حالی که به تاریکی می نگریست چشمانش می سوخت. چقدر مسخره بود که او داشت از کار بیرون از منزلش دفاع می کرد در حالی که همیشه آرزو داشت یک خانواده معمولی سنتی داشته باشد. همیشه دیان بود که از حق زنان برای داشتن شغل دفاع می کرد و هرگز در مباحثه

کوتاه نمی آمد. نقشه های آنها تباه شده بود و هرکدام جای دیگری را گرفته بود. دیان می خواست در خارج از خانه کار کند در حالی که سارا دوست داشت خانه دار باشد. حتی مسخره تر این بود که سارا شانس این را داشت که خودش را وقف همسرش کند اما در عوض داشت به یک شغل خارج از منزل به عنوان نقطه اتکایی برای زندگیش چنگ می زد. رم به او فقط یک قرارداد همراه با سکس پیشنهاد کرده بود و سارا بیشتر می خواست. سارا نیاز به جایی داشت که متعلق به خودش بوده و امن باشد. اگر او عشق رم را داشت می توانست در هر جایی احساس امنیت کند اما رم عاشق او نبود.

رم هم بیدار بود و با عصبانیت و ناامیدی دست و پنجه نرم می کرد. وقتی که دیده بود سارا آن طور در مقابلش خشک شد خون جلوی چشمانش را گرفته بود. او تصمیم داشت تا به خاطر شب گذشته و پس زدن همدردی او از او عذرخواهی کند اما او آن دیوار لعنتی را دوباره بینشان قرار داده بود و اجازه نداده بود تا رم مشکل را حل کند. او آواز خوانده بود انگار که رفتار رم برایش اهمیتی نداشت. رم با بی رحمی فکر کرد شاید هم اهمیتی نداشت. اما وقتی به اتاقش رفته و با او عشق بازی کرده بود او دیوارها را برداشته و مثل همیشه پر حرارت و شیرین به آغوشش رفته بود. رم می خواست گوشت تنش را با گوشت تن سارا آنچنان بیامیزد که او اصلا نتواند دوباره بین او و خودش فاصله ایجاد کند و فکر کرده بود موفق شده است اما وقتی صبح شده بود سارا دوباره سرد و دور از دسترس بود. انگار که اصلا بینشان اتفاقی نیفتاده بود. آن فروشگاه لعنتی برایش از هر چیزی مهمتر بود. حتی از او. از او خواسته بود تا با او به مهمانی برود اما فروشگاه مهمتر بود.

رم می دانست که او چقدر به کار کردن وابسته بود و با فهم این موضوع به او پیشنهاد کار داده بود و حتی آن اتاق مجزا را که خواسته بود هم به او داده بود اما حالا این مسئله داشت او را دیوانه می کرد.

هرگاه سارا آن دیوارهای سرد را بینشان ایجاد می کرد می خواست تا با وحشیانه ترین راه ممکن با او بخوابد تا او را مجبور کند که دیگر پشت آن دیوارها پنهان نشود. او حتی آنقدر به او اهمیت نمی داد که با او بحث کند. صرفاً وضعیتش را گفت و روی پاشنه هایش چرخید و رفت. بالا گرفتن آن چانه لعنتیش او را از کوره به در کرده بود و سارا به صراحت گفته بود که اگر آن شب با او بخوابد آن رفتار تجاوز خواهد بود و رم خیلی به خودش فشار آورده بود تا برای این که این کار را نکند آنجا را ترک کند. نمی خواست به او آسیب برساند. می خواست مالک او باشد. مالکیتی کامل و بدون قید و شرط. دوست نداشت آن چهره خوددار و دور از دسترس او را دوباره ببیند. دوست داشت آن اشتیاق درخشانی را که سارا برای فروشگاه لعنتیش نگه داشته بود برای او باشد. این افکار آنقدر او را درگیر کرده بود که حتی در زمان کار داشت به شکستن سدهای دفاعی سارا فکر می کرد. تنها راهی که به نظرش می رسید سکس بود. اما آن فقط راه موقت بود.

او الان سارا را می خواست. داشت از شدت نیاز می سوخت. با ناراحتی در تخت جابجا شد. پس صبر کرد زیرا می دانست اگر حالا سراغ او برود سارا با او خواهد جنگید و نمی خواست او را در معرض چنین تجربه ای قرار دهد. از خودش مطمئن نبود که بتواند خود را کنترل کند و بدن او را بدون تمایل خودش نمی خواست. دلش میخواست او در آغوشش نرم باشد و آب شود. و برای آن باید صبر می کرد.

صبح روز بعد وقتی سارا مطابق زمان معمول بلند شد با تعجب دید که رم قبلا بیدار شده و صبحانه را حاضر کرده است. سارا با نگرانی به او نگاه کرد اما خشم و عصبانیتی ندید. هرچند سارا تنش غیرقابل توصیفی را در وجود رم حس می کرد و همین باعث شد تا فقط مودبانه سلام کند. رم گفت: بنشین. این یک درخواست نبود بلکه دستور بود. سارا پشت میز کوچک نشست و رم صبحانه را سرو کرد و خودش نیز پشت میز نشست. وقتی صبحانه تقریبا تمام شده بود رم شروع به صحبت کرد: آیا تصمیم داری تمام امروز را در فروشگاه بگذرانی؟

سارا با احتیاط فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت: بله. آقای مارش مالک سابق فروشگاه گفت که روزهای شنبه بهترین روز برای فروش است. او روزهای چهارشنبه فروشگاه را نیمه وقت باز می کرد و فکر کنم من هم همان کار را انجام دهم. مردم زمان بندی های آشنا را دوست دارند.

سارا انتظار داشت رم اعتراض کند اما در عوض رم محکم سری تکان داد و گفت: امروز من با تو می آیم. دوست دارم کالاها را با دقت بیشتری نسبت به گذشته ببینم. آیا حسابرسی اجناس را انجام داده ای؟ سارا پاسخ داد: به طور کامل نه. از این که رم دعوای دیگری را شروع نکرد سپاسگزار بود و کمی سپر دفاعیش را شل کرد و قدری به سمت او خم شد. چشمان سبز غیر معمولش شروع به گرم شدن کردند. گفت: من حساب هر چیزی را که خرج کرده ام نگه داشته ام همینطور حساب تمام چیزهایی را که خریده ام. اما هنوز فرصت نکرده ام آنها را حسابرسی کنم.

رم پیشنهاد کرد: اگر تو اعتراضی نداشته باشی من برایت این کار را انجام می دهم. تا کنون به خریدن یک کامپیوتر و وارد کردن اطلاعات در آن فکر کرده ای؟ برای این کار لازم است تا یک سیستم حسابرسی بر روی آن نصب کنی. به وسیله آن کارها برایت راحت تر می شود.

سارا گفت: به آن فکر کرده ام اما برای خرید کامپیوتر باید صبر کنم. سقف فروشگاه نیاز به عایق بندی جدید دارد و من هم ایده های جدیدی در مورد کالاهای جدید دارم. همچنین باید یک سیستم دزدگیر نصب کنم. من تقریباً تمام پس اندازم را خرج کرده ام و باید سرمایه جدیدی به دست بیاورم. رم اخم هایش را در هم کشید و با تندى گفت: تو پس اندازت را خرج کرده ای؟

سارا فوراً پشت دیوارهای دفاعیش سنگر گرفت. رم با دیدن تغییر در چهره سارا فکش سفت شد اما تصمیم رم تغییر ناپذیر بود. این بار به او اجازه نمی داد پشت آن دیوارها پنهان شود. او باید در آن دیوار رسوخ می کرد انگار که اصلاً وجود نداشت.

دستش را دراز کرد و مچ دست سارا را گرفت. انگشتان سختش به دور مچ شکننده سارا حلقه شد و گفت: کار اشتباهی کردی. تو نباید سرمایه ات را خرج می کردی باید از آن به عنوان وثیقه یک وام استفاده می کردی. اینطور از پول دیگری استفاده می کردی و پول خودت حفظ می شد. سودی که درمقابل وام پرداخت می کنی مالیاتت را کاهش می دهد و باور کن عزیز دلم تو به ذره ذره کسری مالیات نیاز خواهی داشت. حالا هم برای وام گرفتن منتظر کسب سود نباش همین حالا وام بگیر. اگر

زمانی که فروشگاه را خریدی من حضور داشتم مستقیم تو را به بانک می بردم و برایت ترتیب یک وام اشتغال می دادم.

چشمان سارا گشاد شد و آرامش پیدا کرد. او می توانست انتقادات و راهنماییهای رم را در مورد کار بپذیرد. حتی از آن استقبال هم می کرد. باید احمق باشد تا به شم تجاری او اعتماد نکند.

رم ادامه داد: تو به یک حسابدار خوب هم نیاز داری. من می توانم کارهای مالی تو را انجام دهم اما این کار خیلی وقت مرا میگیرد بنابراین کار درست را انجام بده و یک حسابدار استخدام کن. سارا با ملایمت گفت: اکی. من این چیزها را اصلا نمی دانستم. بر حسب غریزه همیشه برای همه چیز مستقیم پول پرداخت کرده ام چون فکر می کردم اینطور آن چیز متعلق به من است و کسی نمی تواند آن را از من بگیرد. هیچ وقت چند و چون تجارت برایم جالب نبوده است. اما اگر تو این طور می گویی پس من به تو اعتماد می کنم.

چشمان سیاه رم تیز شد. مثل عقابی که طعمه را می بیند نکته مهمی در کلام سارا یافت. صبح بعد از عروسیشان وقتی او را به خاطر نا آشنایی با فضای آپارتمان آن طور پریشان دیده بود فکر کرده بود که او همه چیز را مرتب و منظم دوست دارد. در واقع در مورد آن تعصب خاصی داشت. اما سخنانی که حالا بر زبان آورده بود نشانگر عدم امنیت عمیقی بود که حس می کرد و رم قبلا متوجه آن نشده بود. هرچند در نگاهش اصلا هیچ گونه بی تفاوتی دیده نمی شد اما با حالتی بی خیال پرسید: کسی نمی تواند آن را از تو بگیرد؟ و حس کرد با دانستن این که چه چیزی باعث خودداری و کناره گیری او می شود بالاخره راهی برای



رسوخ کردن در دیوار سارا پیدا کرده است. و ادامه داد: آیا تو واقعا فکر می کنی من تو و آن فروشگاہت را که آنقدر دوستش داری به امان خدا رها می کنم؟ تو نباید نگران ورشکستگی باشی. هرگز!

سارا لرزید و رم فوراً متوجه این حرکت او شد زیرا هنوز مچ دست او را در دست داشت. سارا از درون سرزمین خشک و خالی و سرد کودکیش به او نگاه کرد و بعد مژه هایش را پایین انداخت و سعی کرد از آن فضا خارج شود. به طور مبهمی توضیح داد: اینطور نیست. فقط نیاز داشتم حس کنم که آن مال من است. که من متعلق... منظورم این است که آن متعلق به من است.

رم با حالتی محاوره ای گفت: آیا متوجه هستی که من چیزی در مورد خانواده تو نمی دانم؟ و سارا خودش را جمع کرد و با این حرکت به رم فهماند که او روی نقطه درستی انگشت گذاشته است. رم ادامه داد: والدینت کجا هستند؟ آیا تو کودکی را در محرومیت گذرانده ای؟

سارا فوراً به او نگاه کرد. چشمانش آگاه شدند. با ملایمت پرسید: داری مرا روانشناسی می کنی؟ به خودت زحمت نده خودم می توانم آن را برایت توضیح دهم. کودکی من راز بزرگی نیست هرچند دوست ندارم در مورد آن صحبت کنم. اما نه. من دوران کودکیم را در محرومیت نگذرانده ام. نه در خصوص مادیات به هیچ وجه. پدرم یک وکیل موفق است و ما در رده کلاس بالای جامعه زندگی کرده ایم. اما پدر و مادر من با هم خوشبخت نبودند و فقط به خاطر من به زندگی با هم ادامه می دادند. وقتی من وارد کالج شدم آنها از هم طلاق گرفتند. من هرگز با والدینم احساس نزدیکی نداشتم. همه چیز در خانه ما خیلی... خیلی سرد



بود. خیلی مودبانه. من کودکان را با دانستن این امر ، گذراندم که همه چیز بی ثبات است و همیشه باید انتظار داشته باشی تا بی خبر از هم بپاشد. من قصد داشتم از خانه کوچک خودم مکان امنی بسازم.

رم پرسید: و تو الان داری همان کار را می کنی؟ سارا جواب داد: من هنوز همان کار را می کنم. من همه چیز را دور خودم جمع می کنم و تظاهر می کنم که هیچ چیزی تغییر نخواهد کرد. و نگاهی به رم انداخت و با ناراحتی جابجا شد. متوجه بود که بخش بزرگی از خودش را برای رم عریان کرده است. رم طوری به او نگاه می کرد که سارا آن را حمل بر ترحم کرد و سارا ترحم نمی خواست.

به خودش فشار آورد تا شانه ای بالا بیندازد و بگوید: عادت های قدیمی به سختی از بین می روند. البته اگر اصلا از بین بروند. من به راحتی تغییرات را در زندگیم نمی پذیرم. باید برای مدتی به آنها فکر کنم تا قادر به پذیرش آنها بشوم. غیر از خریدن فروشگاه. و متفکرانه اضافه کرد: من فروشگاه را فوراً خواستم. این فروشگاه حس خوب در خانه بودن را به من می دهد.

رم فکر کرد پس علت دیوارهای دفاعی سارا این است. متعجب بود که اگر او تا این حد از تغییرات فراری است چرا اصلا با او ازدواج کرد؟ احتمالا او چنین گامی را برداشته بود زیرا او به سارا را اطمینان داده بود که در زندگی شخصیش هیچ مداخله ای نخواهد کرد. از زمان ازدواجشان هر گاه سارا پشت آن دیوار دفاعی پناه گرفته بود او اصلا سعی نکرده بود در آن دیوار رسوخ کند. فکر می کرد اگر برایش آسان بگیرد بالاخره با او ریلکس می شود و حضور او را در زندگیش می

پذیرد. او اصلا سرد و کناره گیر نبود. باید این را از رفتار پر تب و تابش در تختخواب می فهمید. او بیشتر خجالتی و نگران بود. باید به او اعتماد می کرد و حضورش را می پذیرفت. نزدیکی فیزیکی و نزدیکی ذهنی دو چیز متفاوت بودند و او باید آن را به ذهن می سپرد. او دیان نبود.

شخصیت دیان در خانواده ای بر مبنای عشق و امنیت شکل گرفته بود و یک اعتماد به نفس درونی داشت که می توانست با شخصیت تند و سلطه گر او مقابله کند در حالی که روش او برای سارا تهدید کننده بود. سارا خیلی نرم تر بود و خیلی آسیب پذیرتر از آنچه که او تصور کرده بود.

سارا تکانی خورد و مچ دستش را از دست رم خارج کرد و بلند شد. لبخند زیبایی زد که حتی ذره ای نتوانست رم را گول بزند. گفت: من باید عجله کنم وگرنه هرگز نمی توانم فروشگاه را به موقع باز کنم.

رم هم بلند شد و گفت: برو حاضر شو. من اینجا را تمیز می کنم. اما بازوی سختش کمر سارا را گرفت و او را از رفتن باز داشت. گفت: سارا یک چیز را بفهم. دعوا کردن به این معنا نیست که قرار است زندگی تو از هم بپاشد. من دیشب وقتی نتوانستم تو رو پیدا کنم خیلی نگران و عصبانی شدم. تمامش همین بود.

حالا چشمان سارا کاملا سبز بود و زیر دست های رم بی حرکت ایستاده بود. اگر او می خواست فکر کند که علت ناراحتی او این بوده است بگذار اینطور فکر کند. بهتر از این بود که بفهمد سارا عاشق اوست و بعدا زخم عمیق تری به او وارد کند. زندگیشان شکل روتین به خود

گرفت. یک زندگی معمولی با روزمرگی های مداوم که همیشه در آن شستشو و آشپزی و نظافت وجود داشت. اگر رم در خانه بود در کارهای خانه با سارا مشارکت می کرد اما او غالباً نبود و هرگاه در سفر بود سارا سعی می کرد خلاء عدم حضور او را با کار کردن پر کند. وقتی به مسافرت می رفت هر شب به سارا زنگ نمی زد اما شماره اش را به سارا می داد تا اگر ضرورتی وجود داشت سارا با او تماس بگیرد. اگر در زمان بازگشتش تأخیری روی می داد با سارا تماس می گرفت تا به او اطلاع دهد و غیر از آن سارا تماس دیگری از او نداشت. اگرچه سارا دلش برای شنیدن صدای رم تنگ می شد اما او را درک می کرد. آنها چه حرفی داشتند که هر شب به هم بگویند؟ سارا نمی توانست به او بگوید که چقدر دلش برای او تنگ شده است. یا وقتی که او نباشد چقدر زمان دیر می گذرد. یا چقدر عاشق او است زیرا رم دوست نداشت این چیزها را بداند. پس بهتر بود که جز در مواقع ضروری با رم صحبت نکند.

باید به سادگی صبر می کرد تا او به خانه برگردد و حس نیاز جنسی او این شانس را به سارا بدهد که او را در آغوش بگیرد و عشقی را که در وجودش دارد در سکوت به او بدهد. او همیشه می دانست وقتی رم از سفر برمی گردد باید چه توقعی از او داشته باشد. او طوری وارد خانه می شد که انگار مرد گرسنه ای است که تازه به یک میز پر از غذا رسیده است.

وقتی سارا در این مورد فکر می کرد پیش خودش اعتراف می کرد که اگرچه رم تا حدی به او اهمیت می دهد اما او نتوانسته جای دیان را برایش پر کند.

روابط جنسیشان عالی بود. رم خیلی مردانه و با تجربه بود و سارا اصلاً نمی توانست بگوید که سکس با او خسته کننده بود. او غالباً با سارا عشقبازی می کرد. هر جا که بودند به خودش زحمت نمی داد تا او را به اتاق خواب ببرد و سارا آن را حمل بر دلنتگی او برای دیان می کرد. چون فکر می کرد او ترجیح می داد که عشقبازیشان خارج از تخت باشد. وقتی ساعت کاری رم طولانی می شد و دیر وقت به خانه می آمد معمولاً سارا در تختخواب بود و او به اتاق سارا می آمد اما بعد از این که کارشان تمام می شد همیشه می رفت. البته قبل از رفتن او را در آغوش می گرفت و نوازش می کرد و منتظر می شد تا او به خواب برود و سارا که فکر می کرد او ناراحت است سعی می کرد تا خودش را به خواب بزند تا رم با خیال راحت آنجا را ترک کند.

وقتی در پشت سر رم بسته می شد سارا چشم هایش را باز می کرد و آنجا دراز می کشید و با درک این که رم دوستش نداشت احساس تنهایی می کرد. گاهی نمی توانست از گریه کردن خودداری کند اما بیشتر اوقات اجازه نمی داد اشک هایش فرو بریزند. آنها مشکلی را حل نمی کردند و او می ترسید که رم صدای گریه اش را بشنود.

اما هنوز در زندگی آنها چیزهای رضایتبخش زیادی وجود داشت. پاییز رفت و زمستان رسید. با شب های گرم و نرمش در کنار آتش و نگاه کردن تلویزیون. گاهی وقت ها که رم مشغول انجام کارهایش بود، سارا کتاب می خواند. در صبح های یکشنبه در حالی که با هم صبحانه دلپذیری می خوردند، مسابقه فوتبال تیم کابوی ها را می دیدند. روزهای شنبه اگر رم در خانه بود با سارا به فروشگاه می رفت. او و دریک دوستان خوبی بودند.

کمی قبل از کریسمس سارا موضوع آینده دریک را با رم مطرح کرد. دریک خیلی باهوش بود و مایه تاسف بود اگر به خاطر کمبود پول توانایی های او شکوفا نمی شدند. آنها آنقدر با هم صمیمی شده بودند که رم اشاره سارا را فوراً دریافت و گفت: آیا منظورت این است که من او را به کالج بفرستم؟ سارا تایید کرد: عالی می شود اگر این کار را بکنی. و لبخند درخشانی به رم زد و متفکرانه ادامه داد: اما فکر نکنم دریک آن را قبول کند. او خیلی مغرور است. اما اگر تو برای او ترتیب یک بورسیه کامل را بدهی او از این موقعیت استقبال خ

واهد کرد. رم گفت: ببینم چه کار می توانم بکنم. فکر کنم باید از مکس کمک بگیرم او فامیل ذی نفوذی دارد که می توانیم از آنها کمک بگیریم.

مکس یک مهمان دائمی آنها بود. اگر چه او مدام به خاطر این که رم سارا را از او جدا کرده بود سر به سر رم می گذاشت اما رم اصلاً عکس العمل بدی نشان نمی داد. او برنده شده بود و خودش این را می دانست. مکس نه دلشکسته بود و نه سعی می کرد ازدواج دوستش را به خطر بیندازد بلکه او به طور صریح سارا را می ستود و اجازه می داد تا شوهرش این را بداند. همه اش همین بود.

وقتی رم تصمیم می گرفت کاری را انجام دهد این پا و آن پا نمی کرد. روز بعد مکس به همراه رم به فروشگاه سارا آمد و وقتی آنها دریک را به او معرفی کردند سارا شگفتی را در چشمان مکس دید. دریک این تاثیر را بر مردم داشت. چند لحظه بعد مکس به سارا نزدیک شد و در گوشش زمزمه کرد: رم دروغ می گوید. نه؟ دریک بیست و پنج سال

دارد. سارا لبخند سرخوشانه ای زد و در پاسخ او زیر لب گفت: او ماه گذشته شانزده ساله شد. او فوق العاده نیست؟

مکس گفت: او به شدت تاثیرگذار است. به نظر من اگر یک یک جفت بال و یک شمشیر داشته باشد شبیه میکائیل است. از او بپرس علاقمند است وارد کدام کالج شود و هر موقع وقتش شد من و رم اقدامات لازم را برای ورود او انجام خواهیم داد.

رسید. استخدام اریکا همچنین به سارا فرصت می داد تا نهار بخورد. تا آن زمان سارا فقط می توانست در فاصله بین رفت و آمد مشتریان چند گازی به ساندویچش بزند.

سه روز قبل از کریسمس وقتی سارا به خانه برگشت متوجه شد که رم در خانه است و وقتی خواست وارد اتاق خواب او شود با چمدانش مواجه شد که روی تختش باز بود.

رم از اتاق رخت کن به همراه مقداری لباس زیر و پیراهن خارج شد و گفت: یک سفر ضروری پیش آمده است. در شیکاگو مشکلاتی داریم. سارا می خواست اعتراض کند. می خواست مثل بقیه همسرها جمله معروف چرا کسی دیگر به جای تو نمی رود را بر زبان بیاورد اما با فکر کردن به این که رم از این کار خوشش نمی آید حرفش را خورد و به جای آن گفت: کی بر می گردی؟ و وارد اتاق رم شد و روی تخت او نشست و آهی کشید.

رم پاسخ داد: من آنجا و قتم را تلف نمی کنم. همین حالا هم پرواز برگشتم را با شرکت Red Eye رزرو کرده ام. برای ساعت چهار صبح روز



بیست و چهارم. سارا غرغر کنان گفت: اکی. و برای اولین بار در طول زندگی مشترکشان لب و لوچه اش را جمع کرد. رم دسته ای از پیراهن هایش را در چمدان گذاشت و به صورت عبوس سارا نگاه کرد. لب پایینی او آنطور که جمع شده بود حالتی شهوانی به خود گرفته بود. انگار برای بوسیده شدن التماس می کرد. ناگهان رم خندید و چمدان را کنار زد.

سارا آماده نبود و وقتی رم او را به پشت روی تخت خواباند نفسی از شگفتی زد. سارا با هیجانی که هر وقت رم او را لمس می کرد در او ایجاد می شد با لحن شوخی پرسید: آیا این شارژ سفر تو است؟ چشمانش می درخشیدند. رم زیپ شلوارش را باز کرد و آن را در آورد و در حالی که روی تخت زانو می زد گفت: چیزی شبیه آن.... تو کارت اعتباری من هستی. من خانه را بدون آن ترک نمی کنم. سارا خندید و در حالی که رم بر رویش خیمه می زد دست هایش را دور گردن رم انداخت. رم گفت: هر وقت می روم دلم به شدت برایت تنگ می شود. و به ملایمت در سارا فرو رفت و خنده را در گلوی او خفه کرد.

سارا رم را به فرودگاه نبرد زیرا او ترجیح می داد اتومبیلش را در پارکینگ فرودگاه بگذارد تا بتواند به محض بازگشت بدون این که برای تاکسی معطل شود به خانه یا دفتر کارش برود. برخلاف میلش زمانی که رم او را برای خداحافظی می بوسید اشک هایش جاری شد. رم زیر لب فحش داد و چمدانش را بر زمین گذاشت و دوباره او را در آغوش گرفت و گفت: قول می دهم برای کریسمس برگردم. تو تعطیلات را تنها نخواهی ماند.



انگار که سارا به تعطیلات اهمیت می داد. او کلا از رفتن رم بیزار بود. حالا هر موقعی از سال که باشد. سارا چند بار پلک زد تا اشک هایش را پس بزند و گفت: من خوبم. فقط کمی لوس شده ام.

رم در نیمه شب بیست و سوم با سارا تماس گرفت و گفت: هوای شیکاگو خوب نیست و تا خوب شدن هوا هیچ پروازی بلند نمی شود. سارا روی تخت نشست. گوشی تلفن را چنان در دستش می فشرد که بندهای انگشتانش سفید شده بودند. اگر چه برای بازگشت رم روز شماری می کرد اما سعی کرد با صدای آرامی بپرسد: پیش بینی وضع هوا چگونه است؟ رم پاسخ داد: سرشب هوا صاف خواهد شد. وقتی پروازم قطعی شد با تو تماس خواهم گرفت.

سارا در شب کریسمس به طور بی قراری اطراف آپارتمان می چرخید. لامپ های رنگی روی درخت کریسمس را مرتب می کرد و مبل و میزها و کوسن هایی را که کمی جابجا شده بودند دوباره سر جایشان بر می گرداند. او نگران رم بود که چگونه می خواست کریسمس را جشن بگیرد در حالی که کریسمس برایش خاطرات دردناکی داشت. خاطرات دو پسرش و چشمان آنها که از هیجان گشاد شده بود. اسباب بازی هایشان که زیر دست و پا ریخته بود و سر و صدایی که هر سال موقع باز کردن هدایای کریسمس بر پا می کردند.

تا حالا علامتی که نشان دهنده این باشد که او از کریسمس بدش بیاید پیدا نکرده بود و حس می کرد این کریسمس برای او تعطیلات خوبی خواهد بود.

سارا نمی توانست برای بازگشت او صبر کند. هیچ وقت مثل حالا برای بازگشت رم هیجان زده نبود و خودش می دانست این حالتش به خاطر حرفی است که رم موقع عشقبازی به او زده بود. او گفته بود: هر وقت که می روم دلم به شدت برایت تنگ می شود. این تنها دلیلی بود که نشان می داد او از این که مجبور است به خاطر سفرهای کاری سارا را ترک کند بیزار است. سارا همیشه فکر می کرد او منتظر مسافرت های کاری است تا فرصتی پیدا کند و از او دور شود اما اگر او دلش برای سارا تنگ می شد پس....

سارا سعی کرد زیاد خودش را امیدوار نکند. رم خیلی مردانه بود. احتمالاً منظورش این بوده که دلش برای عشقبازی با او تنگ می شود. اما ممکن بود که او دلش برای سارا و در کنار سارا بودن تنگ شود؟ با این فکر قلبش آنچنان به شدت تپید که داشت از سینه در می آمد. به هر حال کریسمس فصل معجزه بود.

انتظار او را بی قرار کرده بود. فکر کرد که به طبقه پایین نزد ماریس برود اما دلش نمی خواست مزاحم تعطیلات او شود و می ترسید تماس رم را از دست بدهد. پس ملافه های تخت را عوض کرد و یک پای سیب برای رم پخت. تلفن زنگ خورد و سارا به قدری برای برداشتن گوشی عجله کرد که پایش پیچ خورد و نزدیک بود بیفتد و گردنش را بشکند. گوشی را برداشت و در حالی که نفس نفس می زد گفت: الو.

رم گفت: پرواز من تا یک ساعت دیگر بلند می شود. صدای عمیق او حتی از پشت تلفن باعث شد تا زانوهای سارا شل شود. رم ادامه داد: اما

هیچ چیز قطعی نیست و احتمالاً من دیرتر خواهم رسید. حدس می زنم نزدیک نیمه شب به خانه برسم. منتظر من نمان عزیز دلم. برو بخواب. سارا می دانست که حتی اگر بازگشت رم تا فردا نیمه شب هم طول بکشد باز او نمی تواند بخوابد. پس با لکنت گفت: من....شاید....

رم خندید. وعده ای در صدایش بود که باعث شد سارا آب دهانش را قورت بدهد. گفت: بسیار خوب. پس بیدار بمان. در اولین فرصتی که بتوانم آنجا خواهم بود.

ساعت از یازده شب گذشته بود که سارا صدای چرخش کلید را در قفل در شنید. سارا پشت میز نشسته بود و یک فنجان شکلات داغ می خورد و با شنیدن صدا از جا پرید و دوید تا رم را ببیند. رم چمدانش را روی زمین انداخت و سارا را که به سویش می دوید در آغوش گرفت. بعد آنچنان طولانی و محکم او را بوسید که سارا لرزید و خود را به رم فشار داد. چشمان رم درخشید و سارا را رها کرد. در حالی که چانه اش را در دست می گرفت گفت: باید اصلاح و حمام کنم. من شب را در فرودگاه گذراندم و خیلی کثیف هستم. برو بخواب و من حداکثر ظرف پانزده دقیقه نزد تو خواهم بود.

سارا بقیه شکلاتش را خورد و چراغ را خاموش کرد و به اتاق خوابش رفت. روی تختش نشست و دستانش را در هم گره زد. متوجه شد که دست هایش می لرزند. رم در خانه بود و چند دقیقه دیگر نزد او می آمد. می دانست رم طوری با او عشقبازی خواهد کرد که انگار می خواهد او را ببلعد.

اما بعد از آن چه؟ آیا او اعتراف دیگری خواهد کرد که نشان دهد احساسش به او عمیق تر شده است؟ یا صبر می کند تا سارا خودش را به خواب بزند و بعد بلند شده و از اتاق خارج خواهد شد و به خلوت تخت خودش خواهد رفت؟

فکر کردن به این موضوع باعث شد نفس دردناکی بکشد و ناگهان فهمید که دیگر قادر نیست خروج رَم از اتاق را بعد از عشقبازی تحمل کند. قبل از این که خودش بفهمد روی پاهایش ایستاده بود. اگر کسی قرار بود اتاق خواب را ترک کند آن سارا بود. آن طور دیگر مجبور نبود او را ببیند که اتاق را ترک می کرد. بعد از عشقبازی اگر رَم حرکتی نمی کرد که نشان دهد باز هم او را می خواهد خودش بر لب های او بوسه شب بخیر را می زند و اتاق را ترک خواهد کرد. صبر نمی کند تا رَم باز هم او را ترک کند و قلب او را بشکند.

به محض این که سارا درب اتاق خواب رَم را باز کرد و وارد شد، رَم از حمام خارج شد و با شگفتی یکی از ابروهای سیاهش را بالا انداخت. گفت: این قدر عجله داری؟ و حوله ای که دورش بود را بر زمین انداخت. سارا به او و بدن بلند و سختش نگاه کرد و دهانش خشک شد و زیر لب گفت: بله! و خودش هم لباس خوابش را از سرش بیرون کشید و آن را کف اتاق انداخت.

رَم پشت سر سارا ایستاد و روتختی را کنار زد بعد در سکوت دستانش را برای سارا باز کرد و سارا به آغوش او رفت. رَم خیلی چیزها به سارا گفت. به او گفت که چقدر او را می خواهد و می خواهد با او چه کند. به او گفت که چقدر بدنش لطیف و زیبا است. چقدر دلش برای او

تنگ شده بود و بودن در آغوش او چه حسی دارد. اما آن چیزی را که سارا بیشتر از هر چیزی می خواست بشنود به او نگفت.

وقتی هردو ارضا شده و حرارتشان فرو نشست رم خوابید و با حس مالکیت پشت سارا را نوازش کرد. سارا در حالی که از درون می لرزید می دانست که باید هر چه زودتر آنجا را ترک کند. تا وقتی هنوز رم راضی و منگ بود. قبل از این که بی صبری همیشگی او بروز کند. روی آرنجش بلند شد به سرعت رم را بوسید و زمزمه کرد: شب بخیر. و قبل از این که رم بتواند عکس العملی نشان دهد اتاق را ترک کرد.

چشم های رم باز شد و به سارا که لباس خوابش را برمی داشت نگاه کرد و بعد سارا از در خارج شد. خطهایی که نشانه ناراحتیش بود در اطراف دهانش نمایان شد. هر چقدر هم که سارا را می خواست، هر چقدر هم که عشقبازی با سارا او را دیوانه می کرد از پایان آن نفرت داشت زیرا می دانست به محض اتمام عشقبازی سارا خودش را به خواب خواهد زد تا او مجبور به ترک اتاقش بشود. اما حداقل هر شب از او می خواست تا بعد از عشقبازی او را در آغوش بگیرد اما امشب علی رغم پاسخ وحشیانه ای که بدن باریک سارا به او داده بود او حتی لحظه ای برای نوازش او صبر نکرده بود. گاهی وقتی در هیجان هم آغوشی، سارا ناامیدانه به او می چسبید فکر می کرد بالاخره راهش را یافته است و دارد به آرامی سپر دفاعی سارا را از بین می برد و به درون زن لطیف و پرحرارت پشت آن نفوذ می کند اما بعد از هم آغوشی سارا از او دوری می کرد انگار می خواست همه رشته های او را پنبه کند.

سکس با سارا عالی بود. بهتر از عالی بود. حضور فیزیکی و حرارت بین آنها دیوانه کننده بود و همه روابطی را که او در گذشته داشت تحت تاثیر قرار می داد. اما این کافی نبود. او همه چیز سارا را می خواست. جسمش، روحش و بله. قلبش.

سارا به عنوان هدیه کریسمس یک چمدان از یک برند معروف به رم داد. او از متصدی فروش خواسته بود تا علامت تجاری برند را بردارد و نام رم را جای آن بگذارد که این درخواست، متصدی فروش را عصبانی کرده بود. وقتی سارا جریان را برای رم تعریف کرد او خندید. بعد یک جعبه کوچک را که در کاغذی طلایی پیچیده شده بود به سارا داد. سارا با دیدن گوشواره با نگین های الماس دهانش باز ماند. سعی کرد تا از او تشکر کند اما هیچ کلمه ای به خاطرش نیامد. هر کدام از آن الماس ها که مثل آتش سرد می درخشیدند، باید یک قیراط بودند و سارا از شکوه آنها شگفت زده شده بود.

رم در حالی که به عکس العمل سارا لبخند می زد دسته سنگین موهای طلایش را کنار زد و گوشواره سارا را در آورد و گوشواره ای را که خریده بود خودش در گوش سارا کرد. سارا دستش را بلند کرد و گوشواره هایش را لمس کرد. بالاخره توانست صدایش را باز یابد و با نگرانی بپرسد: چطور هستند؟

رم با صدای عمیقی گفت: تو عالی به نظر می رسی. دلم می خواهد تو را لخت با موهای پریشان و آن گوشواره ها در گوشت ببینم. سارا به صورت رم نگاه کرد. دید که پلک هایش از اشتیاق سنگین شده بود و بدنش شروع به گرم شدن کرد. صورتش قرمز شد و وقتی دست رم به



سویش دراز شد می دانست که رم به آنچه که می خواهد خواهد رسید. رم او را در آغوشش بلند کرد و سارا متعجب و نفس زنان پرسید: ما به کجا می رویم؟ چون انتظار داشت که رم مثل چند بار قبل روی مبل با او عشق‌بازی کند. رم به طور خلاصه گفت: تختخواب. و چشم های سارا گشاد شد.

در پایان هم آغوشیشان رم سارا را زیر بدنش نگه داشت. هیچ راهی وجود نداشت که سارا بتواند بلند شده و برود. صورتش را در گرمای دلپذیر گردن سارا فرو کرد و رضایت کامل بدنش را حس کرد. رم چرت زد و بعد با تکان بدن سارا که در زیر بدنش به دنبال وضعیت راحت تری بود بیدار شد. زیر لب گفت: آیا من خیلی برای تو سنگینم؟ و لب هایش را در نرمه گرم زیر گوش او فرو برد.

لذت عمیقی در صدای رم بود. سارا گفت: نه! و بازوهایش را دور گردن رم حلقه کرد. رم داشت او را له می کرد و سارا به سختی می توانست نفس بکشد اما مهم نبود. تنها چیز با اهمیت احساس بدن گرم و سنگین او در کنار خودش بود. این چیزی بود که همیشه می خواست.

بیرون از خانه روشنایی کوتاه زمستان به تاریکی می گرایید و همراه با آن سرما به داخل اتاق نفوذ می کرد. زیرا رم همیشه دمای اتاقش را پایین نگه می داشت. رم روانداز را برداشت و روی خودش کشید و دوباره روی سارا خوابید و سرش را روی سینه اش گذاشت. با تنبلی او را بوسید و مکان مناسبی برای قرار دادن سرش پیدا کرد. سپس به ملایمت آهی کشید و به خواب رفت. سارا دست هایش را در موهای سیاه رم فرو



کرد. بعد آن را روی شانه ها و گردنش حرکت داد. در گرمای بدن رم احساس امنیت و حمایت می کرد. او هم به خواب رفت.

رم سارا را برای یک شام دیر وقت بیدار کرد. با چشمان خواب آلود و راضی به سارا نگاه کرد که داشت لباس هایش را که رم به طرز شلخته ای به هر طرف پراکنده بود جمع می کرد. با موهای پریشان طلایی و گوشواره های الماسش شبیه یک ملکه عریان باشکوه بود. اگر سارا در قرن های گذشته زندگی می کرد او را به خاطر رنگ طلایی موهایش که به نقره ای می زد می پرستیدند. او همیشه شک داشت که سارا موهایش را رنگ می کند تا وقتی که برای اولین بار او را عریان دیده بود. همسرش. این فکر او را از حس مالکیت و رضایت پر کرد.

در واسط فوریه سارا دچار یک سرماخوردگی شد که برای مدت طولانی او را گرفتار کرد. آبریزش بینی او را بی خواب کرده بود و این امر باعث شده بود عصبی شود.

رم سعی کرد تا او را در خانه نگه دارد تا به سر کار نرود تا شاید بهتر شود. اما اریکا و دو فرزندش آنفولانزا گرفته بودند و سارا مجبور بود خودش فروشگاه را باز کند. بنابراین هرچند احساس درد و بیماری داشت اما باید کار می کرد. رم هم یک مسافرت کاری دو هفته ای در پیش داشت و در حالی که سارا را برای خداحافظی می بوسید با نگاه کردن به صورت رنگ پریده او اخم کرد و گفت: مراقب خودت باش و خودت را گرم نگه دار. امشب با تو تماس می گیرم تا از حالت با خبر شوم.

سارا به او اطمینان داد: من خوب خواهم بود. از صدای گرفته خودش متنفر بود. ادامه داد: مرا نبوس. از من می گیری. رم گفت: من نسبت به

بیماری تو ایمن هستم و او را بوسید. او را در آغوش گرفت و به آرامی پشتش را مالید و ادامه داد: عزیزم دوست داشتم پیشت بمانم. سارا ناله کنان گفت: من هم دوست داشتم تو پیشم بمانی. اگر سرما نخورده بود هرگز این حرف را نمی زد و ادامه داد: در واقع امروز حالم بهتر است. زیاد خسته نیستم. رم او را نگاه کرد و گفت: شاید بالاخره داری خوب می شی. باید زمانش سپری شود. اگر تا فردا بهتر نشدی حتما نزد دکتر برو. این یه دستوره. سارا گستاخانه گفت: بله قربان. و رم ضربه ای به باسنش زد.

رم همانطور که قول داده بود آن شب زنگ زد. آن روز وقتی باران شدت گرفته بود سارا فروشگاه را زودتر تعطیل کرده بود چون نمی خواست در هوای بد گرفتار شود. بنابراین آنقدر زود به خانه رسیده بود که بتواند یک ساعت در آب داغ وان که از آن بخار بلند می شد بنشیند و در نهایت احساس بهتری داشته باشد. بنابراین وقتی با رم حرف می زد صدایش بهتر شده بود.

هرچند صبح روز بعد با سردرد شدیدی از خواب برخاست. حس می کرد که انگار کسی با یک پتک به سرش ضربه می زند. گلوش می سوخت و از فکر غذا حالش به هم می خورد. با دیدن تصویر خودش در آینه گفت: عالیهِ! من آنفولانزا گرفتم.

آنفولانزا خیلی بد بود. او همراه با تب درد شدیدی در بدنش داشت اما هر بار سعی می کرد چیزی بخورد تا دمای بدنش پایین بیاید معده اش واکنش نشان می داد. او چای داغ را امتحان کرد اما خوب نشد. بعد سعی کرد تا یک نوشیدنی سبک و خنک را امتحان کند و افتضاح بود. یک ژله میوه

ای درست کرد و سعی کرد آن را بخورد اما بعد از خوردن دومین قاشق عق زد. پس بی خیال شد و یک کیسه آب سرد روی سرش گذاشت و در آب داغ وان فرو رفت. آب داغ برای بدن تب دارش سرد به نظر می رسید.

ناگهان سرما وجودش را فرا گرفت و باعث شد چنان لرزی کند که بلند شدنش از وان حمام تقریباً غیرممکن بود. او به طور کلی دست و پنجه نرم کردن با بیماریش را رها کرد و به سادگی به تختخواب رفت. وقتی احساس لرز می کرد پتو را رویش می کشید و وقتی احساس تب داشت پتو را کنار می زد. سرش آنچنان درد می کرد که می توانست قسم بخورد که نمی تواند استراحت کند اما بالاخره به خواب رفت و فقط صدای زنگ تلفن بود که او را از خواب بیدار کرد.

ماریس با نگرانی گفت: سارا؟ خدایا شکر. دریک از یک تلفن عمومی به من زنگ زد و گفت فروشگاه تعطیل است. او فکر کرده احتمالاً برای تو اتفاقی افتاده است. سارا با صدای گرفته ای گفت: درست است. من آنفولانزا گرفته ام. متاسفم. من باید امروز صبح قبل از مدرسه به دریک خبر می دادم. ماریس پاسخ داد: در این مورد نگران نباش. اجازه بده تا من به تلفن عمومی که دریک در آن است زنگ بزنم و به او اطلاع بدهم بعد بالا نزد تو خواهیم آمد.

سارا شروع کرد که بگوید: من خوبم. ممکن است تو از من بگیری... اما ماریس گوشی را قطع کرده بود. سارا غرغرکنان گفت: من قرار نیست بمیرم. و با دانستن این که ماریس به بالا خواهد آمد بدن ضعیف و دردناکش را از تخت بیرون کشید تا قفل در را باز کند و ادامه داد: چرا

همین امروز باید مرا ببیند؟ چرا تا فردا صبر نمی کند؟ شاید تا فردا برای مردن آماده باشم.

مثل آدم های مست راه می رفت و سر دردناکش را با دو دست گرفته بود. انگار که می ترسید سرش بیفتد اما واقعیت این بود که آنقدر سرش درد می کرد که سارا آرزو می کرد کاش سرش بیفتد. با بدن درد و سری که داشت می کوبید هر قدم برایش شکنجه بود. حتی چشم هایش درد می کرد.

سارا قفل در را باز کرد به آشپزخانه رفت. فکر می کرد قاشق دیگری ژله بخورد. درب یخچال را باز کرد و به ژله سبز رنگ لوزان که وحشیانه به او نگاه می کرد نگریست و دوباره در یخچال را بست. نمی توانست چیزی که حرکت می کرد را بخورد.

در باز شد و ماریس صدا زد: تو کجایی؟ با صدای گرفته جواب داد: من اینجا هستم. واقعا ماریس! تو که نمی خواهی این بیماری را از من بگیری. پس برگرد. ماریس گفت: من سهم آنفولانزای امسال را گرفته ام. و وارد آشپزخانه شد و گفت: خدایا! تو وحشتناک به نظر می رسی. سارا گفت: حالم هم وحشتناک است. خیلی گرسنه ام. می خواهم چیزی بخورم اما کافی است به غذا نگاه کنم و حالت تهوع بگیرم.

ماریس گفت: بیسکویت چیزی داری؟

رم سعی کرد تا او را در خانه نگه دارد تا به سر کار نرود تا شاید بهتر شود. اما اریکا و دو فرزندش آنفولانزا گرفته بودند و سارا مجبور بود خودش فروشگاه را باز کند. بنابراین هرچند احساس درد و بیماری داشت

اما باید کار می کرد. رم هم یک مسافرت کاری دو هفته ای در پیش داشت و در حالی که سارا را برای خداحافظی می بوسید با نگاه کردن به صورت رنگ پریده او اخم کرد و گفت: مراقب خودت باش و خودت را گرم نگه دار. امشب با تو تماس می گیرم تا از حالت با خبر شوم.

سارا به او اطمینان داد: من خوب خواهم بود. از صدای گرفته خودش متنفر بود. ادامه داد: مرا نبوس. از من می گیری. رم گفت: من نسبت به بیماری تو ایمن هستم و او را بوسید. او را در آغوش گرفت و به آرامی پشتش را مالید و ادامه داد: عزیزم دوست داشتم پیشت بمانم. سارا ناله کنان گفت: من هم دوست داشتم تو پیشم بمانی. اگر سرما نخورده بود هرگز این حرف را نمی زد و ادامه داد: در واقع امروز حالم بهتر است. زیاد خسته نیستم. رم او را نگاه کرد و گفت: شاید بالاخره داری خوب می شی. باید زمانش سپری شود. اگر تا فردا بهتر نشدی حتما نزد دکتر برو. این یه دستوره. سارا گستاخانه گفت: بله قربان. و رم ضربه ای به باسنش زد.

رم همانطور که قول داده بود آن شب زنگ زد. آن روز وقتی باران شدت گرفته بود سارا فروشگاه را زودتر تعطیل کرده بود چون نمی خواست در هوای بد گرفتار شود. بنابراین آنقدر زود به خانه رسیده بود که بتواند یک ساعت در آب داغ وان که از آن بخار بلند می شد بنشیند و در نهایت احساس بهتری داشته باشد. بنابراین وقتی با رم حرف می زد صدایش بهتر شده بود.

هرچند صبح روز بعد با سردرد شدیدی از خواب برخاست. حس می کرد که انگار کسی با یک پتک به سرش ضربه می زند. گلویش می سوخت

و از فکر غذا حالش به هم می خورد. با دیدن تصویر خودش در آینه گفت: عالیهِ! من آنفولانزا گرفتم.

آنفولانزا خیلی بد بود. او همراه با تب درد شدیدی در بدنش داشت اما هر بار سعی می کرد چیزی بخورد تا دمای بدنش پایین بیاید معده اش واکنش نشان می داد. او چای داغ را امتحان کرد اما خوب نشد. بعد سعی کرد تا یک نوشیدنی سبک و خنک را امتحان کند و افتضاح بود. یک ژله میوه ای درست کرد و سعی کرد آن را بخورد اما بعد از خوردن دومین قاشق عق زد. پس بی خیال شد و یک کیسه آب سرد روی سرش گذاشت و در آب داغ وان فرو رفت. آب داغ برای بدن تب دارش سرد به نظر می رسید.

ناگهان سرما وجودش را فرا گرفت و باعث شد چنان لرزی کند که بلند شدنش از وان حمام تقریباً غیرممکن بود. او به طور کلی دست و پنجه نرم کردن با بیماریش را رها کرد و به سادگی به تخت خواب رفت. وقتی احساس لرز می کرد پتو را رویش می کشید و وقتی احساس تب داشت پتو را کنار می زد. سرش آنچنان درد می کرد که می توانست قسم بخورد که نمی تواند استراحت کند اما بالاخره به خواب رفت و فقط صدای زنگ تلفن بود که او را از خواب بیدار کرد.

ماریس با نگرانی گفت: سارا؟ خدایا شکرِت. دریک از یک تلفن عمومی به من زنگ زد و گفت فروشگاه تعطیل است. او فکر کرده احتمالاً برای تو اتفاقی افتاده است. سارا با صدای گرفته ای گفت: درست است. من آنفولانزا گرفته ام. متأسفم. من باید امروز صبح قبل از مدرسه به دریک خبر می دادم. ماریس پاسخ داد: در این مورد نگران نباش. اجازه بده تا



من به تلفن عمومی که در یک در آن است زنگ بزنم و به او اطلاع بدهم بعد بالا نزد تو خواهم آمد.

سارا شروع کرد که بگوید: من خوبم. ممکن است تو از من بگیری... اما ماریس گوشی را قطع کرده بود. سارا غرغرکنان گفت: من قرار نیست بمیرم. و با دانستن این که ماریس به بالا خواهد آمد بدن ضعیف و دردناکش را از تخت بیرون کشید تا قفل در را باز کند و ادامه داد: چرا همین امروز باید مرا ببیند؟ چرا تا فردا صبر نمی کند؟ شاید تا فردا برای مردن آماده باشم.

مثل آدم های مست راه می رفت و سر دردناکش را با دو دست گرفته بود. انگار که می ترسید سرش بیفتد اما واقعیت این بود که آنقدر سرش درد می کرد که سارا آرزو می کرد کاش سرش بیفتد. با بدن درد و سری که داشت می کوبید هر قدم برایش شکنجه بود. حتی چشم هایش درد می کرد.

سارا قفل در را باز کرد به آشپزخانه رفت. فکر می کرد قاشق دیگری ژله بخورد. درب یخچال را باز کرد و به ژله سبز رنگ لوزان که وحشیانه به او نگاه می کرد نگریست و دوباره در یخچال را بست. نمی توانست چیزی که حرکت می کرد را بخورد.

در باز شد و ماریس صدا زد: تو کجایی؟ با صدای گرفته جواب داد: من اینجا هستم. واقعا ماریس! تو که نمی خواهی این بیماری را از من بگیری. پس برگرد. ماریس گفت: من سهم آنفولانزای امسال را گرفته ام. و وارد آشپزخانه شد و گفت: خدایا! تو وحشتناک به نظر می رسی. سارا



گفت: حال هم وحشتناک است. خیلی گرسنه ام. می خواهم چیزی بخورم اما کافی است به غذا نگاه کنم و حالت تهوع بگیرم.

ماریس گفت: بیسکویت چیزی داری؟

سارا نالید: نمی دانم. ماریس پرسید: آنها را کجا نگه می داری؟ سارا در حالی که با دستش به بالاترین کابینت اشاره می کرد گفت: آن بالا.

ماریس زیر لب گفت: باید آنجا باشد و یک صندلی پیش کشید تا رویش بایستد. جعبه بیسکویت های نمکی را پیش کشید و بسته ای برداشت و بقیه را سر جایش گذاشت و گفت: ما با غذای معمولی که دکتر به زن های حامله می دهد شروع می کنیم. چای کمرنگ و بیسکویت سودا.. بین می توانی آن را بخوری؟ سارا گفت: شک دارم اما سعی می کنم.

ماریس سارا را به تخت برد. دستمالی مرطوب کرد و روی پیشانی اش گذاشت بعد یک درجه تب زیر زبانش قرار داد. رفت و چند دقیقه بعد با یک فنجان چای و چند عدد بیسکویت نمکی بازگشت. بعد درجه را از دهان سارا برداشت و گفت: تو قطعا تب داری. سارا بلند شد و گازی به بیسکویت زد. تقریبا می ترسید آن را فرو دهد. چای در حالی که گلوش را مرطوب می کرد طعم خوبی داشت و برای لحظه ای حس خوبی داشت. بعد معده اش واکنش نشان داد و به سرعت از تخت خارج شد و گفت: اصلا خوب نیست.

دریک بالا آمد تا او را ببیند و سارا با صدای بلند غرید: همه یک چیزیشان شده. چرا می خواهید از من مریضی بگیرید؟ من آلوده ام. دریک به او نگاهی کرد و گفت: من مریض نمی شوم. سارا فکر کرد

البته که نه. کدام میکرب یا ویروسی جرأت دارد روی آن بدن عالی بنشیند؟

روز دوم ماریس می خواست به رم زنگ بزند اما سارا اجازه نداد. او از یک فاصله هزار مایلی چه می توانست بکند؟ هرگونه تماس فقط باعث نگرانی او می شد. ماریس نگران بود زیرا تب سارا شدیدتر شده بود و سرفه های خشکی می کرد. حتی در روز دوم هم نتوانست چیزی بخورد. ماریس او را با اسفنج مرطوب پاشویه کرد تا تبش را پایین بیاورد. اما سارا بیمارتر و رنگ پریده تر شد. ماریس شب را روی زمین کنار تخت سارا خوابید و به صدای سرفه های شدید او گوش داد. آماده بود تا در هر ساعتی که نیاز باشد او را به بیمارستان ببرد. شب سوم رم تماس گرفت. ماریس با اولین زنگ گوشی را برداشت زیرا صدا باعث می شد سردرد سارا شدت بگیرد. با عصبانیت فریاد زد: حالا باید زنگ بزنی رم متیوس؟ همسرت تقریباً مرد و حالا بعد از سه روز تو باید خبر بگیری؟

رم سه ثانیه کامل ساکت بود بعد فریاد زد: چه شده؟ برای سارا چه اتفاقی افتاده؟ ماریس گفت: سارا می گوید این فقط یک آنفولانزا است اما من می ترسم که آن تبدیل به سینه پهلو شده باشد. تبش خیلی بالا است و سه روز است که چیزی نخورده است. صدای سرفه هایش مثل طبل است. من نمی توانم او را راضی کنم تا به نزد دکتر برود او فقط آنجا دراز کشیده و می گوید این نیاز به زمان دارد. لعنت بر تو رم. برگرد اینجا!

رم پاسخ داد: با اولین پرواز خواهم آمد. وقتی ماریس وارد اتاق خواب شد سارا گفت: من همه حرف هایت را شنیدم. من سینه پهلو نکرده ام. من

سرفه خشک دارم. ماریس گفت: هر چه دوست داری اعتراض کن. وقتی رم به خانه برگردد تو به جای این که آنجا بخوابی و بدتر بشوی حتما کاری را که باید انجام می دهی. سارا پرسید: آیا اون برمی گرده؟ حتی در آن حال بدی که داشت چشمانش درخشان تر شد. ماریس پاسخ داد: البته که اون میاد. گفت که اولین پرواز را خواهد گرفت.

سارا احساس عذاب وجدان کرد: آه نه! او نمی تواند کارهایش را نصفه و نیمه رها کند. ماریس با ناراحتی گفت: کار باید صبر کند. سارا با ناراحتی فکر کرد: رم دوست ندارد تا یک مسافرت کاری تصفه بماند. او مریض بود اما آن قدرها هم مریض نبود. با این حال این وظیفه رم بود که از او مراقبت کند نه ماریس. ماریس به جز نویسندگی وظایف دیگری هم داشت که باید به آنها می رسید. به ماریس گفت: ماریس اگر تو کارهایی داری که لازم است آنها را انجام بدهی من می توانم از خودم مراقبت کنم.

ماریس نگاه مسخری به او کرد و گفت: حتما می توانی. تو آن قدر ضعیف شده ای که خودت به تنهایی نمی توانی تا توالت هم بروی. ببین چرا نگرانی در مورد زحمت برای دیگران را تموم نمی کنی و به خودت فکر نمی کنی که لازم است مورد مراقبت قرار بگیری؟ تو مزاحم نیستی. تو بیماری. هیچ کس قرار نیست به خاطر این که تو آنفولانزا گرفته ای در مورد تو فکر بدی بکند.

سارا حس گوش دادن به هیچ حرف منطقی را نداشت. تبش باز هم شدت گرفته بود. استخوان ها و عضلاتش درد می کردند و او در ملافه ها به

خود می پیچید. با ظهور علائم تب، ماریس دوباره شروع به پاشویه او کرد

تب، سارا را از خود بیخود کرده بود. زمان کش آمده بود. یک بار از خواب بیدار شد و دریک را دید که کنار تختش داشت کتاب می خواند. از او پرسید: چرا در مدرسه نیستی؟

دریک پاسخ داد: زیرا الان ساعت سه صبح روز شنبه است. من چای دم کرده ام. میخوای کمی امتحان کنی؟ سارا نالید. زیرا سه روز تمام سعی کرده بود کمی چای بخورد و هر سه روز آن را بالا آورده بود. اما خیلی تشنه بود و گفت: لطفا.

دریک برای او چیزی آورد که شبیه چای در فنجان بود و سارا آن را نوشید و پرسید: فقط همین قدر اجازه داشتم بنوشم؟ دریک گفت: برای الان بله. اگر تا نیم ساعت آن را بالا نیاوردی من یک کم دیگه به تو خواهم داد. من داشتم در مورد آنفولانزا می خواندم.

خوب آن کارگر افتاد. حتی ماریس هم نتوانسته بود در طی این سه روز به او جرعه ای چای بنوشاند اما آن چه که دریک به او داد متاثر افتاد. معده سارا چند بار بهم خورد اما چای را بالا نیاورد و قبل از این که دریک به او جرعه دیگری بدهد به خواب رفت. چند ساعت بعد که خواب بیدار شد، رم را دید که در کنار تختش نشسته است. دستش روی پیشانی او بود و صورت برنزه اش با نگرانی در هم رفته بود. سارا گفت: حالا تو هم از من این بیماری را می گیری. خود را موظف دید که به رم هشدار دهد هر چند همه به هشدارش بی اعتنایی کرده بودند و او می دانست که رم هم به آن اهمیت نمی دهد. رم زمزمه کرد: من مریض

نمی شم و سارا صدایی که نشانگر بیزاری بود از خودش در آورد و گفت: نه تو هم مریض نمیشی. شما آدم های سالم من را مریض می کنید. دریک هم مریض نمی شود. ماریس قبلا این بیماری را گرفته. فکر کنم من تنها آدم در دالاس هستم که مریض می شوم.

رم متوجه شد که سارا چقدر جوشی شده است و گفت: در واقع الان آنفولانزا اپیدمی شده است. پوست بدن سارا خشک و داغ بود. موهایش مرده و سایه های سیاهی زیر چشمانش افتاده بود. رم لیوانی زیر دهان او گرفت و گفت: این را بنوش.

سارا آن را نوشید و طعم آن خنک و تازه و خوشمزه بود. پرسید: این چیست؟ رم گفت: چای نعنا. دریک آن را درست کرده است. کمر سارا خیلی درد می کرد. او روی دست چرخید. در حالی که می خواست خود را در وضعیت بهتری قرار دهد از درد به خود پیچید و گفت: متأسفم که ماریس به تو گفت به خانه برگردی. من واقعا آنفولانزا دارم و آنطور که ماریس گفت سینه پهلو نکرده ام و فکر می کنم دارم خوب می شوم.

رم گفت: تو کاملا بیماری و من ترجیح می دهم اینجا باشم. و پشت کمر سارا را مالید. بدون گفتن می دانست که او درد دارد. خیلی زود سارا به خواب رفت. سارا خواب خوبی کرد و وقتی بیدار شد هنوز مریض بود. تبش بالا و پایین می رفت و وقتی به بالاترین نقطه اش رسید شروع به هذیان گفتن کرد. رم لباسش را در آورد و با آب سرد تنش را شست و برای پایین آوردن تبش به او اسپرین داد. برای یک ساعت یا بیشتر سارا احساس بهتری داشت و وقتی رم ملافه های تخت را عوض می کرد او

در صندلی نشست. رم به او مقداری بیسکویت شور و چای نعنا داد و بعد سارا به خواب رفت.

رم آن قدر نشست تا دیگر حس کرد که قادر نیست حتی برای لحظه ای چشمانش را باز نگه دارد اما ترسید که اگر روی زمین بخوابد در صورتی که تب سارا بالا برود نتواند بیدار شود. بدون تامل لباس هایش را در آورد و روی تخت، کنار سارا خوابید. روی پهلو خوابید و با یک دستش سارا را لمس می کرد تا هر گونه تغییری را متوجه شود.

سارا در طول شب دوبار بیدار شد. دست به دست شد و سعی کرد تا درد بدنش را کاهش دهد. ناگهان به سرفه افتاد و از صدای سرفه های شدید او رم خودش را جمع کرد. تعجبی نداشت. ماریس به او هشدار داده بود. سارا با خشونت گفت: من خوبم. صورت لاغر و بی رنگش نشان از سرکشی داشت. رم دستش را روی گونه سارا گذاشت و حس کرد تبش شدت یافته است. در پاسخ سارا چیزی نگفت. سارا به او خیره شد و ادامه داد: من از بیمار شدن متنفرم.

رم به نرمی گفت: می دانم. سارا متعجب گفت: تو در تخت من خوابیده ای. تو دروغ گفتی که نمی توانی با یک زن در تخت بخوابی. من همیشه می خواستم که تو با من بخوابی اما تو هرگز نمی خواستی. چرا الان اینجایی؟ حالا که من حوصله عشق بازی ندارم.

رم بر خلاف میلش خندید. فنجان چای را روی لبهایش قرار داد و آن را نگه داشت تا زمانی که سارا با عطش آن را خورد. رم گفت: فکر کنم الان زمان مناسبی نیست. پسر! من حدس می زنم وقتی خوب شدی از حرفهایت پشیمان شوی.



سارا تاییدکنان گفت: می دانم. و لب و لوچه اش را جمع کرد و ادامه داد: اما به هر حال این واقعیت است. رم، من کی خوب می شوم؟ من از مریضی خسته شده ام. پاهایم درد می کند. گردنم درد می کند. پشتم درد می کند. سرم درد می کند. گلویم درد می کند. شکم درد می کند. چشمانم درد می کند حتی پوستم هم درد می کند. کافی است دیگر. رم گفت: نمی دانم عزیزم. شاید فردا. می خواهی پشتت را بمالم؟

سارا فوراً قبول کرد و گفت: بله و پاهایم را. اینطور حس بهتری دارم. رم لباس خواب او را در آورد و به او کمک کرد تا روی شکم بخوابد. به نرمی عضلات دردناکش را مالید. اگرچه لاغر شده بود اما چیزی از دست نداده بود. رم هنوز خطوط زیبای بدنش را ستایش می کرد. پاهای بلندش عالی بودند و همینطور باریک و خوش فرم. باسنش زنانه و هنری بود و می توانست یک مرد را دیوانه کند. رم دستش را روی باسن او گذاشت و حتی با آن حال بیمار سارا لبخند زد.

سارا گفت: من آن را دوست دارم. دوست دارم که مرا لمس کنی وقتی حالم بهتر بشه دوباره با من عشقبازی می کنی؟ رم زیر لب گفت: می توانی روی آن شرط ببندی. حرکتی کرد تا پشتش را ماساژ دهد. می توانست شکنندگی دنده هایش را زیر انگشتانش حس کند.

سارا گفت: من سالها بود که تو را می خواستم. صدایش در بالش خفه شده بود اما رم آن را متوجه می شد و دست هایش برای لحظه ای از حرکت ایستاد. سارا ادامه داد: من باید کمی با تو غیردوستانه رفتار می کردم تا دیان حدس نزند که تو را دوست دارم. رم با افسوس گفت:



تو حتی از آن هم بهتر کار کردی. حتی من هم نتوانستم آن را حدس بزنم. چند سال مرا می خواستی؟ سارا خمیازه کشان گفت: از وقتی تو را دیدم و چشم هایش بسته شد. رم گفت: پس ما با هم برابریم. سارا لبخندی زد و به خواب رفت. رم به جای این که او را بیدار کند و لباس خوابش را به او بپوشاند به سادگی روانداز را رویش کشید و چراغ را خاموش کرد و خودش را کنار سارا جای داد. در تاریکی لبخند زد. متنفر بود که سارا را بیمار ببیند اما سارا در حالت بیماری اطلاعات جالبی به او داده بود. او اعترافاتی کرده بود که در وضعیت معمول حتی اسب های وحشی هم نمی توانستند آن اطلاعات را از او بیرون بکشند. می دانست که هرگز آنها را فراموش نخواهد کرد و امیدوار بود که سارا نیز آنها را فراموش نکند.

روز بعد حال سارا خیلی بهتر شد. فقط کمی تب داشت و اصلا حالت تهوع نداشت. بیشتر روز را خوابید و وقتی بیدار شد رم به او سوپ مرغ داد. سارا چینی به دماغش انداخت و گفت: این غذای اصلی نیست کی می شه یه غذای خوشمزه بخورم؟ یه چیزی مثل ژله یا پوره موز.

رم از تصور پوره موز به خود لرزید و گفت: پوره موز رو فراموش کن. سارا به راحتی موافقت کرد و در حالی که لبخندی صورتش را زیبا می کرد، گفت: اکی. اگه تو اجازه بدی حمام کنم و موهامو بشورم من پوره موز رو فراموش می کنم.

رم می خواست درخواست سارا را رد کند اما سارا پاسخ رد او را حدس زد و لبخندش محو شد. رم آهی کشید. سارا ضعیف تر از آن بود که بتواند به تنهایی حمام کند اما می دانست که سارا چه حسی دارد. بنابراین

تسلیم شد و گفت: بعد از این که همه این سوپ مرغ رو خوردی من بهت کمک می کنم تا دوش بگیری. و دوباره صورت سارا خندان شد.

اگر رم انتظار داشت که سارا به خاطر حرف هایی که در شب بیماریش زده بود احساس ناراحتی کند، پاک ناامید شد. با خود فکر کرد شاید سارا نتواند آن شب را خیلی واضح به یاد بیاورد زیرا خیلی تب دار و متشنج بود اما دلش می خواست سارا آن شب را به یاد داشته باشد. برای این که از این موضوع مطمئن شود زیر لب پرسید: حرفایی رو که دیشب بهم زدی یادته؟

برای اولین بار بعد از روزها رنگ به صورت سارا برگشت اما نگاهش را از رم نگرفت. به پشت روی بالش ها خوابید و همانطور که به رم نگاه می کرد گفت: بله. یادمه. رم فقط گفت: خوبه!

رم وان را پر از آب داغ کرد و سارا را بغل کرد و به حمام برد و او را به آرامی در وان گذاشت. در حالی که سارا خودش را با صابون می شست رم به دیوار تکیه داده بود و با دقت او را زیر نظر داشت. آماده بود تا اگر کوچکترین نشانه ای از ضعف در او دید او را از آب خارج کند. سارا بدون مشکل، شستن خودش را تمام کرد و بعد بازوهایش را برای رم باز کرد و گفت: کارم تموم شد. آن قدر طبیعی این کار را کرد که نفس در سینه رم حبس شد. او را از وان خارج کرد و در مقابل خود نگه داشت و حوله بزرگ لطیفی را دور او پیچید.

سارا محکم گفت: حالا موهام. و روی روشویی خم شد و رم شروع به شستن موهایش کرد اما آنها خیلی بلند بودند و شستن آنها سخت بود. رم

این مشکل را با در آوردن لباس هایش و بردن سارا زیر دوش حل کرد و غرغرنان گفت: ما باید اول موها تو می شستیم.

سارا عذرخواهی کنان گفت: متاسفم. من بهش فکر نکرده بودم. به قدری ضعیف شده بود که رم او را در آغوش کشید. او بازوهایش را دور کمر رم حلقه کرد و آهی از رضایت کشید و گفت: خوشحالم که او مدی خونه. رم زیر لب گفت: ممم... فکر کنم به خاطر این که بعد از مریض شدنتم بهم زنگ نزدی باید چند تا ضربه به اون باسنت بزنم. چرا این کارو کردی؟ سارا گفت: فکر کردم دوست نداری موقع کار کسی مزاحمت بشه و می دونستم که در حال مرگ نیستم. ماریس زیادی شلوغش کرده بود.

رم کمی صبر کرد بعد سارا را روی انگشتان پایش بلند کرد تا بتواند عطش لب هایش را با لب های او فرو نشاند و گفت: تو برای من از کار مهم تری. تو همسر منی و من می خوام که تو سالم باشی. اگر دفعه دیگه که به من نیاز داشتی با من تماس نگیری واقعا اون ضربه ها رو به باسنت می زنم. سارا به شوخی گفت: وای از ترس تا نوک انگشتم داره می لرزه و رم نگاهی به پاهای عریان او انداخت گفت: دارم می بینم. و بعد آب را بست و قبل از این که سارا دوباره سرما بخورد سریع او را خشک کرد. بعد با حوصله موهایش را سشوار کشید تا شبیه تارهای ابریشم شد. اما وقتی خواست لباس خوابش را تنش کند سارا اعتراض کنان گفت: من می خوام لباسای معمولی بپوشم و برم تو سالن مثل آدمیزاد رو مبل بشینم و روزنامه بخونم.

پاهایش می لرزید و رنگش مثل روح پریده بود اما خطوط دهانش حکایت از لجبازی داشت. رم آهی کشید. متعجب بود که چگونه ممکن است زنی

که به طور معمول از بحث پرهیز می کرد و حتی ترسو بود فقط در اثر یک سرماخوردگی چنین خیره سر شود؟ دلش می خواست خیلی محکم او را مجبور کند تا به تختخواب برگردد و آنجا بماند اما از طرفی دوست داشت او را خوشحال کند. بنابراین در حالی که سعی داشت صدایش ملایم باشد گفت: یه توافق می کنیم. لباس خواب و رب دوشامبر تو بپوش چون احتمالاً اون قدر بی حالی که نمی تونی مدت طولانی روی اون صندلی بشینی. اکی؟

سارا واقعا از پوشیدن لباس خواب خسته شده بود اما می دانست که رم آن قدر نسبت او احساس تعهد می کند که اگر او پیشنهادش را رد کند او را مجبور خواهد کرد که به تختخواب برگردد. او دوست نداشت بخوابد پس تسلیم شد. خطوط دهان رم در حالی که که لباس خواب تازه ای به تن سارا می کرد حکایت از ناراحتیش داشتند. صندل های اتاق خوابش را هم پیدا کرد و پای سارا را با آن پوشاند. سارا را در آغوش گرفت و بلند کرد. سارا اعتراض کنان گفت: خودم می تونم راه برم و رم با نگاه محکمی به او که هر اعتراضی را ساکت می کرد پاسخ داد: دفعه دیگه می تونی راه بری.

سارا تسلیم شد و دست هایش را دور گردن رم انداخت و صورتش را در گرمای گردن او فرو برد و لبخند زد. در آغوش رم بودن خیلی خوب بود.

سارا فهمید که قادر نیست روی مطالب روزنامه تمرکز کند. برای این کار تلاش زیادی لازم بود و دست هایش می لرزیدند. پس تسلیم شد. اما

خیلی خوب بود که به جای این که در اتاق خواب بخوابد در اتاق دیگری بود و نشسته بود.

رم آتش شومینه را روشن کرده بود و رقص شعله ها حالش را بهتر می کرد. رم در کنارش روی مبل نشسته بود و به آرامی روزنامه می خواند. بعد از پانزده دقیقه خستگی بر سارا غلبه کرد و خوابش گرفت اما دوست نداشت به تختخواب برگردد. خودش را به یک سو جمع کرد و سرش را روی زانوی رم گذاشت و گونه هایش را به پاهای رم مالید. رم موهای بلند سارا را دور انگشتانش حلقه کرد و گفت: می خوای بری توی تخت خوابی؟ سارا پاسخ داد: نه هنوز، همین جا خوبه.

رم در حالی که آب دهانش را قورت می داد فکر کرد: خیلی بهتر از خوبه. و به سر درخشانی که روی زانویش بود نگاه کرد و به کارهایی اندیشید که دوست داشت تا با سارا بکند. سعی کرد تا افکارش را کنترل کند اما با سری که روی زانویش بود از قبل جنگ را باخته بود.

سارا هم این را می دانست. جادوگر کوچولو. سارا انگشتانش را زیر گونه اش قرار داد و حرکت آنها رم را از درون لرزاند. سارا لبخند کوچکی زد و هرچند فوراً آن را پنهان کرد اما رم آن را دید و خندید. روزنامه را کنار گذاشت و سارا را در آغوش کشید و گفت: سارا متیوس تو یه لاس زن حرفه ای هستی. خوب می دونی که من کاری نمی کنم تا تو کاملاً خوب بشی. پس لاس زدن رو بس کن. اکی؟ سارا انگار که داشت توضیح می داد گفت: اما من دلم برات تنگ شده. وقتی بازوهای رم آن طور دورش حلقه شده بود همه چیز روبراه بود. وقتی در آغوش او بود هیچ نگرانی نداشت. سرش را روی شانه رم قرار داد و به خواب

رفت. رم مدتی او را در آغوشش نگه داشت و به خوش اعتراف کرد که چقدر دلش برای بغل کردن سارا تنگ شده بود. ازدواج کردن با او کار خیلی خوبی بود. آمدن به خانه و حضور گرم او هر مردی را وسوسه می کرد. وقتی او را بلند کرد و به تختخواب برد او اصلا تکان نخورد اما دو ساعت بعد که ماریس و دریک برای ملاقاتش آمدند بیدار شد و ابراز گرسنگی کرد. همه شان پشت میز کوچک صبحانه در آشپزخانه نشستند و سارا یک فنجان آب مرغ خورد. یک قطعه نان تست ساده هم خورد که معده اش کاملا از آن به عنوان اولین غذای جامدی که بعد از یک هفته خورده بود استقبال کرد. سرش را از روی غذایش بلند کرد و متوجه شد که همه به او نگاه می کنند و با خجالت نان تستش را در بشقاب گذاشت و پرسید: چرا همتون به من نگاه می کنین؟ ماریس پاسخ داد: من فقط خوشحالم که می بینم داری غذا می خوری. فکر می کردم رو دستم می میری. سارا گفت: من فقط آنفولانزا گرفته بودم. تا حالا ندیدی کسی آنفولانزا بگیره؟

ماریس فکری کرد و شانه اش را بالا انداخت و گفت: نه. دریک هیچ وقت مریض نشده. سارا نگاهی به دریک کرد و او با با ملایمت به سارا لبخند زد. دریک همیشه ملایم بود انگار که خودش را متعهد می دانست که با همه مهربان باشد. اما نه. این برای او یک تعهد نبود بلکه او کلا آدم مهربانی بود.

چون سارا خیلی زود خسته می شد آنها مدت زیادی نماندند. بعد از رفتن آنها هم سارا از رفتن به تختخواب خودداری کرد. او به سالن رفت و این بار توانست روزنامه بخواند و تا وقت معمول خواب با اراده مطلق آنجا



نشست. بعد از آن با لذت به رم اجازه داد تا در حالی که به اتاق خواب می رفت او را کمک کند.

رم رفت تا چراغ ها را خاموش کرده و قفل درها را چک کند. سارا در حال چرت بود که رم به اتاق برگشت و لباس هایش را درآورد. وقتی چراغ را خاموش کرد و وارد تختخواب شد سارا ناگهان بیدار شد و چشم هایش را باز کرد. قلبش شروع به ضربه زدن کرد. حالش خیلی بهتر بود و می دانست که آن شب نیازی به پرستار ندارد و رم هم این را می دانست. رم او را به سوی خود کشید و در آغوش گرفت و سرش را روی شانه اش قرار داد. لبش را روی پیشانی سارا گذاشت و بوسه نرمی به آن زد و زیر لب گفت: شب بخیر.

او داشت با او می خوابید.

سارا تقریباً می ترسید در این مورد فکر کند. علامت هایی دیده بود که نشان دهنده این بود که او شروع به دوست داشتنش کرده بود. وقتی به روزهای اخیر فکر می کرد متوجه شد مدتی طولانی است که صورت غمگین او را که نشان می داد به دیان و پسرها فکر می کند ندیده است. آیا زمان معجزه گر دردش را درمان کرده بود؟ اگر او بالاخره بر اندوهش غلبه کرده بود پس می توانست دوباره عاشق شود.

رم خواب آلود پرسید: چی شده؟ و بازوی سارا را گرفت و ادامه داد: قلبت مثل ماشینی که کنترلتش از دست رفته داره می زنه. من می تونم حسش کنم. سارا به سختی گفت: خیلی خودمو خسته کردم. و خودش را بیشتر به رم فشار داد. امنیت بدن گرم و بزرگ رم او را آرام کرد و به خواب رفت.



صبح روز بعد علی رغم این که سارا به رم اطمینان داد که آن قدر حالش خوب است که بتواند تنها بماند، رم به منشیش زنگ زد و اطلاع داد که آن روز به سر کار نخواهد رفت و در حالی که گوشی تلفن را می گذاشت خیلی محکم به سارا گفت: من پیشت می مونم. برای صبحانه چی میل داری؟

سارا گفت: هر چی که باشه. من خیلی گشمنه.

سارا تقریباً یک صبحانه معمولی خورد و به خودش گفت غذا چاره هر دردی است. حالا او خیلی قوی تر بود و می تونست بدون لرزش راه برود. غیر از سرفه های گاه گاهی و کمی سردرد حالش خوب بود.

رم علی رغم معمول که در اتاق کارش کارهایش را انجام می داد این بار در سالن کار می کرد و کاغذها دورش پراکنده شده بودند. سارا می دانست که او به این دلیل در سالن مانده بود که بتوند مراقب اون باشد و این فکر وجودش را گرم کرد. مورد توجه واقع شدن خیلی خوب بود.

طرف های ظهر سارا خواب آلود شد و در همان صندلی که کتاب می خواند خوابش برد. رم سرش را بلند کرد و با دیدن سارا که به خواب رفته بود برخاست تا او را به تختش بخواباند. وقتی رم شروع کرد تا لباس هایش را تعویض کند و به او لباس راحت تری بپوشاند چشم هایش را باز کرد اما اعتراضی نکرد و قبل از این که رم رو انداز را رویش بکشد به خواب رفته بود.

سارا تقریباً چهار ساعت خوابید. با حس نیاز به دستشویی برخاست و چندین لیوان آب خورد. انگار هر چه آب می خورد سیر نمی شد. هنوز

احساس خواب آلودگی داشت. به تخت برگشت و داشت ملافه را رویش می کشید که درب اتاق باز و رم وارد شد و گفت: فکر کنم شنیدم که بیدار شدی. و جلو آمد و روی تخت در کنار سارا نشست. با ملایمت گونه سارا را لمس کرد. او تب نداشت اما بدنش از خواب گرم بود.

سارا با تنبلی بدنش را کشید بعد بلند شد و بازویش را دور شانه های رم انداخت و او را بغل کرد. رم او را نگه داشت و چانه اش را گرفت و لب هایش را برای یک بوسه بالا آورد. سارا در مقابل رم آب شد و لب هایش را برای بازی زبان او باز کرد. رم چندبار او را بوسید و هر بار سخت تر و طلبکارانه تر. به آرامی او را روی بالش ها خواباند و بدون این که لب هایش را از لب های سارا برگیرد خودش هم با او خوابید. سارا گرمای دست رم را روی بدنش حس کرد و بدنش کمانه کشید. انگار از آخرین باری که رم با او عشقبازی کرده بود سال ها می گذشت.

قبل از آنفولانزا سرما خورده بود و رفتن رم به سفر او را پریشان کرده بود، زیر دهان رم گفت: بله! و در حالی که با پیراهن رم ور می رفت ادامه داد: لطفا متوقف نشو.

رم با صدای خش داری گفت: خیالم ندارم. و نشست و پیراهن دست و پا گیر و شلوارش را در آورد و روی زمین انداخت. سارا با چشمان خمار او را نگاه می کرد و بدنش با تصور لمس رم سوزن سوزن می شد. رم روی او خم شد و لباس خوابش را در آورد. از دیدن بدن باریک و نرم سارا لذت می برد. بدنی که مال خودش بود. دستش را روی بدن سارا گذاشت و پوست لطیف او را نوازش کرد. خم شد و بدن او را غرق

بوسه کرد. سارا دست هایش را دور گردن رم انداخت و او را به سوی خود کشید.

ساعت ها بعد که از خواب بیدار شدند تمام سلول های بدن سارا احساس رضایت داشتند و این حس کاملاً بر صورتش نمایان بود. صورتش شاداب بود و پوست بدنش از گرمای نوازش های رم می درخشید. وقتی روبروی هم پشت میز نهار نشسته بودند رم حس کرد نمی تواند نگاهش را از چهره سارا برگیرد. خودش باعث شده بود تا چهره سارا چنین شاداب شود و خودش این را می دانست. وقتی سارا آن طور به او نگاه می کرد چیزی در درونش تکان می خورد. او خواسته بود تا سپر دفاعی سارا را بشکند و زن گرم و مشتاقی را که در پشت آن بود به دست بیاورد اما خیلی بیشتر از آن به دست آورده بود. ملکه یخی رفته بود و به جایش زنی نشسته بود که از گرمای لمس او می درخشید. آیا سارا عاشقش شده بود؟ دوست داشت اینطور فکر کند. این که زنی مثل سارا عاشقش شود چیز کمی نبود. عشق او سال هایش را گرم می کرد، و برایش در خانه بهشت امن و پر از آسایشی می ساخت که او را از همه خاطرات دردناک گذشته دور می ساخت.

سارا در حالی که داشت حمام می کرد و برای خواب آماده می شد در فکر بود که آیا رم امشب را هم با او خواهد خوابید؟ در واقع داشت می لرزید. او را می خواست. خیلی زیاد. حیران بود که آیا دو شب گذشته به خاطر شرایط غیر معمولش بود که رم پیش او خوابیده بود؟ سارا نمی توانست تحمل کند که او امشب را در اتاق خودش بگذراند. نه بعد از دو شبی که بهترین شبهای عمرش بود. او طوری رفتار کرده بود که انگار او را دوست داشت و گوشه ای از بهشت را نشان داده بود. اگر رم

دوباره درها را می بست و او را پشت در می گذاشت این ضربه ای بود که سارا هرگز از آن بهبود حاصل نمی کرد.

ضربه ای به در خورد که باعث شد سارا از جا بپرد. رم با صدایی که بی صبری در آن آشکار بود پرسید: تو می خواهی شب رو اونجا بگذرونی؟ سارا در را باز کرد و با دیدن او که عریان به چارچوب در تکیه داده بود با هول نفس زد. او عالی بود. بلند و عضلانی. سارا نفسش را آرام کرد و حوله ای را که به دور خود گرفته بود انداخت و نفس زنان گفت: فکر نکنم به لباس خواب احتیاج پیدا کنم.

رم با نگاه شوخی گفت: منم همینطور فکر می کنم. و آغوشش را برای سارا باز کرد و وقتی سارا را در آغوش گرفت آن نگاه شوخ در چشمانش محو شد و جایش را به اشتیاق داد.

آنها عشقبازی کردند و خوابیدند و رم هیچ حرکتی برای رفتن به اتاقش انجام نداد. او در نیمه های شب سارا را بیدار کرد و دوباره با او هماغوش شد. حتی قبل از این که سارا کاملا بیدار شود. این بار مدت زمان بیشتری وقت صرف کرد و تمام مهارت و تجربه اش را به کار گرفت تا سارا را به اوج برساند.

سارا با دستان پریشان و خیس به او چنگ زد و التماس کرد تا او را راحت کند. رم او را محکم نگه داشته بود و به او اجازه تکان خوردن نمی داد. در همان حال عمیق او را بوسید. بعد سرش را فقط کمی بلند کرد و گفت: بگو که دوستم داری.

پاسخ سارا اتوماتیک بود و از احساس نیازی بر می خاست که برایش قابل کنترل نبود. بدون این که فکر کند و حتی بدون این که به عواقب سوالی که رم پرسیده بود و پاسخ خودش فکر کند پاسخ داد: بله. دوستت دارم.

رم لرزید. کلمات نرم سارا انفجاری درون او ایجاد کرد و به او علامت داد که در آستانه ارضا شدن است. دست هایش را زیر کمر سارا گذاشت و او را بالا کشید و گفت: دوباره بگو!

سارا گفت: دوستت دارم... دوس...تت دا و صدایش همراه با ناله ای در هم شکست و به اوج رسید. رم دندان هایش را بر هم فشرد و به او پیوست. سارا در حالی که زیر بدن سنگین رم خوابیده بود آرام آرام حواسش را باز یافت و متوجه شد که چه حرفی به او زده است. ترس سردی بر وجودش لرز انداخت و گفت: من....درباره چیزی که گفتم....

رم دستش را از روی سینه سارا بلند کرد. رضایت عمیقی بر چهره اش نمایان بود. گفت: من می خواستم بدونم. فکرشو می کردم اما می خواستم از زبون خودت بشنوم. سارا از حس مالکیتی که در صدای او بود نفسش را فرو داد و زیر لب گفت: تو ناراحت نمی شی؟

رم دسته ای از موهای براق را از روی صورت سارا کنار زد و با انگشتش نرمی اطراف دهان او را لمس کرد و عمیق اعتراف کرد: این خیلی بیشتر از چیزیه که وقتی باهات ازدواج کردم توقعشو داشتم. من باید احمق باشم که اینو دوست نداشته باشم. تو یک بانوی گرم و دوست داشتنی و فوق العاده ای خانم متیوس و من همه چیز تو رو می خوام.

اشک داغ سارا بر چهره اش فرو ریخت. رم به نرمی آنها را پاک کرد. از شدت اعتمادی که سارا به او کرده بود می لرزید. در تلاش برای آرام کردن او دوباره با او عشقبازی کرد.

صبح روز بعد رم خانه را به مقصد محل کارش ترک کرده بود و سارا داشت تلاش می کرد تا زودتر از خانه خارج شود تا بتواند فروشگاه را به موقع باز کند اما خاطرات شب گذشته حواسش را پرت می کرد. متوجه شد که به جای آرایش کردن و حاضر شدن در وسط سالن ایستاده بود و بدون این که به چیز خاصی نگاه کند فکر می کرد. رم نگفته بود که او را دوست دارد. اما حس زنانه ای به سارا می گفت آرزویی را که در دل شب تاریک کرده بود به واقعیت خواهد رسید. رم به او اهمیت می داد و داشت یاد می گرفت که عاشق او شود. هیچ مردی نمی توانست آن چنان با نگرانی و ملایمت با زنی رفتار کند فقط به خاطر این که به او اهمیت می داد و برایش احترام قائل بود.

روابط خصوصی زندگی زناشوییشان شبکه ای ایجاد کرده بود که رم را به او متصل می کرد. سارا چنان احساس خوشحالی می کرد که انگار درخشش باشکوه آن کورش کرده بود.

دوباره حواسش را جمع کرد و از کمد لباس زیرهایش سوتینی برداشت و ناگهان چشمش به پاکت قرص های ضدبارداریش افتاد و گفت:  
وااااای.... من اینا رو فراموش کرده بودم.

ناگهان متوجه شد و بسته قرص از دست های عصبیش افتاد. شش تا از قرص هایش را نخورده بود. آخرین قرصی که خورده بود مربوط به اولین روز بیماریش بود. وحشتزده کشو را برای دستورالعمل قرص ها



که می دانست آن را آنجا گذاشته جستجو کرد و بالاخره آن را در انتهای کشو یافت.

مطابق دستورالعمل اگر بیشتر از سه قرص فراموش می شد باید خوردن آنها تا روز چهارم سیکل بعدی قطع می شد. حاملگی قطعی نیست اما احتمالش وجود دارد. سارا بارها و بارها کلمات را خواند و سعی کرد ضربان وحشیانه قلبش را آرام کند. قطعی نیست اما احتمالش وجود دارد. سعی کرد سه کلمه آخر را فراموش کند و فقط بر عبارت قطعی نیست تمرکز کند.

به این فکر کرد که وقتی رم جریان را بفهمد چه عکس العملی نشان خواهد داد و فوراً متوجه شد که درست یا غلط نمی توانست این موضوع را به رم بگوید. نمی توانست او را نگران کند. هنوز چهره رم را وقتی آن مادر، کودکش را جاستین صدا زده بود به یاد داشت و هنوز درد لحظه ای را که رم همدردی او را رد کرده بود به یاد می آورد. دوباره نمی توانست آن را تحمل کند.

اما باید به او می گفت.

در حالی که قلبش فرو می ریخت فهمید که باید به او می گفت تا راه دیگری برای جلوگیری در پیش گیرند. وقتی فکر کرد که این موضوع ممکن است نزدیکی اخیر آنها را تحت الشعاع قرار دهد دستش را آن قدر محکم مشت کرد که درد گرفت. خدایا حالا نه. حالا نه!

خودش را جمع کرد و لباس پوشید و سعی کرد مثل اریکا به موقع برای باز کردن فروشگاه برسد. وقتی نداشت که صرف نگرانی کند. به زودی



فروشگاه از همیشه شلوغ تر شد. مشتریان دائمی می آمدند تا حالش را بپرسند چون شنیده بودند که حالش خوب نبوده است.

مردم کلاف کاموا و الگو و دکمه از اتاق عروسک ها می خواستند. ناخن و قاب عکس در فروشگاه تمام شده بود. به نظر می رسید مشتریان در نبود او چیزی نخریده بودند و به جای رفتن به فروشگاه دیگری صبر کرده بودند تا فروشگاه دوباره باز شود و این امر قلب سارا را گرم کرد. بانوی کوچکی که حداقل هشتاد سال داشت یک پتوی کوچک افغان که با کاموای نرمی بافته شده بود و سایه های سبز داشت آورد و با اصرار آن را به سارا هدیه داد و گفت: برای اینه که دیگه سرما نخوری. و با چشمان آبی روشنش چشمکی زد.

سارا در حالی که بانوی پیر را در آغوش می کشید تقریباً گریست. او پتوی افغان می بافت و برای فروش به فروشگاه می آورد تا سارا آنها را در عوض کمیسیون برایش بفروشد و سارا می دانست که درآمد ناشی از آن پتوها چقدر برای آن زن اهمیت داشت. این که او وقت صرف کرده بود و برایش این پتو را بافته بود برای سارا خیلی باارزش بود.

کمی قبل از نهار رم به فروشگاه آمد. با شنیدن صدای زنگ سارا سر بلند کرد و با دیدن رم چشم هایش گشاد شد. رم با ملایمت گفت: برای چند دقیقه بریم تو دفتر کارت. و سارا اریکا را صدا زد تا به جای او پشت دخیل بنشیند.

وقتی در پشت سر آنها بسته شد سارا با نگرانی به او نگاه کرد و گفت: موضوع چیه؟ رم گفت: من باید به سفر برم تا کارهایی که نیمه تموم گذاشتم و برگشتم رو تموم کنم. و لبخندی زد و ادامه داد: می تونستم اینو

همونجا بهت بگم اما می خواستم ببوسمت و طوری که من می خوام ببوسمت مناسب یک فضای عمومی نیست، سارا احساس ضعف کرد. به میزش تکیه داد و با صدایی که تقریباً به خرخر شبیه بود پرسید: اوه؟ چطوری؟

چهره رم مثل شکارچی ها شد و در را قفل کرد و گفت: لخت.

آن شب سارا به تنهایی در تخت خوابیده بود و دلش برای گرمای بدن رم بیش از حد ممکن تنگ شده بود.

سارا می دانست. حتی در آن لحظه با یک حس تله پاتی درونی می دانست. دستش روی شکمش قرار گرفت. و در خلوت تاریک اتاق زیر لب گفت: متاسفم رم!

دکتر ایستروود به آرامی گفت: چنین چیزی بی سابقه نیست. معاینات خودش هم هر چه را می خواست بداند به او گفته بود. حتی نیاز به آن تست کذایی که روی میز دکتر افتاده بود هم نداشت. دکتر ادامه داد: قرص های تو ضعیف ترین نوع قرص بوده و قطع کردن آن به احتمال زیاد با حاملگی همراه می شده همانطور که برای تو اتفاق افتاده. تو واقعا بارداری.

سارا خیلی آرام بود. او هفته ها وقت صرف کرده بود تا با این قضیه کنار بیاید. نمی دانست چه باید بکند اما موجود کوچکی را که در درونش رشد می کرد، پذیرفته بود و عاشقانه دوستش داشت. او را از زمان به وجود آمدنش دوست داشت. نمی توانست حس دیگری نسبت به بچه رم داشته باشد.

دکتر ایستروود ادامه داد: وقتی بچه متولد بشه تو سی و چهار سالته. برای بچه اول خیلی دیره. اما تو سالمی و من احتمال بروز مشکل نمی‌دم. اما می‌خوام مرتب تو رو تحت نظر داشته باشم. و همینطور می‌خوام به طور مرتب اون بچه رو چک کنم. به جای ماهی یک بار من تو رو در لیست ملاقات های هفتگی قرار می‌دم. تنها مشکلی که احتمال وقوعشو می‌دم اینه که اگه بچه بزرگ باشه تو باید سزارین بشی. لگن خاصره تو خیلی کوچکه.

سارا گوش داد اما آن قدر نگرانی های دیگر داشت که فرصت نداشت در مورد تولد بچه نگران شود. تولد کودکش ماه ها بعد بود و او مشکلات بزرگتری داشت که مربوط به زمان حال بودند. چطور باید این موضوع را به رم می‌گفت؟ و مهمتر از آن واکنش رم چه بود؟

دکتر ایستروود مقدار زیادی ویتامین به او داد تا سلامت او را حفظ کند و بعد یک کار عجیب کرد. او سارا را در آغوش کشید و صمیمانه صورتش را بوسید و گفت: موفق باشی. من می‌دونم که تو مدتها بود این بچه رو می‌خواستی.

همیشه. سارا آن را همیشه می‌خواست. چقدر بی‌رحمانه بود که او باید از بین رم و بچه یکی را انتخاب می‌کرد.

آن شب موضوع را به رم گفت. وسوسه شده بود که این موضوع را تا جایی که ممکن بود یک راز نگه دارد و تا جایی که می‌توانست از رویارویی با رم خودداری کند اما می‌دانست که این حق رم بود که واقعیت را بداند. اگر آن را مخفی می‌کرد او بیشتر از آن که از حاملگی

او متنفر شود از خودش نفرت پیدا می کرد. گفتن این قضیه به او آسان نبود.

در تمام طول شام سعی کرد تا جریان را به رم بگوید اما کلمات به گلویش چسبیده بودند. بعد از شام رم به اتاق کارش رفت تا روی اسنادی که ب

ه خانه آورده بود کار کند. بالاخره سارا به اتاق کار او رفت و خیلی ساده جریان را به او گفت رنگ از صورت رم پرید. زیر لب گفت: چی؟ سارا در حالی که صدایش را محکم نگه می داشت گفت: من حامله ام. انگشتان سردش را در مقابلش در هم جمع کرده بود تا جلوی لرزش آن آنها را بگیرد.

رم خودکارش را انداخت. چشمانش را بست. بعد از چند لحظه آنها را باز کرد. آنها سیاه و تلخ بودند. از پشت میزش بلند شد و پشتش را به سارا کرد و در حالی که پشت گردنش را می مالید به سردی گفت: چطور تونستی این کارو با من بکنی؟

این اتهام دردی به جان سارا انداخت و زبانش را قفل کرد. می دانست که این موضوع برای رم یک شوک است اما هرگز فکر نمی کرد که رم فکر کند او عمدا و برخلاف خواست رم حامله شده است. شانه های رم منقبض شده بودند. گفت: تو می دونستی من چه احساسی دارم. تو می دونستی... ولی این کارو کردی. فقط به خاطر این با من ازدواج کردی؟ تا از من به عنوان کارخونه جوجه کشی استفاده کنی؟ به طرف

سارا برگشت. صورتش پر از درد و خشم بود: لعنت به تو سارا! من بهت اعتماد کردم که اون قرصای لعنتی رو می خوری. چرا نخوردی؟

سارا خیلی آرام گفت: من سرما خورده بودم. نمی تونستم هیچ چیزی بخورم. رم در جایش خشک شد. آب دهانش را قورت داد. به صورت سارا که مثل گچ شده بود و چشمان مضطربش نگاه کرد. متوجه شد حرف هایی که زده چه زخمی به او وارد کرده. به شدت پشیمان شد. سارا عاشقش بود. اگر هیچ چیز را نمی دانست این را خوب می دانست. همچنین می دانست که او هرگز عمدا به او خیانت نمی کند.

حرکت کرد و به سارا رسید اما سارا گامی به عقب برداشت دستش را جلوی گرفت تا فاصله اش را با او حفظ کند. گفت: من امروز دکتر ایستروود رو دیدم. صدایش گنگ و نامفهوم بود: وقتی مریض شدم نتونستم قرص ها رو بخورم. فاصله بین دوز قرص ها باعث حاملگی شد.

رم فکر کرد او همان روز دکتر رفته و جرات داشته که فوراً جریان را به او بگوید. آنقدر او را دوست داشت تا به او بگوید،

و او به خاطر چیزی که بیشتر تقصیر خودش بود تا سارا بر سرش فریاد زده بود. در حالی که اگر خوب فکر می کرد می فهمید که سارا در حالت مریضی قادر به خوردن آن قرص ها نبوده است. با این حال در اولین روزی که سارا بهتر شده بود او را به تختواب برده بود. آیا حاملگی همان روز اتفاق افتاده بود یا روز بعد از آن؟ یا آن روز در فروشگاه روی میز کارش؟ به نرمی گفت: متاسفم. بیشتر از هر چیزی در دنیا آرزو کرد که به او زخمی نزده باشد. متوجه شد که سارا شانه هایش را

سفت گرفته بود انگار می خواست آنها را از فشار درد بیشتر برتابد. یک درد عجیب قلبش را فشرد. در آن لحظه بر خلاف درد و ناامیدی خودش، می دانست که عاشق سارا است و درک این موضوع او را بر آن داشت تا از درد سارا بکاهد. به آرامی دوباره به طرف او رفت و این بار سارا به او اجازه داد تا او را در آغوش بگیرد.

او را بغل کرد و دستش را روی کمر او بالا و پایین برد. سعی کرد تا زخمی را که به او زده بود جبران کند. او گریه نمی کرد و این رم را بیشتر از گریه های سارا می ترساند. اگر گریه می کرد اقل احساسات بدی را که درونش بود بیرون می ریخت. بدنش در آغوش او خشک بود و او دستش را دور گردن رم حلقه نکرده بود.

رم او را در آغوش نگه داشت همانطور که پشتش را نوازش می کرد با ملایمت در گوش سارا زمزمه می کرد تا زمانی که حس کرد سارا در آغوشش ریلکس شد و به آرامی دست هایش را روی شانه های رم گذاشت.

قدری زمان برد تا رم توانست او را تشویق کند تا بالاخره از وضعیت سکوت و شوک خارج شود. رم می خواست برای حل این مشکل با او صحبت کند. همانطور که او را نگه داشته بود و با دستش به او اطمینان میداد پرسید: از دکتر وقت ملاقات گرفتی؟

سارا گیج بود. کاملاً درک نمی کرد. گفت: دکتر ایستروود خواست که هر ماه دو بار به ملاقاتش برم.

رم سرش را تکان داد: منظورم ملاقات برای.... برای سقظه. حتی با احساسی که داشت گفتن این کلمه سخت بود و در حالی که تلاش می کرد آن را بگوید به خود لرزید. سر سارا بالا پرید و نگاه وحشیانه ای به او کرد و گفت: چی؟ در آن لحظه رم می دانست که سارا حتی به این موضوع فکر هم نکرده بود. از او فاصله گرفت. چشمانش از یک آتش درونی سیاه شده بودند. به سردی گفت: من نمی خوام تو این بچه رو به دنیا بیاری. من اونو نمی خوام. هیچ بچه ای نمی خوام. هرگز!

سارا حس کرد انگار ضربه ای به قفسه سینه اش وارد شد. سعی کرد تا هوا را ببلعد و نتوانست. با چشمان تار به رم خیره شد. می ترسید ضعف کند. بالاخره با تلاش زیاد توانست قدری اکسیژن درون ریه هایش بفرستد. گفت: رم. این بچه تو هم هست. چطور می تونی بخوای.....

رم حرفش را قطع کرد: نه! صدایش از درد خشن شده بود: من بچه هامو دفن کردم. من بالای قبرشون ایستادم و نگاه کردم تا زیر خاک دفن شدند. نمی تونم دوباره چنین چیزی رو تحمل کنم. نمی تونم داشتن یه بچه دیگه رو قبول کنم. پس ازم نخواه.... ازم نخواه تا دوباره سعی کنم. من یاد گرفتم که بدون اونا زندگی کنم. بدون پسر ام. بچه دیگه....

هرگز! هیچ بچه دیگه ای جای اونا رو نمی گیره.

صورتش از درد در هم رفته بود. او هم داشت برای تنفس کردن تلاش می کرد. چون دیگر نتوانست ادامه دهد. سعی کرد کنترل خودش را بازیابد. ذرات عرق بر پیشانیاش نشسته بود. به آرامی گفت: دوستت دارم. سارا دوستت دارم. بیشتر از چیزی که فکر نمی کردم دوباره بتونم. عشق تو، داشتن تو به من بهانه ای داد تا دوباره زندگی کنم. چیزی که باعث



تلاش هر روزه ام باشه. اما یه بچه دیگه نه! نمی تونم این کارو انجام بدم. بچه رو نگه ندار. اگه منو دوست داری بچه رو نگه ندار.

سارا با اراده خودش را راست کرد. فکر کرد هرگز هیچ زنی نباید چنین حرف هایی را بشنود. هیچ زنی نباید مجبور باشد چنین تصمیمی بگیرد.

او عاشق رم بود و چون عاشق رم بود باید عاشق بچه اش هم بود. سارا می دانست رم تحت چه فشاری بود. وقتی پای قبر کودکش ایستاده بود صورت او را دیده بود و می دانست که او اگر می توانست با آنها می مرد. اما فهم این چیزها این موضوع را برای او آسان نمی کرد.

رم با جهنمی در چشمانش به سارا نگاه کرد و ناگهان چشمان و گونه اش تر شد و التماس کنان به سارا گفت: لطفا!

سارا لب هایش را گاز گرفت. آنقدر که دندان هایش در گوشت لبش فرو رفتند و خون جاری شد و گفت: من نمی تونم.

سارا از جایی که ایستاده بود به رم نگاه کرد. شانه هایش زیر باری که تحمل می کرد خمیده بودند. مطمئن نبود که بتواند آن را تحمل کند. با صدایی آرام و محتاط گفت: من هر کاریو تو بخوای برات انجام می دم. غیر از این کار. من عاشقتم. و اونقدر دوستت دارم که نمی تونم به هیچ کدوم از اجزای تو آسیبی وارد کنم و این بچه هم جزئی از تو هست. من سالها عاشقت بودم. عشق من مربوط به این چند ماهی که ازدواج کردیم نیست. حتی قبل از این که تو دیانو ببینی من عاشقت بودم. من جاستین و شین رو دوست داشتم چون بچه های تو بودند. با کمی گیجی سرش را تکان داد و ادامه داد: من هرگز نمی تونم از عشق تو دست بکشم. مهم

نیست که تو چیکار می کنی. اگر تو مطلقاً این بچه رو نمی خوای این به خودت مربوطه اما من نمی توئم اونو بکشم.

رم مثل پیرمردی که سختی سالهای زیادی را بر دوش کشیده به آرامی برگشت و گفت: حالا می خوای چیکار کنی؟

سارا با صدای آرامی که خودش باور نمی کرد گفت: به تصمیم تو بستگی داره. می دانست که پشتش خالی بود. ادامه داد: اگر تو بخوای رفتن رو به زندگی با من ترجیح بدی من کاملاً درک می کنم اما هرگز از عشق تو دست نمی کشم. اگر تو با من بمونی ... ناگهان صدایش شکست و متوقف شد و قبل از این که آن قدر به خودش مسلط شود که بتواند دوباره صحبت کند نفس عمیقی کشید: در اون صورت من بچه رو از تو دور نگه می دارم. هرگز از تو نمی خوام که بهش توجه کنی یا ازش مراقبت کنی. قسم می خورم رم! اگه دوست نداری حتی لازم نیست اسم بچه رو بدونی. به هیچ شکلی لازم نیست پدری کنی.

رم با بی حسی گفت: نمی دونم. متأسفم اما واقعا نمی دونم. از کنار سارا رد شد و سارا جلوی خودش را گرفت تا به دنبال او نرود.

رم در حالی که داشت آپارتمان را ترک می کرد ایستاد. سرش پایین بود و بدون نگاه کردن به سارا گفت: بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی دوستت دارم. ای کاش قبلاً بهت گفته بودم. اما... و با ناامیدی دست هایش را باز کرد و ادامه داد: وقتی بچه ها مردن یه چیزی در من مرد. اونا خیلی کوچک بودند و همیشه روی حمایت من حساب می کردن تا ازشون مراقبت کنم. من پدرشون بودم و در نگاه اونا هیچ کاری نبود که من نتونم انجام بدم. اما وقتی اونا واقعا به من نیاز داشتن هیچ کاری از

دستم بر نیومد که بر اشون انجام بدم. تنها کاری که تونستم بکنم.... این بود.... این بود که اونا رو در آغوش بگیرم..... اونم وقتی که دیگه خیلی دیر شده بود. خطوط دهانش از شدت درد جمع شده بودند. چشمانش را مالید تا اشک هایی را که برای دو پسر کوچکش ریخته بود پاک کند. ادامه داد: من باید برم. باید برای مدتی تنها باشم اما باهات در تماس می مونم. مراقب خودت باش. بالاخره به سارا نگاه کرد و سارا با دیدن آن چه که در چشمان او دید دست هایش را مشت کرد تا جلوی خودش را بگیرد و گریه نکند.

بعد از رفتن رم تا مدتها همان جا ایستاده بود. ایستاد و به نقطه ای روی پارکت های چوبی خیره شد چون هیچ کار دیگری نمی توانست بکند. می دانست که هضم این قضیه برای او مشکل است اما هرگز فکر نمی کرد عکس العمل او تا این حد شدید باشد. درد رم مثل چاقویی گوشت تنش را کنده بود.

رم گفته بود عاشقش است و چقدر غم انگیز بود که با یک دست بهشت را به او عرضه می کرد و با دست دیگر از او می گرفت.

به سالن رفت و نشست. تمام بدنش از شدت شوک بی حس بود. اما به آرامی حس به بدنش بازگشت. اگر او عاشقش بود پس احتمالاً برمی گشت. معجزه ای اتفاق افتاده بود. آیا خواستن معجزه ای دیگر نامعقول بود؟ اگر رم با او می ماند شاید با گذشت زمان زخم از دست دادن فرزندان خوب می شد و آن وقت می توانست بچه دیگری را دوست بدارد. بچه خودش. اگرچه سارا قصد داشت سر حرفش بماند. اگر رم با او می ماند هرگز این بچه را به او تحمیل نمی کرد.

آن شب رم به خانه نیامد. سارا در تختی که به طور مشترک با رم می خوابیدند خوابید و آن قدر گریه کرد که اشکش خشک شد.

صبح روز بعد بدون این که ذره ای خوابیده باشد بلند شد و طبق معمول به فروشگاه رفت. اریکا متوجه صورت رنگ پریده و چشمان متورم او شد اما با زیرکی جانب احتیاط را رعایت کرد و چیزی نگفت و پشت دخل ایستاد و در حالی که سارا در دفترش حسابرسی می کرد مشتری ها را جواب داد. حتی حسابرسی هم برای سارا دردناک بود. زیرا همه چیز او را به یاد رم می انداخت. او به سارا کمک کرده بود تا کامپیوتر بخرد و سیستم حسابرسی را برای او راه اندازی کرده بود. هر شنبه با او به فروشگاه آمده بود و برایش حسابرسی کرده بود و احتمالاً روی همین میز او را حامله کرده بود.

اریکا چیزی نپرسید اما بعد از ظهر وقتی در یک به فروشگاه آمد تا به او کمک کند پرسید: موضوع چیه؟ کاری از دست من بر میاد؟ سارا خیلی در یک را دوست داشت. چند نوجوان شانزده ساله در دنیا وجود داشتند که می توانستند این قدر شگفت انگیز باشند؟ او می توانست به خاطر در یک لبخند بزند و لبخند زد و گفت: من حامله ام.

در یک یک صندلی پیش کشید و بدن عضلانیش را در آن انداخت و پرسید: خوب این چیز بدیهه؟ سارا با صدای لرزانی گفت: به نظر من عالیه. مشکل اینه که رم اونو نمی خواد. او قبلاً ازدواج کرده بود و دو تا پسر خیلی خوشگل داشت. اونا دو سال قبل در یک تصادف اتومبیل کشته شدند و از بعد از اون تصادف او نمی تونه بچه ها رو تحمل کنه. براش خیلی دردناکه.

چشم های زیبای دریک عاقل و بی نهایت مهربان بودند. دریک گفت: تسلیم نشو. اون واقعا تا بچه متولد نشه متوجه احساساتش نسبت به اون نمی شه. بچه ها خیلی خاصن. خودت می دونی. سارا گفت: بله می دونم. تو هم می دونی. لبخندی بر صورت دوست داشتنی دریک جای گرفت و او بلند شد.

شب دیگری گذشت بدون این که سارا خبری از رم داشته باشد. اما آن شب سارا به خاطر خستگی ناشی از بی خوابی شب گذشته خوابید. همچنین حاملگیش مزید بر علت بود. سارا درک می کرد که کاری نیست که او بتواند انجام دهد. او و رم. متعهد به شخصیت خودشان و شرایط زندگیشان بودند. همه عمرش او یک خانواده با ثبات می خواست. شوهر و فرزندان که دوستشان بدارد و حالا نمی توانست به آسانی تسلیم شود. تا وقتی که کوچکترین شانسی وجود داشت تلاش می کرد.

شب بعد در حالی که به طرف خانه می رفت متوجه شد که بهار رسیده است. هوا هنوز سوز داشت اما خیلی سرد نبود و درختان جوانه زده بودند. سال گذشته این موقع در اتاقش در شرکت نشسته بود و به گذر زمان و گذر عمرش فکر می کرد. و برای خودش هیچ عشق و آینده ای تصور نمی کرد اما حالا می دانست که بعد از زمستان بهار می رسد. زمستان به او عشق را عرضه کرده بود و با رسیدن بهار موجود کوچکی داشت درونش رشد می کرد. ناگهان احساس آرامش بیشتری کرد. حس ادامه زندگی خودش به تنهایی او را آرام می کرد.

ماشین رم در پارکینگ بود. با پاهای لرزان وارد آپارتمان شد. آیا او برگشته بود تا بماند یا آمده بود تا وسایلش را جمع کند و برود؟ با دانستن

این که چند دقیقه آینده سرنوشت تمام عمرش را رقم خواهد زد وارد آپارتمان شد. یک بوی خوشمزه از او استقبال کرد. رم از آشپزخانه خارج شد. فقط دو روز گذشته بود اما او به طور غریبی لاغرتر شده بود، اما خیلی تمیز صورتش را شیو کرده بود و هنوز لباس رسمی تنش بود. فقط کتتش را در آورده بود. سارا می دانست که او سر کار بوده است. رم در حالی که به آشپزخانه اشاره می کرد به آرامی گفت: اسپاگتی. اما اگه تو نمی تونی اینو بخوری من اونو می ریزم سطل آشغال و برای شام بیرون می ریم.

سارا با صدایی به آرامی صدای رم گفت: من می تونم اونو بخورم. من هنوز حالت تهوع ندارم. رم با سر تایید کرد و شانسه اش را به چارچوب در تکیه داد. خیلی خسته بود. گفت: من قصد ندارم تو رو ترک کنم عزیز دلم. من می خوام با تو باشم. باهات بخوابم و هر روز صبح از روی میز صبحانه به صورت خوشگل نگاه کنم اما نمی خوام چیزی در مورد اون بچه بدونم. در مورد اون با من حرف نزن و منو درگیر اون نکن. نمی خوام باهش هیچ کاری داشته باشم.

سارا با سر تایید کرد. شکسته تر از آن بود که بتواند چیزی بگوید غیر این که گفت: باشه. بعد او را ترک کرد و به اتاق خواب رفت تا لباس هایش را عوض کند. شام به آرامی صرف شد. نه سارا از او پرسید کجا بوده و چرا چنین تصمیمی گرفته و نه رم در این مورد توضیحی داد. او گفته بود که می خواست با او بخوابد اما سارا فکر کرد احتمالاً منظورش فقط موقع سکس بوده است زیرا وقتی موقع خواب شد رم برای اولین بار بعد از روزها به اتاق خودش رفت. سارا سعی کرد ناامید نشود. می دانست که او چه شوکی را تحمل کرده است. با این حال دلش برای او



تنگ شده بود. بدون او احساس می کرد گم شده است و تختش خیلی بزرگ و سرد به نظر می رسید. بعلاوه حاملگی

نیازهای فیزیکی را تشدید کرده بود. این در یکی از بروشورهایی که دکتر ایستروود به او داده بود هم ذکر شده بود. او می خواست که رم عاشقش باشد نه این که فقط هم خوابش باشد. دو روز بعد مکس به فروشگاهش آمد و پیشنهاد کرد: نهار رو با من بخور.

سارا نگاه سریعی به او انداخت و متوجه نگرانی در چشمانش شد اما مکس به سرعت آن را پنهان کرد. سارا قبول کرد و اریکا را صدا زد و به او گفت که برای نهار با مکس بیرون می رود. مکس او را به یک رستوران کوچک و آرام برد. هنوز زود بود و به جز یک مرد که گوشه ای نشسته بود و روزنامه می خواند، آنها تنها مشتریان آنجا بودند. آنها نهارشان را سفارش دادند و وقتی پیشخدمت رفت مکس نگاه جستجوگری به سارا انداخت و پرسید: حالت خوبه؟

سارا از جا پرید و گفت: بله البته. مکس گفت: می خواستم خودم ببینم تا مطمئن بشم. رم دو شب گذشته رو در آپارتمان من گذروند. خیلی به هم ریخته بود.

پس رم پیش مکس بوده است. سارا با سپاس عمیقی گفت: متشکرم. لبخند مکس می توانست سنگ را هم آب کند. مکس گفت: دختر عزیزم تو می دونی که من به خاطر تو حاضرم به جنگ اژدها هم برم بگو ببینم چه کاری از دست من بر میاد؟ سارا پاسخ داد: فکر کنم تو همه چیزو می دونی.



مکس با سر تایید کرد و گفت: همونطور که گفتم رم شوکه بود. من سعی کردم بهش چای بدم اما اون نخورد. بعد سعی کردم بهش مشروب بدم اما اونو هم نخورد. حتی بهترین مشروبی که داشتم رو هم امتحان کردم ولی نتونستم مستش کنم. بالاخره حالش بهتر شد و دیگه مثل مرده متحرک نبود و شروع کرد و همه چیز رو گفت. هیچ کس تا حالا در مورد گذشته او چیزی به من نگفته بود اما وقتی او برام در مورد همسر و فرزندانش گفت با وجود این که یه آدم احساساتی نیستم خیلی جلوی خودمو گرفتم تا کنترلمو از دست ندم. برای اولین بار هیچ شیطنتی در چشمان او نبود. ادامه داد: اینا رو شب اول بهم گفت و شب دوم که حالش بهتر شده بود بالاخره بهم گفت که تو حامله ای.

سارا لیوان آبش را جابجا کرد و با چشمانی غمگین پرسید: اون بهت گفت که..... مکس در حالی که حرفش را قطع می کرد دستش را روی دست سارا قرار داد و گفت: بله. من فکر کردم او دیوانه شده یا احمق یا هردوش. اگر این بچه من بود از شدت غرور می مردم اما به هر حال من چنین تجربه بدی نداشتم. سارا زیر لب گفت: دیان بهترین دوست من بود. من بچه هاشو هم می شناختم. خیلی..... وحشتناک بود.

مکس گفت: او در مورد اولتیماتوم تو هم بهم گفت. عشق من! تو باید شجاع ترین زنی باشی که من دیدم. تو همه چیزتو قمار کردی مگه نه؟!... و برنده شدی. سارا گفت: من هنوز برنده نشدم. نه کاملاً. اون فقط یه شانس دوباره به من داده. همین!

مکس گفت: رم گفت که او هیچ کاری با اون بچه نداره و علاقه ای هم بهش نداره. اگه اون بخواد اینطوری رفتار کنه تو می تونی روی من

حساب کنی. هر کاری داشتی به من زنگ بزن. باعث افتخارمه که جای پدر اون بچه باشم. من تو رو به بیمارستان می برم و در طول زایمان دستاتو می گیرم و هر کاری که بخوای برات می کنم. متوجهی؟ و متفکرانه ادامه داد: می دونی دارم خودمو تو چه هچلی میندازم؟ این وسط رم تنها احمق نیست. او خیلی تیزتر از اونه که اجازه بده مرد دیگه ای اینطوری در کنار همسرش بایسته.

نگرانی مکس سارا را تکان داد اما شروع به خندیدن کرد و گفت: داشتی خوب پیش می رفتی تا به مرحله تولد بچه رسیدی. مگه نه؟ مکس خندید و گفت: من همیشه خیلی خوب پیش می رم، البته تا جایی که طبع نازک نارنجیم اجازه بده. نهارشان رسید و سارا بعد از مدتها غذایش را با اشتهای زیادی خورد. مکس چنگالش را به سمت سارا گرفت گفت: حالا می فهمم چرا رم اونقدر مصمم بود که تو رو انحصارا مال خودش کنه. بعد از اون واقعه وحشتناکی که پشت سر گذاشته به دنبال ثبات در زندگیش بود. او نمی دونست که تو عاشقشی. می دونست؟ سارا گفت: اون موقع نه ولی الان می دونه. مکس گفت: اونم عاشقته. وقتی شما ازدواج کردین من می دونستم که او عاشقت نیست اما اون احمق نیست. بالاخره متوجه شده که چه گنجی در اختیار داره. البته او هنوزم خیلی بربره اما لعنتی خیلی باهوشه. حماقت تنها چیزیه که من تحملش نمی کنم و هنوزم گاهی برام قابل باور نیست که چقدر ارزش خوشم میاد.

مکس دوست باارزشی بود. تمام ترفندها را به کار برده بود تا او را شاد کند و در عین حال به او اطمینان دهد. او در پیشنهاد کمکش صادق بود. سارا خیلی خوشبخت بود که دوستانی اطرافش را گرفته بودند که او و رم را دوست داشتند. شاید رم فکر می کرد که پشتش خالی است و باید برای

حفظ زندگی زناشویش بجنگد اما واقعیت این بود که مردم او را دوست داشتند و برایش هرکاری می کردند. مکس سارا را آگاه کرده بود که در روز گذشته رم در کجا بوده است و از سوی دیگر به رم کمک کرده بود تا ذهن سارا را آرام کند. او دوست نداشت ازدواج رم نابود شود.

سارا به او گفت: تو یه مرد خارق العاده ای تنها چیزی که لازم داری یه دختر تگزاسی خارق العاده است که تو رو از این درونگرایی انگلیسیت خارج کنه. مکس نگاه شوخی به او کرد و گفت: هر ۷ وقت لازم باشه من این درونگرایی انگلیسی رو از پنجره بیرون میندازم عشق من و محض اطلاعات من اون زن خارق العاده تگزاسی رو پیدا کردم. می خوام ببرمش خونه تا خانوادم ببیننش اما اول باید رامش کنم.

تصور مکس با یک زن آتشین مزاج با لهجه تگزاسی خیلی جالب بود. سارا به جلو تکیه داد. دنیایی سوال روی لب هایش بود. مکس گفت: نه من در موردش حرف نمی زنم. نهار تو خوردی؟

آن شب رم به تختش آمد و خیلی با ملایمت با او عشقبازی کرد. سارا به او چسبید و با اشتیاق به او پاسخ داد. بعد از آن وقتی رم خواست تختخواب را ترک کند سارا دستش را g بازوی رم گذاشت و گفت: لطفا هنوز نه! یه کم بیشتر پیشم بمون. رم لحظه ای مکث کرد. بعد دراز کشید و او را بغل کرد و گفت: من نمی خوام بهت آسیب بزنم. من خیلی تو رو می خوام. اگه اینجا بخوابم دوباره باهات عشقبازی می کنم.

رم از کلمه عشقبازی استفاده می کرد و سارا متوجه این تغییر شده بود. در اوایل ازدواجشان رم از این کلمه استفاده نمی کرد. سارا صورتش را به موهای سینه رم مالید و با لبخندی بر لبش گفت: امیدوارم اینطور بشه

من دوست دارم دوباره باهام بخوابی. تا هر وقت که احساس کنی آرام شدی. رم انگشتانش را در موهای سارا فرو برد و سر او را عقب کشید و گفت: آرام بشم؟ این حسیه که من وقتی در کنارتم دارم و دست سارا را گرفت و آن را روی مردانگیش گذاشت. انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش با او عشق‌بازی کرده بود. رم ادامه داد: اگه تو از نظر فیزیکی در موقعیتی نیستی که بتونی منو تحمل کنی پس بهتره بذاری برم.

سارا نفس عمیقی کشید و گفت: من مشکلی ندارم. و چرخید و روی سینه رم خوابید و ادامه داد: من کاملا سالمم. رم خیلی مراقب سارا بود. قدرت بدنش را کنترل می کرد و نمی گذاشت فشار زیادی به سارا وارد شود. سارا می دانست که او فقط نگران خودش بود نه نگران بچه. اما هنوز هم این موضوع دلش را گرم می کرد. در تاریکی به او می گفت که دوستش دارد و وقتی بالاخره می خوابیدند او را به خود می چسباند و نگه می داشت. سارا به خاطر حاملگی شب ها زیاد به دستشویی می رفت و هر بار که به تخت بر می گشت رم را می دید که بیدار است و بدون هیچ سخنی او را در آغوش می گرفت. سارا هر بار برای چک آپ می رفت دکتر ایستروود شصتتش را بالا می گرفت و می گفت: عالی! آیا صبح ها حالت تهوع داری؟ سارا با خوشحالی می گفت: اصلا. و دکتر می گفت: خوبه همینطور ادامه بده. سارا از دکتر پرسید: چرا منو هر دو هفته یک بار می بینی؟ دکتر جواب داد: به خاطر این که در این سن داری اولین بچتو به دنیا میاری. من احتیاط کردم. در مورد بچه مطمئنم اما می خوام که در نوامبر زایمان کنی. ویتامین هاتو بخور و هر دو ساعت، نیم ساعت استراحت کن و پاهاتو بالا نگه دار. استراحت های نیم ساعته سارا در فروشگاه شک برانگیز بود تا این که مشتریان فهمیدند سارا حامله

است. او به اریکا گفت که دکتر ایستروود چه گفته و از آن به بعد زمان استراحتش که می رسید اریکا یا هر کس در فروشگاه بود به او می گفت که زمان استراحتش بود. آن بچه یک پروژه شهری شده بود. ماریس حداقل روزی یک بار به او سر می زد. مکس اغلب به او سرکشی می کرد. اریکا و مشتریان ساعت های استراحتش را به او گوشزد می کردند. و دریک حواسش به همه چیز بود. اگر چیزی بلند می کرد دریک آنچنان به او اخم می کرد که انگار برداشتن سبکترین چیز هم به او آسیب می زد.

در ماه چهارم حاملگی یک روز رم در روز چهارشنبه بی خبر و خیلی زود به خانه آمد. او داشت کاغذ های جدید در کابینت ها قرار می داد چهار دست و پا داخل کابینت بود که رم خم شد و زیر باسن او را محکم گرفت و او را بیرون کشید و گفت: من یه نفرو استخدام کردم تا کارای خونه رو انجام بده. این حرف به نظرش خنده دار بود پس گفت: میلیون ها زن در سراسر دنیا وقتی حامله اند کارهای خونه رو خودشون انجام میدن.

رم گفت: تو میلیون ها زن نیستی. اگه من زیاد به سفر کاری نمی رفتم موضوع فرق می کرد و خودم در کارهای خونه بهت کمک می کردم اما چون به مسافرت می رم باید خیالم راحت باشه که تو از کابینت ها بالا نمی ری یا توی اونا نیستی.

او قبلا هم وقتی حامله نبود این کارها را انجام می داد اما چیزی به رم نگفت. این که او به خاطر حاملگی نگرانش بود علامت خوبی بود چون هر چند که در ماه چهارم حاملگیش بود اما فقط یک پوند وزن اضافه

کرده بود و هنوز لباس های معمولی می پوشید. تنها علامت واضح بارداریش سینه هایش بود که سنگین تر شده بودند و همینطور حساس تر. که هر دوی این علایم رم را کیفور کرده بود. رم خم شد و او را بوسید و گفت: بهم قول بده. و سارا قول داد.

رم آرام تر از گذشته بود و در آن واحد هم به او نزدیک بود و هم دور. نمی توانست بگوید او به چه فکر می کرد اما هر وقت به سفر می رفت مرتب با او تماس می گرفت تا از حال سارا مطلع شود. هرگاه به یک شام رسمی دعوت می شد ترتیبی می داد تا همسران بقیه حضور پیدا کنند تا او بتواند سارا را با خود ببرد و سارا بعد از ظهرش را تنها نماند. وقتی با هم راه می رفتند همیشه دست رم بر پشت کمر سارا قرار می گرفت و هرگاه می خواست سوار اتومبیل یا از آن پیاده شود رم دستش را می گرفت. اما او هرگز در مورد بچه نمی پرسید. هرگز نمی پرسید چک آپ آخرش چطور بوده است یا موعد زایمان چه وقت است و شاید اگر می پرسید و روزها را شمارش می کرد می توانست تا زمان زایمان با این قضیه کنار بیاید.

سارا می دانست که از لذت انتخاب نام بچه همراه با رم محروم است و یا بحث جالب توجه در خصوص این که بچه دختر است یا پسر. اما از طرفی پدرهای زیادی بودند که در دوران بارداری علاقه زیادی به جنین نشان نمی دادند اما وقتی موعد زایمان می رسید عوض می شدند. سارا هنوز امید داشت. امیدوار بود هر چند می دانست در آینده با دنیایی دلشکستگی روبرو خواهد شد اما او هرگز در آینده به کودکش نخواهد گفت که پدرش در مورد او بی تفاوت بوده است.



به هر حال او قرار بود نوزادی داشته باشد و باید برای آن آماده می شد با رم یا بدون رم. پس به آرامی شروع کرد به آماده کردن اتاق کودک.

دریک به او کمک کرد تا بعضی از وسایلی را که از خانه سابقش آورده بود در اتاق کوچک بچیند. ماریس در خریدها با او می رفت و هرچند خودش تجربه اش را تقریباً فراموش کرده بود اما به سارا در خرید وسایل کمک می کرد. یک تختخواب کودک خریده و نصب شد. یک ننوی بچه و صندلی راک کودک هم برایش خریدند. یک روز که سارا درب اتومبیلش را باز کرد یک عروسک خرس را روی صندلی کنار راننده دید و چرخید و به دنبال دریک پارکینگ را جستجو کرد اما دریک رفته بود. خرس روی صندلی راک نشست و اسمش را بو بو گذاشتند.

یک شب که رم به دنبال بعضی از کاغذهایش می گشت درب آن اتاق را باز کرد و چراغش را روشن کرد و در جا خشک شد. بلافاصله چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد و در را بست. صورتش سفید بود. هرگز دوباره درب را باز نکرد. سارا از ماریس خواهش کرد تا در کلاس های تولد کودک با او همراه شود. ماریس نفس عمیقی کشید و پرسید: مطمئنی؟ ماریس ناراحت و در عین حال از این که سارا را همراهی کند خوشحال بود. گفت: من واقعا هیچی در مورد بچه داری نمی دونم. منظورم اینه که من دریک رو داشتم اما همه چیز برایش فراهم بود و مثل یک دختر جوان سرخ شد. و ادامه داد: احمقانه است اما من قسم می خورم که همینطور بود. من ساعت هشت صبح دردم شروع شد. اون ساعتی بود که دکتر معمولاً اون ساعت به بیمارستان میان. دریک همیشه وقت شناس بود. و من ساعت نه و نیم زایمان کردم.



بدون این که هیچ تلاشی برای به دنیا آوردنش بکنم فقط کمی زور زدم. اصلا لازم نشد دکتر کاری کنه دریک خودش شروع به گریه کرد بعدم شروع به مکیدن دستش کرد و خواب رفت. همین! آنها به هم نگاه کردند و ماریس چشمانش را چرخاند و آنها شروع به خندیدن کردند.

سارا تمام تمریناتی را دکتر ایستروود داده بود انجام می داد تا کمرش و عضلات شکمش را تقویت کند و با دقت ویتامین هایش را می خورد. وقتی پنج ماهه بود دکتر ایستروود مقداری مایع آمنیوتیک از رحم سارا کشید. پاسخ تست نشان داد که بچه در وضعیت خوبی بود و دکتر اعتراف کرد که برای بچه نگرانی هایی داشته اما حالا همه چیز روبراه است.

کمی بعد از آن، یک شب رم بعد از این که با سارا عشقبازی کرد سر سارا را روی شانه اش قرار داده بود. سارا خواب آلود و بدنش ریلکس بود. در همان لحظه بچه برای اولین بار به سختی لگد زد و شکمش تکان خیلی محسوسی خورد. پای کوچولوی بچه درست به نقطه ای از شکم سارا که در آغوش رم بود ضربه زد. رم خشک شد. فحشی داد و از تخت خارج شد.

لامپ را روشن کرد. سارا به او خیره شد. اشک های غیرقابل کنترلش چشمانش را می سوزاندند. رم عرق کرده بود. با صدایی خشن گفت متاسفم. خم شد و سارا را بوسید و موهایش را نوازش کرد و گفت: من دوستت دارم اما نمی تونم اینو تحمل کنم. تا زمان تولد بچه توی اون یکی اتاق خواب می خوابم.

سارا علی رغم اشکی که در چشمانش بود سعی کرد لبخند بزند و گفت: من درک می کنم. منم متاسفم. دو روز بعد رم به یک سفر طولانی رفت. سارا فکر کرد او عمدا داوطلب این سفر شده بود اما حتی اگر این طور هم بود او نمی توانست رم را سرزنش کند. علی رغم این که به سختی تلاش می کرد اما نمی توانست حاملگی سارا را نادیده بگیرد. حاملگی سارا خیلی واضح شده بود. حالا شکمش بزرگ بود و مجبور بود لباس های گشاد بپوشد. بچه بر عادت های خواب سارا و زندگی جنسی او اثر گذاشته بود و تعجبی نداشت که رم بخواهد فرار کند.

بعد از رفتن رم مکس هر روز تماس می گرفت. او هرگز در زندگی تا این حد مورد مراقبت واقع نشده بود آن هم به خاطر یک حاملگی کاملا معمولی. دریک با او مثل یک عروسک در فروشگاه رفتار می کرد و چون در تعطیلات تابستانی به سر می برد تمام وقتش را در فروشگاه می گذراند. با سارا به فروشگاه می آمد و با سارا از فروشگاه خارج می شد. تنها فضای خصوصی که داشت آپارتمان خودش بود که وقتی شب ها به آن باز می گشت کاملا تمیز و پاک بود. رم یک بانوی خانه دار میانسال استخدام کرده بود که از دریافت یک حقوق عالی بابت تمیز کردن آپارتمانی که هیچ وقت کثیف نبود خوشحال و راضی بود. خانم ملتون وقتی معامله خوبی می دید آن را می شناخت. آپارتمان همیشه پاک و لباس ها همیشه شسته شده بودند و اگر به خاطر سرگرمی در فروشگاه نبود سارا دیوانه می شد.

رم برای سه هفته رفت. این سه هفته طولانی ترین زمان عمرش بود اما همه به شدت تلاش کرده بودند تا او را شاد نگه دارند. به جز ماریس و دریک و مکس کسی از شرایط او خبر نداشت اما بقیه هم به همان نسبت

تلاش می کردند تا او خوب باشد. حتی اگر رم به تولد نوزادش به اندازه یک خویشاوند خیلی دور هم اهمیت می داد سارا از خوشحالی غش می کرد.

یک روز رم به او زنگ زد و گفت که در یک جلسه کاری است اما روز بعد به خانه خواهد آمد. سارا تلفن را قطع کرد و شروع به گریه کرد. دریک او را بغل کرد و به اتاق کارش برد و در را پشت سرشان بست. سارا در آغوش دریک گریست در حالی که دریک سعی می کرد به آرامی او را آرام کند. بعد صورتش را خشک کرد و او را روی یک صندلی نشاند و خودش روی صندلی دیگری در مقابل او نشست و پرسید: رم بود؟ سارا دماغش را بالا کشید و گفت: بله او فردا بر می گرده. من فقط اونقدر از شنیدن صدای اون و این که او فردا برمی گرده خوشحال شدم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

دریک لبخند زد و زانوی سارا را نوازش کرد و گفت: من آخرین تاییدیه بورسیمو دیروز گرفتم. رم و آقای کانروی واقعا می خوان که اون بورسیه مال من باشه نه؟ همش به خاطر تو هست.

سارا گفت: برات خوشحالم. تو لیاقت بهترین ها رو داری. دریک خیلی محکم او را نگاه کرد و گفت: من داشتم در مورد حاملگی و تولد نوزاد می خوندم. فقط به خاطر این که اگه برای تو اتفاقی بیفته بتونم بهت کمک کنم. من حتی می تونم اون بچه رو به دنیا بیارم. هیچ شکی برای سارا وجود نداشت که او می توانست این کار را بکند. اگر دریک در مورد چیزی می خواند به خوبی قادر بود آن را انجام دهد. بعضی از مردم ممکن بود برای تغییر موضوع چنین حرف هایی بزنند اما سارا دریک

را می شناخت و اجازه داد تا او موضوع بورسیه تا تولد فرزند را به هم گره بزند.

دریک با غرور گفت: من تصمیمو گرفتم من می خوام دکتر بشم. می خوام یه متخصص زنان و زایمان بشم. دیدن تو که اون بچه درونت رشد می کرد قشنگترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم و من می خوام به یه عالمه بچه کمک کنم تا به دنیا بیان. سارا در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: فکر نکنم برای یه بچه شروعی بهتر از این وجود داشته باشه. و با خود فکر کرد هیچ مردی نمی تونه دکتری بهتر از دریک تالیفرو بشه،

چشمان آرام و عسلی دریک به صورت سارا دوخته شد و گفت: من عاشقتم تو می دونی. تو شانسی به من دادی که من هرگز نمی تونستم از طریق دیگه ای به دست بیارم. من منظورم عشق یک مرد به زن نیست چون من هنوز برای اون خیلی جوانم اما به هر حال حسی که من به تو دارم عشقه.

دریک خم شد و دستش را با عشق روی گردی شکم سارا گذاشت و گفت: اما اگه این بچه یه دختر باشه من براش صبر می کنم. بچه تو باید یه موجود خاص باشه. لبخند ملایمی بر چهره سارا نشست و طره ای از موهای سیاه دریک را از صورتش کنار زد و صورتش را بوسید و زیر لب گفت: اون نمی تونه مردی بهتر از تو رو داشته باشه.

شب بعد سارا خیلی زود به خانه رفت. اریکا و دریک را گذاشت تا فروشگاه را ببندند زیرا می خواست رم را ببیند. احساس کرد که اگر او در خانه نباشد گریه خواهد کرد و وقتی ماشینش را در پارکینگ دید باز

هم گریه کرد. او سوار آسانسور شد و بالا رفت و به محض باز کردن قفل در فریاد زد: رم! رم! تو کجایی؟ رم از اتاق خوابش پاسخ داد: اینجا. در حالی که قلبش به شدت می زد به اتاق رم دوید. رم در حالی که موهایش خیس بود و حوله سفیدی دور گردنش بود از حمام خارج شد. سارا نفس عمیقی زد و اتاق را طی کرد اما ناگهان لغزید. نگاه گیج و ناامیدی به رم کرد و برای اولین بار نه فقط در دوران حاملگی بلکه برای اولین بار در عمرش غش کرد.

رم ناله ای کرد و از جا پرید تا او را بگیرد اما نتوانست به موقع برسد و سارا به زمین افتاد. رم زیر لب فحش داد و سارا را بغل کرد و روی تخت گذاشت. با لمس بدن بی جان او عرق سردی بر تن رم نشست. دستمالی مرطوب کرد و صورت و دستهای سارا را مرطوب کرد و بعد دستمال را روی پیشانیش گذاشت. چشمان سارا باز شد و با گیجی به رم نگاه کرد و با شگفتی گفت: من غش کردم.

رم نام دکترش را نمی دانست. روی سارا خم شد و محکم پرسید: دکترت کیه؟ سارا پاسخ داد: ایستروود اما چرا..... اما رم گوشی را برداشت و در ستون های دفترچه تلفن دنبال نام ایستروود گشت. سارا در حالی که سعی می کرد بلند شود صبورانه گفت: رم! من طوریم نیست. فقط غش کردم.

رم دستش را روی قفسه سینه سارا گذاشت و او را هل داد تا دوباره بخوابد و خیلی رک هشدار داد: دوباره بلند نشو. و شروع به شماره گیری کرد. سارا گفت: اون توی مطبش نیست. منشی تلفنی بهت جواب می ده. رم به کسی که پشت خط بود گفت: لطفا دکتر ایستروود. تن صدایش دستوری بود: من رم متیوس هستم همسر سارا متیوس. بر خلاف

قانون و طبیعت پزشکان دکتر ایستروود روی خط آمد. سارا خوابیده و به رم خیره شده بود. داشت فکر می کرد که احیانا او و دریک فامیل بودند. رم خیلی خلاصه جریان را برای دکتر توضیح داد و بعد دکتر ایستروود چندین سوال پرسید و رم نگاه ناراحتی به سارا انداخت و گفت: بله او یک حرکت ناگهانی انجام داد. دوید. بعد برای مدت طولانی تری به صحبت های دکتر گوش داد و چهره اش بیشتر ناراحت شد. رم گفت: ببینم اگر سارا مجبور به سزارین زودتر از موعد بشه چه خطری اونو تهدید می کنه؟ سارا با صدای بلند نالید. او می دانست که همه علائم نشان می داد که او یک حاملگی نرمال دارد و بچه هم به نظر نمی رسد بزرگ باشد اما می دانست که این ها برای رم فرقی ندارد. رم نگاه سختی به او کرد. گوشی را قطع کرد و به سارا نگاه کرد و گفت: تو به خاطر این که اولین بچتو در این سن حمل می کنی در خطر قطعی هستی. و در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند ادامه داد: و تو در خطر بزرگتری هستی چون لگن خاصره تو خیلی کوچکه. و لعنتی تو می دویدی. و دستش را مشت کرد و گفت: من اصلا این بچه رو نمی خوام و قطعا اگه باعث بشه تو به خطر بیفتی مطلقا نمی خوام.

چرا به من نگفتی؟ فکر کردی من چیکار کنم اگر برای تو اتفاقی بیفته فقط به خاطر بچه ای که..... و متوقف شد. سینه اش سنگین شده بود و داشت برای حفظ کنترل خودش می جنگید. سارا برخاست و به آغوش او رفت و او را ننگه داشت و سعی کرد او را آرام کند. گفت: رم! من خوبم. صادقانه. نگران نباش. تنها احتمالی که برای سزارین وجود داره اینه که بچه بزرگ باشه و نیست. رم سرش را تکان داد و بازویش را دور او حلقه کرد و گفت: یادت نیست جاستین و شین چقدر بزرگ بودن؟



هر کدوم بالای نه پوند وزن داشتن. شین فقط یه اونس کمتر از ده پوند بود. فکر این که تو چنین بچه سنگینی حمل کنی منو می ترسونه.

سارا گفت: قبل از این که اتفاقی بیفته تو دنبالش نرو. لطفاً من تا حالا هیچ مشکلی نداشتم. نه حالت تهوع. نه ورم پا. نه درد کمر. من کاملاً سالمم. رم به طور عطشناکی سر او را عقب برد و صورتش را بررسی کرد و عشق و نگرانی را در آن دید. نگرانی که به جای خودش برای او بود. او را بوسید و سرش را به سینه چسباند و گفت: حالا دیگه نمی تونم اجازه بدم معجزم از دستم بره.

سارا به او اطمینان داد: من هیچ جا نمی رم. من خیلی برای تو صبر کردم و نمی دارم حالا اتفاقی بیفته. سالیان سال من برای تو صبر کردم. به خاطر همین هرگز ازدواج نکردم. بخاطر تو بود که همه فکر می کردن من خودمو وقف کارم کردم. هیچ مردی غیر از تو برای من جذابیت نداشت. رم در حالی که چشمانش بسته بود چانه اش را به شقیقه سارا مالید. بالاخره به آرامی گفت: اون قدر دوستت دارم که این منو وحشتزده می کنه. من عاشق دیان بودم اما درد از دست دادن او به خاطر تو محو شده. انگار که دیان منو برای تو آماده کرده. من همیشه می دونستم که تو اونجایی. همیشه می دونستم که یه روز که بتونم به قدر کافی عاشق بشم تو مال من می شی. اگه گاهی اینو فراموش کردم خودت به یادم بیار. چون نمی خوام تو اصلاً اینو فراموش کنی. من نمی تونم این بچه رو بخوام اما این احساس منو نسبت به تو عوض نمی کنه. همیشه اینو به یاد داشته باش. وقتی پسر ام مردن یه چیزی در من مرد و فکر نکنم هرگز درمان بشه. بچه دیگه نمی تونه جای اونا رو بگیره.



نه هیچ چیز نمی توانست جای بچه هایی را که او آنقدر عاشقانه دوستشان داشت بگیرد. رم متوجه نبود که این بچه جایگزینی برای پسرهای از دست رفته اش نبود بلکه انسانی بود با حق خاص خودش. این معجزه دیگری بود که سارا انتظار آن را می کشید. روزی که رم بتواند به بچه خودش نگاه کند و قلبش شفا یابد.

اگر آن روز هرگز نمی رسید قلب سارا می شکست.

صبح روز بعد رم در حالی که منزل را به مقصد محل کارش ترک می کرد به سارا گفت: سوییچ ماشینتو بده به من. سارا اخمی کرد و سوییچ را از کیفش خارج کرد و به او داد. رم سوییچ را از او گرفت و سوییچ ماشین خودش را به او داد و گفت: از این به بعد با ماشین من رانندگی کن. اون بزرگتره و خیلی راحت تره. همینطور امنیتش بیشتره و چون اتوماتیکه تو نیاز به دنده عوض کردن هم نداری.

سارا سوییچ را از او گرفت و گفت: اگه تو اینطور می خواهی باشه. و ابروی زیبایش را بالا انداخت و پرسید: تصویرت تو شرکت با این ماشین خراب نمی شه؟ رم خندید و گفت: نابود می شه.

سارا در حالی که با دقت بیش از حدی مرسدس رم را می راند احساس می کرد که ماشین خیلی برای او بزرگ است. در عین حال به شدت مراقب بود تا خشی به بدنه بی عیب آن نیفتد. سارا عادت داشت ماشین کوچک خودش را در کمترین فضا پارک کند و هر وقت ترافیک سنگین بود می توانست با آن ماشین کوچک از کوچک ترین فضای بین ماشین ها عبور کند. ماشین بزرگ رم دست و پایش را می بست و به نظر می رسید منظور رم دقیقا همین بوده است.

روزهای تابستان تمام شد و دریک به مدرسه بازگشت. روزها طولانی بود. اگر چه سارا در سلامت کامل بود و دکتر ایستروود از وضعیت او راضی بود اما حاملگی او را سنگین کرده بود. هرچند او وزن زیادی اضافه نکرده بود و فقط ده پوند افزایش وزن داشت اما متوجه بود که همان ده پوند چون فقط در یک نقطه جمع شده بود خیلی حس سنگینی داشت. وقتی دکتر ایستروود به او گفت که تا قبل از زایمان یک پوند دیگر هم اضافه خواهد کرد سارا با تعجب غرغر کرد و اعتراض کنان گفت: من نمی تونم دیگه از تخت خارج بشم. همین الانم باید رو دست و پام بچرخم و نمی تونم خوب کفشامو بپوشم. دکتر ایستروود اصلا تحت تاثیر قرار نگرفت و گفت: من همه اینا رو قبلا هم شنیدم. کفشای تخت بپوش و به شوهرت بگو بهت کمک کنه.

از آنجا که رم در اتاق خواب دیگری می خوابید هرگز شب ها تقلا می سارا را برای بلند شدن از روی تخت خواب نمی دید و او همیشه سعی می کرد روی لبه صندلی بنشیند تا برای بلند شدن به در دسر نیفتد. استراحت و ریلکس شدن در آب داغ وان چیزی مربوط به گذشته بود و دوش گرفتن مصیبت روزش بود. شیو پاهایش و پوشیدن شلوار راحتی از او مقدار زیادی انرژی می گرفت. سارا آهی کشید و به شکم قلنبه کوچکش نگاه کرد. بیشتر از ده پوند برایش قابل تحمل نبود.

سارا در حالی که قولش به رم را در این مورد که هرگز درباره بچه با او صحبت نکند فراموش کرده بود غرغرکنان به او گفت: می تونی باور کنی؟ دکتر ایستروود گفت من بیشتر از ده پوند اضافه می کنم. همین الانشم خیلی گنده شدم. نمی تونم راه برم.

رم به او نگاه کرد. نگرانی که در صدای سارا بود او را گوش به زنگ کرد. او هفت ماهه حامله بود و دیان در چهار ماهگی وحشتناک بزرگ می شد. اما سارا هرگز تجربه حاملگی نداشت و رم باشگفتی متوجه شد که تجربه خودش در مورد بارداری بیشتر از سارا بود. همچنین می دانست که زن ها هر چه به موعد زایمانشان نزدیک تر می شد نگران تر و مضطرب تر می شدند. الان تنها کاری که نباید می کرد خندیدن بود اما وقتی به گردی کوچولوی شکم سارا نگاه می کرد نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. با خیال راحت متوجه شده بود که بچه کوچک است و انگار باری را از روی دوشش برداشتند.

سارا خیلی درمانده به نظر می رسید. رم یادش آمد که وقتی آنفولانزا گرفته بود چقدر از مریض شدن متنفر بود. سارا تحمل این که نتواند خودش مشکلاتش را حل کند نداشت. او نیاز به آرامش داشت. به او نیاز داشت. درست مثل همان وقتی که مریض شده بود.

سارا را روی زانوهایش گذاشت و او را بوسید. مراقب بود تا دستش به شکم او برخورد نکند. در عوض دستش را روی زانوی او گذاشت و گفت: به نظر من تو خیلی خوشگلی. و واقعا هم خوشگل بود. او با موهای هوس انگیزش و پوست درخشانش خیلی باشکوه بود. دست هایش اتوماتیک وار روی سینه های سارا قرار گرفت. سارا با لذت آهی کشید و لب هایش برای بوسه های رم باز شد. نزدیکی با سارا و نرمی بدنی که در آغوش گرفته بود رم را از خود بیخود کرد و همانطور که سارا را می بوسید دکمه های تاپش را باز کرد و دستش را روی بدن گرم و نرم او لغزاند. سارا دست هایش را در موهای رم کرد و وحشیانه او را بوسید.

رم در حالی که لب هایش را از لب های سارا بر می گرفت غر و لندکنان گفت: دارم منفجر می شم.

دکتر ایستروود هنوز به سارا نگفته بود که از نزدیکی پرهیز کند اما سارا خودش سعی می کرد رم را تحریک نکند. به هر حال این تصمیم رم بود و سارا هم کمی احساس خجالت داشت. او دیگر لاغر نبود و احساس سکسی بودن نمی کرد.

رم دوباره دکمه های او را بست و سارا می دانست که او تصمیمش را گرفته بود. سارا بدون بحث آن را پذیرفت و از روی زانوی رم پایین آمد و گفت: متاسفم که این قدر لوس شدم. و ناگهان متوجه شد که قولش را شکسته و در مورد بچه با رم حرف زده بود.

رم نگاه ناخوانایی به او کرد که باعث شد سارا از درون به خود بیچد. مهم نبود که چه حس و حالی داشت دیگر هرگز مشککش را به رم نمی گفت. او شب ها قادر به خوابیدن نبود و در سکوت ضربه های کودکش و درد های بی پایانی را که این روزها در عضلاتش حس می کرد تحمل می کرد. دردها انگار خیال تمام شدن نداشتند اما سارای دانست که چند هفته دیگر تمام خواهند شد.

اول اکتبر دکتر ایستروود به او گفت که دیگر رانندگی نکند و بیشتر استراحت کند. سارا باید این موضوع را به رم می گفت که نتیجه این گفتگو این شد که رم کار کردن در فروشگاه را قدغن کرد. حالا به جای اریکا و دریک و مشتریان خانم ملتون در مورد سارا سر و صدا به پا می کرد. ماریس روزی چند بار به او سر می زد. رم تمام بعد از ظهر هایش را در خانه می گذراند و سارا می دانست که او بعد از ظهرهای

کاری شلوغ و شام های رسمی داشت و وقتی از روم در آن مورد پرسید روم فقط گفت که مکس آنها را برایش پوشش می دهد.

سارا بی حوصله تر از آن بود که حتی دلش برای فروشگاه تنگ شود. تصمیم گرفت تا برای کودکش نامی پیدا کند اما قادر نبود بر چیزی تمرکز کند. بعد از ظهرها را می خوابید چون به نظر می رسید این همان ساعتی بود که کودکش هم خواب بود. او شبها در شکمش آبرویک کار می کرد.

در طول شب همراه با کودکش بیدار بود. خودش را با فکر این که آیا تصمیم درستی گرفته بود شکنجه می داد. فقط فکر نداشتن بچه او را بی پناه می کرد. این بچه روم بود. با عشق به وجود آمده بود. حتی قبل از تولدش آنقدر عاشقش بود که او را می ترساند. اصلاً انتظار چنین حس مالکیتی را نداشت. این بچه بخشی از خودش هم بود و این حس به خاطر این که روم بچه را رد کرده بود بیشتر شده بود.

اما تصمیمی که سارا گرفته بود حتی اگر تنها تصمیمی بود که می توانست بگیرد زندگی کودکش را تباه می کرد. سارا می دانست که نفرت روم چیزی نبود که بتوان آن را دست کم گرفت. آن تنفر در سیاه ترین لحظات زندگیش شکل گرفته بود. سارا هنوز می توانست غم و ناامیدی عمیق او را حس کند. حتی هنوز به یاد چشم های او گریه اش می گرفت. سارا او را تحت فشار گذاشته بود. او را مجبور کرده بود بین حضور فیزیکی بچه ای که نمی خواست و گرمای آغوش همسری که عاشقش بود یکی را انتخاب کند.

او هرگز امیدی نداشت که دوباره بتواند عشق را پیدا کند. نه بعد از آن حادثه غم انگیز که زندگیش را به سرزمینی خشک تبدیل کرده بود. وقتی دوباره عاشق شد هم شگفت زده و هم ترسیده بود. اما وقتی با یک انتخاب روبرو شد او سارا را انتخاب کرد حتی به قیمت درد سنگینی که در جانش حس می کرد.

فرزندخواندگی یکی از راهکارهایی بود که سارا برای حل این مشکل در نظر گرفته بود. اما پاسخ آسانی برای آن وجود نداشت. مهم نبود که سارا چه می کرد به هر حال این وسط کسی آسیب می دید. اگر او فرزندش را رها می کرد برای باقی عمرش پریشان بود. اگر به خاطر وجود بچه عشق رم کم نسبت به او سرد می شد آیا سارا از کودکش متنفر می شد؟

از زمانی که تصمیم گرفته بود این بچه را نگه دارد به خودش اجازه نداده بود در مورد این چیزها فکر کند. او هر لحظه اش را در حال سپری کرده و به آینده فکر نکرده بود. می دانست که این مشکل را در پیش رو دارد اما به آن اعتنا نکرده بود زیرا قادر به حل آن نبود. تنها کاری که می توانست بکند این بود که در حال زندگی کند. تمام ذهنش درگیر موجودی بود که داشت درون او رشد می کرد. او مشغول فروشگاه بود و مردمی که اطرافش بودند حواسش را از این موضوع پرت می کردند. اما این روزها بیشتر وقتش را تنها بود و کاری برای انجام دادن نداشت. جز این که فکر کند..... و ترسیده بود.

اگر حالا رم را از دست می داد چه باید می کرد؟ وقتی با او ازدواج کرده بود در انتظار یک معجزه بود و معجزه رخ داده بود. اگر حالا او



را ترک می کرد سارا می شکست. با این وجود او زندگیش را به خطر انداخته بود و عمدا این کار را انجام داده بود. همین حالا هم رم از او بیشتر دور شده بود و با گذشت هر روز دورتر هم می شد. رم مهربان بود و مراقب سلامت و آرامش او بود اما وجود این کودک نمی گذاشت تا آن ها با هم نزدیکی صمیمانه ای داشته باشند و سارا شروع کرده بود که نگران شود که مبدا رابطه آنها مثل غریبه ها صرفا مودبانه باشد.

رمی که او می شناخت یک آدم فعال و بی صبر بود که مردم و همه چیزهای اطرافش را به حرکت وا می داشت. او بر وحشتی آنچنان دردناک غلبه کرده بود که بسیاری از مردان بزرگ زیر فشار آن سر خم می کردند. آن رم نمی توانست آن رم مودبی باشد که هر شب با احتیاطی قابل کنترل از سر کار به خانه می آمد و حال او را می پرسید و بقیه طول شب او را نادیده می گرفت.

اگر این فاصله ناشی از بی تفاوتی او باشد سارا باید چه می کرد؟ آیا ممکن بود که بعد از حاملگی که دیگر مانعی برای نزدیکی آنها وجود نداشت او دیگر به او نزدیک نشود؟ ممکن بود که سارا فقط تا زمان تولد بچه نام رم را یدک بکشد؟

سارا خدا را شکر می کرد که

اولین جلسه کلاس تولد کودک را که به همراه ماریس در آن شرکت کرد مصادف شد با سفر کاری رم زیرا نمی دانست چطور برای او توضیح دهد که کجا بوده است؟ سارا کلاس ها را مرتب به تاخیر انداخته بود به این امید که شاید رم تصمیم بگیرد او را در کلاس ها همراهی کند اما بالاخره زمان محدود شد و او مجبور شد با ماریس در کلاس شرکت کند.

اگر این کار را نمی کرد بچه به زودی متولد می شد بدون این که او در کلاس شرکت کرده باشد. او از این که این قدر دیر کلاس را شروع کرده بود احساس خجالت می کرد و خیلی غیبت رم را حس می کرد. ماریس دوست عزیزی بود اما هر زن دیگری این کلاس را با همراهی همسرش آمده بود و سارا متوجه نگاه های دلسوزانه دیگران به خودش شد.

از سویی شرکت در کلاس حالش را بهتر کرد. او در نیمه دوره بود اما زن های زیادی بودند که آن قدر شکمشان بزرگ شده بود که گردی کوچک شکم سارا در مقابل آنها هیچ بود. سارا با مهربانی کودک به دنیا نیامده اش را ناز کرد. او هرطور که می خواست باشد سارا عاشقش بود.

بعد از ظهر روز بعد رم زود به خانه برگشت. او وارد سالن شد. جایی که سارا پاهایش را روی میز کوچکی قرار داده بود و داشت با حل جدول دست و پنجه نرم می کرد. رم با حرکتی کنترل شده چمدانش را روی زمین گذاشت و پرسید: دیشب بهت زنگ زدم ولی خونه نبود. کجا بودی؟ سارا مبهوت به او نگاه کرد. بعد نگاهش را برگرفت. سارا فکر کرد ای کاش آنقدر رم دور از دسترس نبود. اما به طریقی فراموش کرده بود که وقتی او با آن چشمان پر نفوذش به کسی نگاه می کرد چقدر می توانست طرف را دستپاچه کند. او الان دور از دسترس نبود. عصبانی بود.

رم دکمه های کتش را باز کرد و آن را در آورد و روی پشتی مبل انداخت. روبروی سارا نشست. دستش را در موهایش که باد آنها را پریشان کرده بود کرد و به نرمی گفت: منتظرم.

سارا کتابچه جدول را بست و آن را کنار گذاشت و اعتراف کرد: متاسفم که قبلا بهت نگفتم اما نمی دونستم چطوری بهت بگم. ماریس منو به کلاس آمادگی زایمان طبیعی برد. بیمارستان اون کلاسو گذاشته. اون می خواد همراه باشه. دیشب اولین جلسه کلاس بود.

دهان رم جمع شد. و سارا دوباره برق چیزی در چشمان او دید. همان چیز ناخوانایی که چندبار در چشمان او دیده بود. رم گفت: فکر کنم باید خودمو خوش شانس حساب کنم که تو از مکس چنین درخواستی نکردی. سارا زخم خورده به او نگاه کرد و گفت: رم! رم حرکتی ناگهانی با دستش انجام داد و گفت: متاسفم. منظورم این نبود، لعنتی. به راحتی فحش داد. دستش را پشت گردنش گذاشت و عضلات گرفته آن را مالید و ادامه داد: وقتی این قضیه تموم بشه من خیلی خوشحال می شم. سارا تمام قلبش را در چشم هایش گذاشت و به او نگاه کرد و زیر لب گفت: فقط چند هفته دیگه. بعدش چی؟

رم نفس عمیقی کشید. سینه قویش پیراهنش را می کشید. خطوط سختی دور دهانش بود. خیلی رک گفت: بعدش من همسرمو پس می گیرم. سارا گفت: می دونم که این موضوع برات سخت بوده... رم وسط حرفش پرید و با صدایی برنده گفت: نه تو نمی دونی. تو هیچی نمی دونی. وقتی به من اخطار دادی کاملا نقطه نظرتو مشخص کردی. گفتم یا با من راه بیا یا منو ترک کن. تو اون بچه رو بیشتر از من می خوای. من در مورد این موضوع سخت تر از هر چیز دیگه ای در زندگیم فکر کردم اما در نهایت تصمیم گرفتم هر چیزی که بتونم در اختیار بگیرم. ممکنه من الان در این موقعیت برای تو دومی باشم اما وضعیت این طور نمی مونه. وقتی اون بچه از سر راه من کنار بره و من بتونم دوباره تو رو لمس

کنم تو دوباره همسر من می شی و من در اولویت و قبل از هر چیز قرار می گیرم. اگه نمی تونی با این قضیه کنار بیای همین الان بگو، سارا خیلی بی حرکت و خیلی رنگ پریده نشست. اما بدون لرزش به او نگاه کرد و گفت: همسر تو بودن همه چیزیه که من همیشه می خواستم باشم. رم گفت: نمی خوام اون بچه بین ما قرار بگیره. ازش مراقبت کن. بله. ولی وقتی من شب ها به خونه میام تمام وقت تو مال منه. من تمام توجه تو رو می خوام. همشو. نمی خوام با هر ناله اون بچه از جا پیری و به سراغ اون بری.

آیا او متوجه کلماتش بود؟ آیا او واقعا انتظار داشت سارا کودکش را نادیده بگیرد؟ پرسید: حتی اگه اون بچه مریض باشه؟ رم خودش را جمع کرد. انگار تازه متوجه شده بود چه درخواستی کرده است. به سارا نگاه شکننده ای کرد و گفت: البته که نه. من نمی دونم چطور با این قضیه کنار بیام. من تو رو می خوام. فقط تو رو. همون طوری که قبلا داشتمت. دوست ندارم هیچ چیزی بین ما قرار بگیره.

سارا به نرمی گفت: درستش می کنیم. می خواست بازوهایش را دور رم بیندازد و او را از عشق خود مطمئن سازد اما می دانست که رم از این که شکمش با او تماس داشته باشد نفرت دارد. اما احتمالا رم در چشمان سارا این را خواند زیرا از جایش بلند شد و روی او خم شد و برای اولین بار بعد از هفته ها او را بوسید. نه فقط یک بوسه ساده روی گونه یا پیشانی بلکه یک بوسه عمیق و شخصی.

سارا با خجالت آن را پذیرفت و تقریباً می ترسید پاسخ آن را بدهد. اما رم چانه اش را گرفت و دوباره او را بوسید. طلبکارانه و پاسخ داغی را که می دانست سارا می تواند بدهد دریافت کرد. در حالی که سرش را بلند می کرد زمزمه کرد: چقدر دیگه مونده؟ سارا گفت: سه هفته دیگه تا تولد بچه و شش هفته بعد از اون. رم آهی کشید و گفت: این نه هفته طولانی ترین نه هفته عمرمه.

هفته بعد مسافرت غیر قابل پیش بینی دیگری برای رم پیش آمد. معمولاً این روزها رم مکس را جای خودش می فرستاد اما حالا که یک مورد ضروری در لس آنجلس پیش آمده بود مکس در ایست کاست بود و انسون ادواردز رم را به این سفر فرستاد.

وقتی رم موضوع را به سارا گفت ناامیدی را در چشمانش دید. رم سعی کرد او را آرام کند. گفت: سفرم خیلی طولانی نیست. نهایتاً سه روز. هنوز دو هفته دیگه تا تولد بچه باقی مونده و من هر شب بهت زنگ می زنم. سارا صادقانه گفت: من نگران بچه نیستم. دلم برات تنگ میشه. رم با ناراحتی گفت: خیلی طول نمی کشه. من همه رو به کار و می دارم تا هر چه زودتر این مشکل حل بشه. بعد سارا را با حرکتش گیج کرد. برای اولین بار بعد از ماه ها او را در آغوش گرفت. توجهی به شکم او نکرد و با اشتیاق او را بوسید. سینه او را در دست گرفت و گفت: نمی دونستم این قدر بزرگ شدن.

صورت سارا گرم و سرخ شد و صورتش را در سینه رم فرو برد. رم خندید و دوباره او را بوسید و گفت: قبل از این که متوجه بشی من برگشتم. آخر شب دردی در پایین کمر سارا او را از خواب بیدار کرد و

او برای مدت طولانی بیدار ماند. اما درد از بین رفته بود و او نفسی به راحتی کشید. بعد به خواب عمیقی فرو رفت. دلش نمی خواست وقتی رم آن قدر از خانه دور بود بچه به دنیا بیاید. هر چند که او با سارا به اتاق زایمان نمی آمد یا در زایمان به او کمک نمی کرد حداقل می خواست او نزدیکش باشد. حالا که زمانش رسیده بود سارا داشت می ترسید. اگر رم نزدیکش بود و شرایطشان اجازه می داد مثل یک بچه وحشزده به او می چسبید.

بعد از ظهر روز بعد درد شروع شد و در قسمت پایین شکمش حلقه زد. این یک درد واقعی نبود بلکه بیشتر شبیه یک گرفتگی بود اما سارا می دانست. ماریس را صدا زد و با دکتر ایستروود تماس گرفت. دکتر به جای این که صبر کند تا فواصل دردها کمتر شود ترجیح داد او را به بیمارستان بفرستد. تماس بعدی سارا با هتل رم در لس آنجلس بود. رم نبود اما سارا انتظار نداشت در آن ساعت رم آنجا باشد. برایش پیام گذاشت که زایمان شروع شده است و گفت که به کدام بیمارستان می رود. وقتی گوشی را قطع کرد اشک بر چهره اش جاری شد. او رم را می خواست. اما اشک هایش را پاک کرد و شکمش را لمس کرد و به کودکش گفت: ما در راهیم.

ماریس آمد تا چمدان را برای سارا حمل کند و خانم ملتون او را در بغل کرد. بعد آنها به بیمارستان رفتند. سارا مرتب چک می شد. او در اتاق پیش زایمان بود و همه چیز به نظر نرمال می رسید. او باید صبر می کرد.



رم در اتاقش در منطقه وست کاست نشسته بود و مجموعه ای از اعداد و ارقام در پیش رویش بود اما نمی توانست روی کاغذها تمرکز کند. متفکرانه خودکارش را روی میز می زد. آرزو می کرد به جای این که در اینجا باشد و مشکلاتی را که از اول نباید ایجاد می شدند را صبورانه حل کند، در خانه پیش سارا بود.

سارا. اخیراً بیشتر از گذشته ذهنش را مشغول کرده بود و او در طول سال ها در مورد او فکر کرده بود. او برای داشتن بچه خیلی مصمم بود. و این لجبازی او کاملاً با ظاهر لطیف و شکننده او تضاد داشت. او هرگز فکر نمی کرد سارا مادر شدن را دوست داشته باشد هرچند شین و جاستین عاشق خاله سارا بودند. با به یاد آوردن آنها خودش را جمع کرد و تصویر آنها در مقابلش نمایان شد و بین چشمانش و کاغذ هایی که در مقابلش بودند قرار گرفت. بچه های کوچولوی خندان با چشمان براق و آبی دیان و موهای عسلیش. چقدر عاشق آنها بود. او در طی هر مرحله از حاملگی دیان رشد آنها را دیده بود. دیان با هر دوی آنها حاملگی مشکلی را پشت سر گذاشته بود. قادر نبود بدون کمک او از روی تخت و حتی از روی صندلی بلند شود. در طی شبها که او چندین بار برای دستشویی رفتن بلند می شد مراقبش بود و همیشه آماده بود تا در صورت نیاز در کنارش باشد. کمرش را برایش می مالید و در طول زایمان او را همراهی کرده بود.

هیچ کدام از آن کارها را برای سارا نکرده بود. با فکر کردن به آن در جایش خشک شد. البته او به اندازه دیان بزرگ و سنگین نبود اما دیده بود که او با چه سختی از روی صندلی بلند می شد و به پاو کمک نکرده بود.

او را با کمردردش و بیرون روی های شبانه اش در شبها تنها گذاشته بود. سارا از او هیچ کمکی نخواست بود. او این را با درد به یاد آورد و نفسش گرفت. سارا از او درخواست کمک نکرده بود زیرا خودش به سارا اخطار داده بود که روی کمک او حساب نکند. او هر روز به کمکش نیاز داشت اما درخواست کمک نکرده بود. او عذاب حاملگی را با دانستن این که او این بچه را نمی خواست به تنهایی تحمل کرده بود.

عرق از پیشانیاش سرازیر بود. جدا از احساسش نسبت به کودک، او باید با سارا همراهی می کرد و به او در طول ماه های بارداریش کمک می کرد.

از سویی او حتی می توانست درک کند که چرا سارا این قدر این بچه را می خواست. چون سارا عاشق او بود. به همین دلیل عاشق بچه اش هم بود. سارا هرگز از او درخواستی نکرده بود. فقط صبر کرده بود و عاشقش مانده بود. هرگز از عشق او دست نکشیده بود. قدرت ملایمی در سارا وجود داشت که او را قادر ساخته بود سالها برایش صبر کند و عاشقش باشد. در عین حال بهترین دوست دیان باقی بماند. سارا عاشق پسرهایش بود و وقتی او داشت آنها را دفن می کرد و فکر می کرد بعد از آنها دلیلی برای زندگی ندارد در سکوت در کنارش ایستاده بود.

سارا نقاط قوت زیادی داشت اما شیرین ترین نقطه قوتش عشق بی انتهایی بود که به دیگران می داد. درخشش ملایم عشق او هر کس را که در کنارش قرار می گرفت بی نصیب نمی گذاشت و رم می دانست که خودش در مرکز این عشق قرار داشت. چطور توانسته بود به آن بی توجهی کند؟

بدون فکر کردن و فقط با تبعیت از حسی درونی که نمی توانست نامی بر آن بگذارد گوشی تلفن را برداشت و به سارا زنگ زد. خانم ملتون گوشی را برداشت و چند لحظه بعد با رنگی پریده گوشی را گذاشت.

در را باز کرد و بر سر منشی که در پشت میزش نشسته بود فریاد زد: همین الان پرواز دالاس رو برام رزرو کن. برام مهم نیست مال چه شرکتی باشه فقط اولین پرواز باشه همسرم داره زایمان می کنه.

منشی که هم از تن صدای رم و هم به خاطر برتری که هر زن به زایمان می دهد تحت تاثیر قرار گرفته بود فقط در چند لحظه یک صندلی برای آقای متیوس رزرو کرد.

رم گزارش ها را در ساکش گذاشت و آن را بست. لعنتی او باید آنجا باشد. سارا دو هفته زودتر داشت زایمان می کرد. آیا مشکلی پیش آمده بود؟

دکتر ایستروود به او هشدار داده بود که ممکن است مشکلاتی پیش بیاید. خودش شخصا می دانست که لگن خاصره سارا چقدر کوچک بود. بارها موقع عشقبازی آن را در دست گرفته بود و از باریکی و کوچکی آن شگفت زده شده بود. بچه بزرگ نبود اما آیا برای سارا خیلی بزرگ بود؟ اگر برای سارا اتفاقی می افتاد... او نتوانست فکرش را ادامه دهد. او هرگز نفهمید منشی چه کلکی سوار کرد یا از چه نفوذی استفاده کرد اما او سوار اولین پروازی شد که یک ساعت بعد داشت به سمت دالاس می رفت. حتی وقت نکرد به هتلش برود و لباس هایش را بردارد. به منشی دستور داد تا این کارها را انجام دهد و چمدانش را برایش ارسال کند و با گفتن متشکرم آنجا را ترک کرد.

انسون ادروادز و اسپنسر نیل می توانستند صبر کنند. سارا مهمتر بود. بعد از چهار ساعت و نیم که با تاخیر هواپیما و در ترافیک گذشت بالاخره در بیمارستان بود و از پرستار توضیح می خواست. سارا داشت چرت می زد و ماریس به آرامی مجله می خواند. سارا و بچه تحت نظر بودند و زمان کش آمده بود و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هرچند زمان نزدیکتر و نزدیکتر می شد. آنها در یک اتاق خصوصی زایمان بودند. یک تلویزیون بر دیوار نصب شده بود که آنها از طریق آن اخبار بعد از ظهر را می دیدند. سارا فکر می کرد رم بعد از تماسش به او

زنگ می زند اما شاید او در دفترش گرفتار شده بود. به هر حال او دوساعت اختلاف ساعت با آنها داشت.

وقتی رم وارد اتاق شد ماریس سرش را بلند کرد و چشمانش گشاد شد. از جایش بلند شد و گفت: از کجا میای؟ رم پاسخ داد لوس آنجلس. خطوط محکم دهانش برای لحظه ای لرزیدند و ادامه داد: وقتی خانم ملتون گفت که زایمان سارا شروع شده من سوار اولین پرواز شدم. چشمان سارا باز شد و با خواب آلودگی به او نگاه کرد و وقتی رم را دید کاملاً بیدار شد و گفت: رم! تو اینجا ای؟

رم به نرمی گفت: من اینجا. و دستش را گرفت. سارا گفت: من به هتلت زنگ زدم و برات پیام گذاشتم. رم گفت: می دونم خانم ملتون بهم گفت. من به دکتر ایستروود هم زنگ زدم. وحشتزده بودم. می ترسیدم مشکلی پیش اومده باشه. آخه تو دو هفته زودتر رفتی بیمارستان. اما دکترت گفت همه چیز روبراهه.

سارا گفت: من واقعا الان نمی خوام زایمان کنم. دکترم فقط منو اینجا بستری کرده تا منو زیر نظر داشته باشه. رم فکر کرد چقدر سارا خوشگل است. موهای بلوند روشنش بالای سرش جمع شده بودند. چشمانش شفاف و درخشان بودند. سبز و شفاف. صورتش برافروخته بود. یکی از پیراهن های ساده ای را که در خانه می پوشید به تن داشت. به نظر چهارده ساله می رسید و شکم قلنبه اش با او جور نبود. با ملایمت او را بوسید.

ماریس خندان گفت: چون تو اینجا ای من می رم پایین تا کمی چای بخورم. و قصدش این بود که آنها را تنها بگذارد. اما وقتی آنها تنها شدند حرف زدن مشکل شد. رم دست سارا را نگه داشت. فکر کرد ای کاش همه چیز تا حالا تمام شده بود و لازم نبود که سارا زایمان را تحمل کند. او دوست نداشت سارا درد بکشد. حتی اگر درد طبیعی زایمان باشد.

بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت: من با تو به اتاق زایمان نمیام اما منتظرت می مونم. سارا گفت: تنها چیزی که می خوام اینه که بدونم تو اینجا هستی.

دخترش دوازده ساعت بعد متولد شد. زایمانش راحت بود. دکتر ایستروود در حالی که بچه را در آغوش سارا می گذاشت با شوق گفت: اوه اون خیلی کوچیکه عزیز دلم. به موهای سیاهش نگاه کن. ماریس گفت: شبیه رمه. از بالای ماسکی که بر چهره داشت فقط چشمان اشک آلودش پیدا بود. و ادامه داد: قسم می خورم چشماشم آبی می شه.

سارا به موجود کوچک که از تقلا کردن خسته شده و آرام گرفته بود و آماده برای خوابیدن بود نگاه کرد. دختر رم. نمی توانست این را باور کند. او فکر می کرد بچه پسر است. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود با انگشتان لرزان موهای سیاه کودک را لمس کرد. این ارزشمندترین چیزی بود که در تمام عمرش دیده بود.

چند ساعت بعد از خواب بیدار شد و رم را دید که به آرامی در کنار تختش نشسته بود. وقتی او را در تخت گذاشتند خیلی خواب آلود بود فقط توانست به رم لبخندی بزند و به خواب رفت. سارا چیزی نگفت اما به رم که داشت روزنامه می خواند خیره شد. او خسته بود. تمام شب را بیدار مانده بود. زیر چشمانش حلقه های سیاهی وجود داشت. صورتش نیاز به اصلاح داشت اما عالی به نظر می رسید. با شوق یک مادر می خواست از او بپرسد آیا بچه را دیده است اما می دانست که ندیده. حتی با آمدنش به بیمارستان چیزی بیشتر آنچه سارا انتظار داشت به او داده بود.

سارا به نرمی گفت: سلام. رم به بالا نگاه کرد. آرامش عمیقی بر جاننش نشست. تا قبل از این که سارا با او صحبت کند می ترسید که حال او خوب نباشد. دست سارا را گرفت و به لب برد و با مهربانی کف دستش را بوسید و گفت: سلام به خودت. حالت چطوره؟ سارا با در نظر گرفتن وضعیتش کمی جابجا شد و گفت: بد نیستم بهتر از اون که انتظارشو داشتم. تو چطوری؟ رم گفت: کاملاً یه جنازه ام. و سارا را خندانند. سارا گفت: چرا نمی ری خونه و کمی نمی خوابی؟ من

جایی نمی‌رم. رم پذیرفت زیرا نیاز مبرمی به خواب داشت و گرنه روی صورت به زمین می‌افتاد. به سارا گفت: بهتره جایی نری.

وقتی پرستار، کودک را برای سارا آورد. سارا با دیدن لبهای کوچک قرمزی که به طور اتوماتیک نوک سینه اش را جستجو می‌کرد گریه اش گرفت. بچه خودش. او سی و چهار سال داشت و مدتها قبل امید به مادر شدن را از دست داده بود. اما حالا او یک معجزه زنده که نفس می‌کشید در آغوشش داشت. او موهای لطیف سر کوچولوی نوزادش را نوازش کرد و بعد به بررسی انگشتان کوچک او پرداخت و لاله گوشش. چقدر شبیه رم بود. حتی پوستش کمی برنزه بود. مثل پدرش و ابروهایش که مثل رم برجسته بودند.

نوزاد چشم هایش را باز کرد گنگ اطراف را نگاه کرد و دوباره آنها را بست. از قرار معلوم خوشحال بود که در این دنیا همه چیز وجود داشت. ماریس درست گفته بود. رنگ چشمانش هم مثل رم بود.

سارا اسم نوزاد را ملیسا کی گذاشت و سه روز بعد که آنها به خانه رفتند نام نوزاد به میسی خلاصه شده بود. رم زمان زیادی را با سارا در بیمارستان گذرانده بود اما هر وقت زمان شیردهی کودک بود او آنها را ترک می‌کرد و تا جایی که سارا می‌دانست او نوزاد را ندیده بود. او آنها را از بیمارستان به خانه نبرد و سارا هم چنین انتظاری نداشت و می‌دانست که حتی اگر بخواهد نوزاد را به او نشان دهد انتظار زیادی است.

خودش باید تصمیم می‌گرفت که آیا می‌خواست کودکش را بشناسد یا نه؟ ماریس آنها را از بیمارستان به خانه برد. آنها با هم بچه را برای اولین بار در نانو خواباندند و هر دو با هم وقتی کودک آنگدر جابجا شد تا در وضعیت راحتی قرار گرفت قربان صدقه اش رفتند.

میسی خوشگل بود. سارا می‌دانست که اگر شانس با او یار باشد معجزه دوم هم اتفاق خواهد افتاد.



رم برای اولین بار بعد از ماه ها سارا را به تخت برد و او را در آغوش گرفت. آغوشش مهربان بود. او را بارها و بارها بوسید. انگار که از داشتن او سیر نمی شد. مراقب بود تا او را تحت فشار نگذارد اما ناامیدانه نیاز داشت تا او را در آغوش بگیرد. سارا خودش را در آغوش رم جمع کرد و فکر کرد ای کاش شش هفته به جای این که شروع شده باشد تمام شده بود. دست هایش روی عضلات سخت رم می گشت و جای جای بدن او را در می نوردید. سارا زیر گلوی رم زیر لب گفت: دوستت دارم.

رم عمیق گفت: منم دوستت دارم. هرگز دوباره.... هرگز دوباره بهت اجازه نمی دم بدون من بخوابی. سارا به خواب سنگینی رفت اما با اولین صدای کوچک میسی که خبر از گرسنگی او می داد از خواب برخاست. محتاطانه از تخت خارج شد و روی نوک انگشتان پایش به اتاق نوزادش رفت تا به او اطمینان دهد که گرسنه نخواهد ماند. او پوشک بچه را هم عوض کرد و بعد او را در آغوش گرفت و در صندلی راک نشست و در حالی که به جلو عقب تکان می خورد، به آرامی برایش لالایی خواند. میسی بچه شلوغی نبود و به محض این که شکمش سیر شد به خواب رفت. سارا با ملایمت او را به گهواره اش بازگرداند و خودش به تخت برگشت و در کنار گرمای بدن رم خودش را جمع کرد.

رم تکان نخورد اما چشم هایش باز بود و به دیوار خیره شده بود.

سارا همیشه سخت کار کرده بود اما هرگز به اندازه چند هفته اخیر تحت فشار نبود. اگر میسی بچه آرامی نبود این موضوع برایش خیلی مشکل می شد. در طول روز بعد از رفتن رم تا جایی که می توانست وقتش را با دخترش می گذراند. کارهای ضروری نوزاد را انجام می داد و با او بازی می کرد. خانم ملتون کارهای نظافت خانه و شستشو را انجام می داد که باعث می شد سارا مشکل کارهای خانه را نداشته باشد. سعی کرد تا به عنوان کمکی، شیشه شیر را برای میسی امتحان کند اما میسی محتویات آن را تف کرد و متخصص اطفال به سارا توصیه کرد که او را فقط با سینه اش تغذیه کند تا او کمی بزرگتر شود و

گفت که بعدها می تواند شیشه را امتحان کند. معنای آن این بود که او نمی توانست میسی را حتی برای لحظه ای تنها بگذارد چون او مرتب شیر می خواست.

او هر شب قبل از بازگشت رم به خانه میسی را حمام می کرد و می خواباند و دعا می کرد که او قبل از وقت شیر خوردنش بیدار نشود. هر وقت رم در خانه بود درب اتاق میسی همیشه بسته بود و او هرگز به آن نگاه هم نمی کرد. هرگز در مورد بچه سوال نمی کرد. رم به او گفته بود که اینطور خواهد شد اما تا زمانی که سارا این واقعیت را واقعا لمس نکرده بود درک نمی کرد که چقدر مشکل است. آن قدر از داشتن میسی مغرور بود که دلش می خواست او را به طرف رم بگیرد و به او بگوید: ببین چی بهت دادم. چطور ممکن بود رم مانند سارا مسحور این بچه نشود. اما همیشه به خودش یادآوری می کرد که گام بعدی باید از سوی رم باشد و نباید او را تحت فشار بگذارد.

بقیه مردم در مورد بچه منفعل نبودند. یک شب مکس برای شام به خانه شان آمد و اصرار کرد که برای دیدن بچه به اتاقش برود. سارا نگاه ناامیدانه ای به صورت رم انداخت بعد بلند شد و مکس را به اتاق کودک برد. ماریس و دریک مرتب به او سر می زدند و از حرف زدن در مورد میسی در مقابل رم هیچ ابایی نداشتند و رم که نمی توانست گوش هایش را بگیرد به ناچار تعریف های ماریس از نوزاد را همراه با جزئیات و این که چقدر او خوشگل است می شنید. رم می دانست که او به سرعت رشد می کرد و حالا دیگر مردم را می شناخت.

نگاهش پریشان شد. سعی کرد تا در مورد اتاق کودک و موجودی که در آن بود فکر نکند اما هر بار در دل شب سارا بلند می شد و به آنجا می رفت نوعی کنجکاوی دردناک بر جانش می افتاد. گاهی فکر می کرد دم در اتاق کودک بایستد و او را نگاه کند اما عرق سردی بر تنش می نشست. یک بچه... نه او قادر نبود بچه ای دیگر را تحمل کند. او برایش جاستین یا شین نمی شد. نمی توانست جای آنها را بگیرد. نمی توانست خطر کند.

فکر داشتن یک دختر برایش غریب بود. او فقط پسر بچه های شلوغ با بازی های خشنشان را می شناخت. اغلب وقتی کریسمس می رسید به پسرهایش فکر می کرد. یک کریسمس دیگر را بدون آنها گذرانده بود. این دومین کریسمش با سارا بود و او متوجه شد که درد از دست دادن خانواده اش به خاطر داشتن سارا تقریباً از بین رفته بود. در وجودش هنوز حس نبودن آنها وجود داشت و همیشه وجود خواهد داشت اما حالا قابل تحمل شده بود. حالا می توانست به جاستین و شین فکر کند و زمان های خوبی را که با آنها داشت و کارهای عجیبی را که انجام می دادند به یاد بیاورد. دیان از او دورتر شده بود. هنوز عاشقش بود اما این بیشتر خاطره ای از عشق بود. سارا حال او بود و اشتیاق فوق العاده اش به سارا گنجش کرده بود. سارا رابطه اش با دیان را تحت الشعاع قرار داده بود. زیرا ظرفیت او برای عشق زیر درخشش ملایم سارا زیاد شده بود.

یک شب در طول هفته دوم دسامبر سارا طبق معمول به آغوشش رفت و سرش را مثل همیشه روی شانه اش گذاشت و با صدایی نرم در تاریکی گفت: من فردا به فروشگاه بر می گردم.

رم با حرکت نرمی لامپ را روشن کرد. بعد روی آرنجش قرار گرفت و در حالی که روی سارا خم شده بود و ابروهایش در هم بود با لحنی برنده سوال کرد: دکتر ایستروود بهت اجازه داده؟

سارا گفت: بله. امروز برای چک آپ رفته بودم. گفت من کاملاً سالمم. و لبخندی آرام و مودیانه به او زد.

دیدن چهره رم که از اشتیاق تغییر کرد جالب بود. حالا چهره اش سخت تر و مصمم تر بود. پرسید: پس چرا اون لباس خواب هنوز تنته؟ سارا گفت: برای این که تو درش بیاری. و رم این کار را کرد. خیلی مراقبش بود. به آرامی او را آماده کرد و بعد خیلی ملایم روی سارا قرار گرفت و با او عشقبازی کرد. سارا

نفسی زد. اما نه از روی درد. مدت زیادی از نزدیکی‌شان می‌گذشت. سارا به او چسبید و از شدت لذتی غیرقابل تحمل لرزید.

صبح روز بعد سارا میسی را به خوبی پوشاند تا سرمای هوا اذیتش نکند و او را با خود به فروشگاه برد. سارا سعی کرد تا میسی را خسته نکند بنابراین آن روز زودتر به خانه رفتند اما این سفر کوتاه هر دوی آنها را خسته کرد. او میسی را در گهواره اش گذاشت تا بخوابد و خودش خواب آلوده به تخت رفت و به خودش گفت فقط چرت کوتاهی می‌زنم.

صدای گریه میسی او را بیدار کرد و او بلند شد. روشنایی بیرون از خانه به او می‌گفت که بیشتر از حدی که خیال داشت خوابیده و رم به زودی به خانه می‌رسد. میسی خیلی گرسنه بود و او کارهای زیادی برای انجام دادن داشت اما میسی نمی‌توانست صبر کند. سارا روی صندلی راک نشست و سینه اش را در دهان میسی گذاشت.

او متوجه آمدن رم نشد اما ناگهان حضورش را حس کرد و با اضطراب به در نگاه کرد و وقتی او را در مقابل در دید احساس ضعف کرد اما نگاه رم بر روی او بود و به کودکی که داشت در آغوشش شیر می‌خورد نگاه نمی‌کرد. او نمی‌توانست جز سر میسی و دست کوچکش که روی سینه سارا بود چیز دیگری ببیند اما صورتش پر از درد بود. بدون گفتن کلمه‌ای چرخید و رفت.

سارا در حالی که می‌لرزید به کودک نگاه کرد. برنامه روزانه اش را به هم ریخته بود. خودش فهمید. او باید قبل از شیر دادن به میسی او را حمام می‌کرد، حالا میسی می‌خوابید و اگر می‌خواست او را حمام کند حتما شلوغ می‌کرد. اگر میسی شلوغ می‌کرد سارا باید چه می‌کرد؟ هر چه بزرگتر می‌شد نشانه‌هایی از خشم پدرش را بیشتر نشان می‌داد. همینطور اراده‌ای که باید هر چه را می‌خواست به دست می‌آورد. حتما باید او را به شکلی خاص در آغوش می‌گرفتند و چیزهای کوچکی وجود داشت که او را راضی می‌کرد. او تا زمانی که همه

چیز بر وفق مرادش نبود شلوغ می کرد. سارا به خاطر این که مشکل را حل کند تصمیم گرفت برای یک شب او را حمام نکند. فقط لباس های میسی را عوض کرد و او را در تخت گذاشت و آرزو کرد که او بخوابد.

وقتی از اتاق کودک خارج شد با نگرانی برای رم توضیح داد: من امروز عصر خواستم یه چرت بزنم اما زیادی خوابیدم. شانه های رم منقبض بودند اما او چیزی در مورد میسی نگفت. در عوض به سخن سارا اشاره کرد و گفت: رفتن به فروشگاه خستت کرده نه؟ سارا گفت: بله. خیلی لوسه چون من هیچ کاری نکردم، و خوشحال بود که لحظات پر تنش گذشت.

رم دستور داد: تو باید صبر کنی تا دوباره بهش عادت کنی و من می خوام که یواش یواش این کارو بکنی. زیاد جدی بگیر. و برای سلام سارا را بوسید.

البته سارا نمی توانست آن را جدی نگیرد. سارا با اشتیاق کارهای روزمره اش در فروشگاه را شروع کرد زیرا بیشتر از آن دلش برای فروشگاه تنگ شده بود که تصور می کرد.

همیشه مراقب بود آن قدر زود به خانه برگردد تا قبل از بازگشت رم کارهای میسی را انجام داده باشد. اما موجود کوچک آن قدر فعال بود که سارا پیش بینی می کرد بزودی دیگر قادر نخواهد بود او را در گهواره اش بگذارد و منتظر خوابیدنش شود. هر روز که می گذشت میسی زمان طولانی تری بیدار می ماند و بازوها و پاهایش پر انرژی حرکت می کردند.

بعد از یک روز به شدت خسته کننده سارا به محض این که سرش را روی بالش گذاشت به خواب رفت. رم در کنار او آرام و ریلکس خوابیده بود و تقریباً خواب بود که صدای گریه بچه را شنید. بدنش منقبض شد. منتظر شد تا سارا برخیزد و به سراغ کودک برود. تحمل صدای گریه اش را نداشت. اما سارا هنوز در کنارش خواب بود. خوابی سنگین.

رم می دانست که بالاخره سارا صدای گریه کودک را خواهد شنید و بلند می شود تا او را آرام کند اما نمی دانست که آیا می تواند بیشتر از آن صدای گریه کودک را تحمل کند یا نه؟ دستش را دراز کرد و سارا را تکان داد تا او را بیدار کند.

شاید به خاطر صورت سارا بود که آن طور معصومانه خوابیده بود، شاید به خاطر عادات سال های گذشته بود که نیمه شب بلند می شد تا بچه هایش را آرام کند، به هر دلیلی بود او بلند شد و متوجه شد که در راهرو ایستاده است. با شگفتی متوجه شد که بدنش می لرزید و عرق از ستون فقراتش سرازیر شده بود. به خودش گفت که این فقط یک بچه بود. فقط یک بچه.

دستش را دراز کرد و در را باز کرد. به سختی نفس می کشید. چیزی به سینه اش فشار می آورد. لامپ کوچک زردی نزدیک گهواره بود تا به سارا کمک کند تا در نیمه های شب که به سراغ کودک می رود بتواند او را ببیند. لامپ به رم هم کمک کرد تا بچه را ببیند که داشت با بدخلقی فریاد می زد. دست های کوچکش را ممت کرده بود و مرتب تکان می داد و با تمام توانش جیغ می زد. او عادت داشت هر چه را که می خواست سریع به دست بیاورد و این تاخیر برایش قابل تحمل نبود.

رم آب دهانش را قورت داد و به آرامی به گهواره نزدیک شد. او خیلی کوچک بود و خشمی که داشت نمایش می داد خیلی خنده دار بود. یک دختر. او در مورد دختر بچه ها چه می دانست؟

لرزان دستش را زیر بدن بچه برد و او را بلند کرد. از سبکی او در شگفت شد. میسی کمی دیگر تقلا کرد اما لمس آن دست های بزرگ به او گفت که دیگر تنها نیست و بعد از چند سسکه ساکت شد.

رم فوراً عادات گذشته اش را به یاد آورد. بدون این که به صورت کودک نگاه کند با عجله پوشکش را عوض کرد و داشت او را در گهواره می گذاشت که کودک صدای بامزه ای از خود در آورد. رم از جا پرید. تقریباً نزدیک بود او را



بیندازد. به کودک نگاه کرد و در جا خشک شد. کودک با چنان نگاه معصومانه و اعتمادی به او نگاه می کرد که رم تقریباً از درد فریاد کشید.

منصفانه نبود. خدای بزرگ. این منصفانه نبود. او از بچه دوری کرده بود. حتی او را در آغوش نگرفته بود. به او نگاه هم نکرده بود. بچه خودش را رد کرده بود. اما هیچ کدام از این ها به حال کودک فرقی نداشت. با قرار گرفتن در دست های غریبه او از ترس فریاد نکشیده بود. فقط به صورت پدرش نگاه کرده بود و اتوماتیک وار او را پذیرفته بود. بعد سعی کرده بود دست های مشت شده اش را در دهان بازش بچپاند.

رم با دیدن او انگار داشت به خودش نگاه می کرد. با شگفتی به موهای سیاه او نگاه کرد. لب هایش شبیه سارا بود. یک دهان نرم و لطیف. اما بقیه اجزای او نسخه زنانه ای از خودش بود. او در لحظات داغ و عاشقانه ای که با سارا سپری کرده بود به وجود آمده بود. بخشی از خودش بود.

و او می خواست زندگی کودکش را قبل از آغاز پایان دهد.

نالهِ ای از لبهای رم برخاست. دوباره کودک را بلند کرد. او را در آغوش گرفت و روی زانوهایش نشست، روی کودکش خم شد و گریست. سارا از خواب بیدار شد. متوجه شد که چیزی تغییر کرده است. با دستش رم را جستجو کرد اما جای او خالی بود. بلند شد. صدای خفه ای به گوشش رسید اما صدای میسی نبود. زیر لب گفت: رم؟ اما جوابی نگرفت. به سرعت از تخت خارج شد و رب دوشامبرش را برداشت و روی شانه هایش انداخت. به طرف در رفت. در جستجوی لامپ روشنی بود تا رم را در آنجا بیابد اما هیچ لامپی روشن نبود. دوباره آن صدای خفه را شنید و بدنش یخ کرد. صدا از اتاق کودک بود. میسی داشت خفه می شد.

دستش به سمت گلویش رفت. با پای برهنه تا انتهای هال رفت و فقط در یک لحظه متوجه شد که آن صدا صدای میسی نیست. متوقف شد. نفسش نامنظم شد.

رم؟

درب اتاق کودک باز بود و او به آرامی وارد شد تا داخل اتاق را ببیند. رم روی زانوهایش در کف اتاق نشسته بود. میسی در بغلش بود. او را به قفسه سینه اش چسبانده بود و آن صدا از رم بود.

سارا تقریباً بلند نالید. دوست داشت به طرف او برود و بازویش را دور او حلقه کند و شریک غم هایش شود. غم کودکانی که از دست داده بود. غم کودکی که آن را نمی خواست. اما این لحظه برای او لحظه خصوصی شناخت کودکش بود و سارا در سکوت به تختش بازگشت.

به آرامی خوابید و اشک هایی که صورتش را خیس کرده بودند پاک کرد. زمان زیادی سپری شد و بعد رم به تخت برگشت. با احتیاط زیر رو انداز رفت. سارا می دانست که او فقط دراز کشیده بود و نمی توانست بخوابد اما به سمت او نرفت. او داشت از درون با خودش می جنگید و سارا نمی توانست به او کمک کند.

رم روز بعد به این موضوع اشاره نکرد اما خیلی آرام بود. آرامشی که قبلاً در او وجود نداشت. او سر کار رفت و سارا لباس میسی را پوشاند و با او به فروشگاه رفت. کاری نبود که بتواند انجام دهد جز این که مثل گذشته رفتار کند.

آن روز در یک نیمه وقت مدرسه بود و موقع نهار به فروشگاه آمد. با مهارت میسی را از کالسکه اش برداشت و صورتش را بوسید. در حالی که کودک را تکان می داد به سارا گفت: همه چیز روبراهه؟ سارا پاسخ داد: واقعاً فکر کنم همه چیز داره درست میشه. تو از کجا فهمیدی؟ دریک با مهربانی عمیقی لبخند زد و گفت: از چهرت پیداست.

سارا فکر کرد شاید دریک حس ششم داشت و به او که میسی را در آغوش گرفته بود و دور فروشگاه می چرخید نگاه کرد. داشت با میسی حرف می زد انگار که میسی کلمات او را می فهمید. او را می گرداند و همه رنگ های قشنگی را که

میسی دوست داشت به او نشان می داد. شاید هم میسی منظور او را می فهمید. مکس دریک را با فرشته ها مقایسه کرده بود.

شاید او فرشته نبود اما با فرشته ها گام برمی داشت.

سارا برنامه معمولش را تغییر نداد و وقتی رم به خانه برگشت میسی خواب بود. آنها مطابق معمول شام خوردند و صحبت کردند. وقتی رم گزارش های کاریش را مطالعه می کرد سارا کتاب خواند. بعد سارا برای خواب آماده شد. میسی را چک کرد و در حالی که خمیازه می کشید به تخت رفت.

رم در حالی که موهایش را خشک می کرد از حمام خارج شد. حوله را برای سارا انداخت و گفت: بگیر کمرمو خشک کن. و روی تخت نشست و سارا با حوله کمرش را خشک کرد. بعد یک بوسه سریع روی ستون فقراتش گذاشت و حوله را روی زمین انداخت. رم چرخید و سارا را روی بالش ها خواباند و به آرامی گفت: نمی توئم بگم چقدر عاشقتم. سارا گفت: سعی کن.

رم خندید و خم شد و با عطش او را بوسید. آن شب عشقبازیش خیلی مهربان و شیرین بود.

میسی خیلی زود بیدار شد و شیر می خواست. قبل از این که سارا از تخت خارج شود رم روانداز را کنار زد و بلند شد و گفت: همین جا باش. من اونو میارم. رفت و بلافاصله با میسی که در آغوشش گریه می کرد بازگشت. در حالی که کودک را به سارا می داد گفت: تو می دونی مگه نه؟ دیشب بیدار بودی. سارا در حالی که دنیایی عشق در چشمش پیدا بود گفت: بله می دونم. رم با صدای خشنی گفت: تو باید از من متنفر باشی. به خاطر کاری که می خواستم انجام بدم. سارا گفت: نه. هرگز. تو زخمی بودی و می خواستی از خودت حمایت کنی. من درک می کردم.

رم به کودک که داشت توسط سارا تغذیه می شد نگاه کرد و آنچنان مهری بر صورتش نشست که سارا داشت از هم می گسیخت. رم خیلی ملایم با یک انگشت

صورت میسی را لمس کرد و گفت: اون بیشتر از چیزیه که من لیاقت دارم. به من یه شانس دوم داده شده. مگه نه؟

نه. شانس دوم نه. معجزه دوم. او مردی بود که از درون مرده بود و عشق، او را به زندگی برگردانده بود. او همیشه مثل مردی بود که عاشق شده و عشقش را از دست داده بود اما حالا می توانست با عشق زندگی کند.

می توانست دوباره بخندد و از گذر فصل ها لذت ببرد. می توانست بزرگ شدن کودکش را ببیند و از خنده های او شاد شود عشقش را بی چون و چرا به معجزه دوم زندگیش بدهد.

خم شد و سارا را به آرامی و با عشق و اشتیاق بوسید. می خواست بعد از این که میسی شیر خورد و خوابید دوباره با سارا عشق ورزی کند و به او نشان دهد که چقدر عاشق او است. سارا اولین معجزه زندگی او بود که دوباره روز درخشان را به زندگی او هدیه کرده بود.

پایان

از توجه شما سپاس گذاریم

این رمان کاملا رایگان است.

کلیه حقوق رمان متعلق به **Novelsland** بوده و فروش و نشر غیرقانونی رمان و ساختن فایل های دیگر رمان بدون اجازه مترجم و صاحب اثر کاملا ممنوع است.